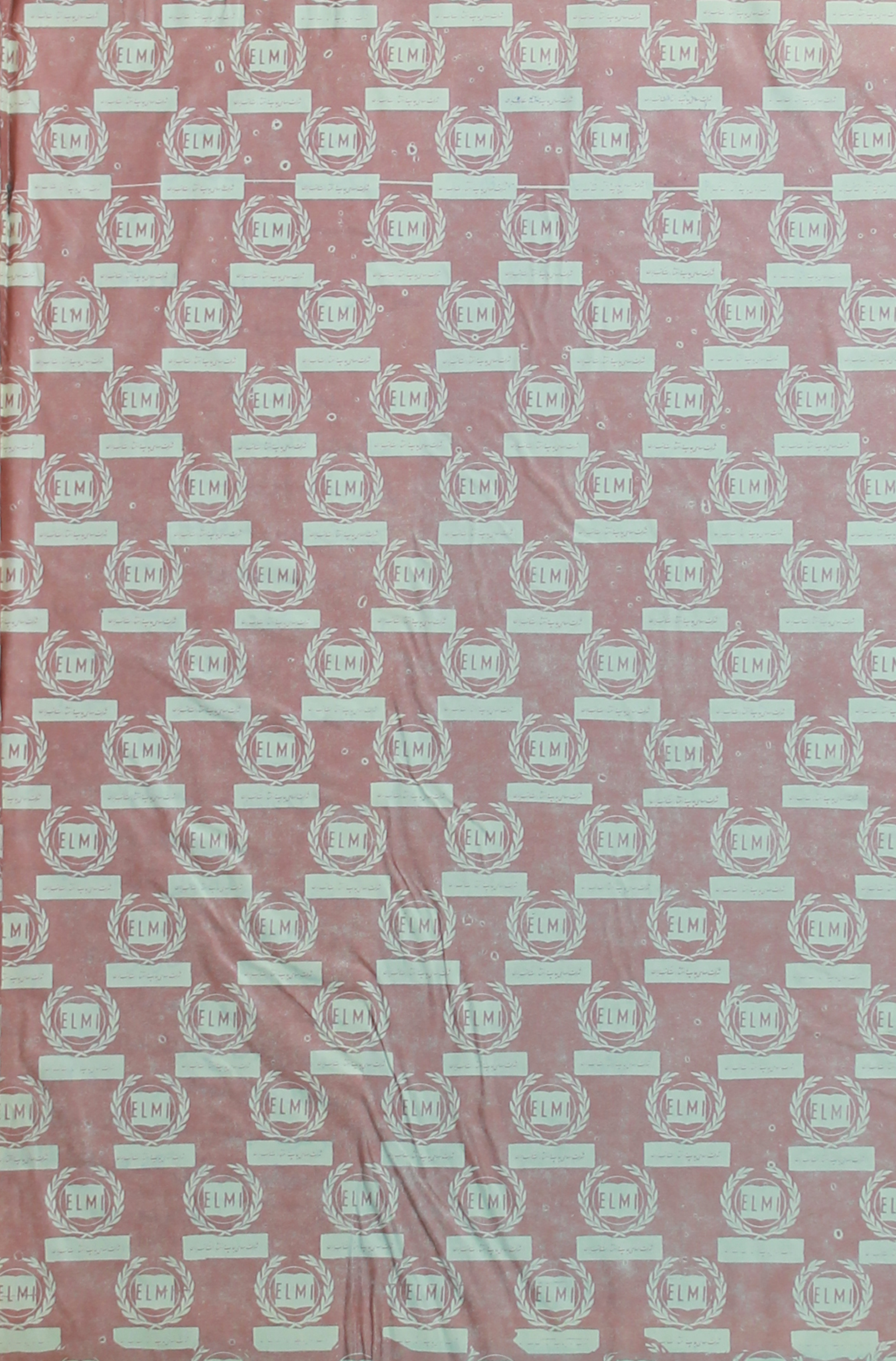
نگین سخن

شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی



عبدالرفیع حقیقت «رفیع»



نگین سخن

شامل :

شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی از قرن

چهارم هجری تا کنون

تألیف

عبدالرفیع حقیقت
(رفیع)



چاپ اول

مجلد اول

چاپ اول این کتاب در دو هزار نسخه در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در چاپخانه
شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران به پایان رسید

این کتاب‌را که چکیده‌ای بسیار زیبا و دلنشین از افکار بلند وانسانی برگزیدگان حساس و اندیشمند(فکری) پارسی زبانان است به‌سخن‌شناسان‌راستین ودلباختگان پاکباز تقدیم‌میدارم .

(رفیع)

بنام او

پیش گفتار

روح پدرم شاد که میگفت به استاد — فرزند مرا عشق بیاموز ودگر هیچ

از سال ۱۳۴۱ خورشیدی درانجمن بسیار دوستانه‌ای که ازسالها قبل باشرکت جمعی ازهم شهریان علاقه مند (سمنانی) هر پانزده روزیکبار (عصر روز سه‌شنبه) به نوبت درمنزل اعضاء ثابت انجمن درتهران تشکیل میشود به‌عنوان عضو ثابت شرکت میکنم.

دراین جلسات ابتدا برخی از دوستان صاحب ذوق اظهار علاقه میکردند که قطعه شعریاغزل تازه‌ای راکه سروده‌ام برای ایشان بخوانم. نگارنده بهتر آن دیدم که درضمن انجام درخواست آنان اشعار بکروشیوائی ازشاعران فارسی زبان که از سال ۱۳۲۷ خورشیدی به انتخاب وجمع آوری آنها مشغول شده بودم درجلسات مذکور انشاد کنم. انجام این کارشوق وشورخاصی به محفل دوستانهٔ ما بخشید و مهمتر آنکه گاه از اشعار خوانده‌شده نسخه‌های متعدد از نگارنده میخواستند که تهیه وتسلیم آنها میسر نمیشد.

از طرف دیگر دوستان خارج از این محفل نیز با اطلاع ازدقت در انتخاب و طرز بیان اشعار از طرف نگارنده که مقبول طبع آنان بود، درهرفرصت مناسب تقاضای قرائت اشعار انتخابی رامی کردند وعجیب تر اینکه پس از انشاد آن از طرف نگارنده بااصرار تقاضای دریافت نسخه هائی از آن راداشتند. برای نمونه چندسال قبل روزی دریکی ازجلسات کانون زبان فارسی (۱) غزل شیوائی راکه انتخات کرده

---

۱ ـ کانون زبان فارسی برای اولین بار در سال ۱۳۴۷ خورشیدی بنابه‌عوت آقای ادیب برومند درتهران تشکیل شد واعضاءمؤسس آن بشرح اسامی زیربودند:

آقایان: عبدالرحمن فرامرزی ـ محمد محیط طباطبائی ـ نصراله فلسفی ـ حسن نبوی ـ محمود فرخ خراسانی ـ دکترنصرت اله کاسمی ـ دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی ـ دکترسیف اله وحید نیا ـ ادیب برومند ـ عبدالرحمن پارسا تویسرکانی ـ دکترناظرزاده کرمانی ـ دکتر رکن الدین

بقیه درصفحه بعد

بودم وبرحسب اتفاق سرودهٔ یکی ازشاعران معاصر بود (بدون ذکر تخلص) خواندم که فوق العاده مورد توجه قرار گرفت ودرپایان کلیهٔ اعضاء حاضر درجلسه که همهٔ آنها از بزرگان و صاحب نظران بصیر و مطلع ادبیات فارسی در عصر حاضر میباشند، ازانسجام غزل مذکور به ویژه طرز بیان آن از طرف نگارنده تعریف و تمجید کردند.

درهمین جلسه استادمحیط طباطبائی از نگارنده سئوال کردند که شما کلاس مخصوص خطابه وشعرخوانی (دکلمه) رادیده اید؟! جواب دادم خیر. ولی بی مناسبت نمیدانم به استحضار برسانم که این موضوع به توارث مربوط میشود، زیرا پدربزرگم مرحوم میرزا عبدالرفیع واعظ معروف وخوش بیان زمان خود (اواخر قرن سیزدهم) درسمنان بوده و بااینکه بیش از شصت سال است که ازفوت آن مرحوم می گذرد معالوصف خوش بیانی وی هنوز در آن سامان زبانزد خاص وعام میباشد.

به مصداق این شعرسعدی که میگوید:

همهٔ قبیلهٔ من عالمان دین بودند	مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

البته در این جلسه نیز نسخه هائی از غزل مذکور خواسته شد که تهیه و تسلیم گردید.

بقیه ازصفحه قبل

همایونفرح ـ دکترباستانی پاریزی ـ دکترمظاهرمصفا ـ دکترمحمودشفیعی ـ دکترعلی صدارت (نسیم) ـ ابوالقاسم حالت ـ محمد علی نجاتی ـ پژمان بختیاری ـ مهرداد اوستا ـ کاظم رجوی (ایزد) ـ جمشید امیربختیاری ـ احمدسهیلی خوانساری ـ دکترمرتضی صراف ـ حسن علی حکمت (بخرد) ـ دکترپرویز کاظمی ـ دکترسید جعفرسجادی ـ نعمت‌الله ذکائی بیضائی ـ دکترخسرو فرشیدورد ـ احمد مهران ـ سعید نیاز کرمانی ـ مشفق کاشانی ـ مرتضی کامران ـ محمدهویدا ـ عبدالرفیع حقیقت (رفیع) بموجب صورتجلسه مورخ ۴۹/۷/۲۲ پس از تصویب اساسنامه کانون آقایان: محمد محیط طباطبائی ـ دکتر نصرت‌الله کاسمی ـ دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی ـ عبدالرحمن فرامرزی ـ حسن نبوی ـ پارساتویسرکانی ومحمدعلی نجاتی به‌عنوان اعضاء هیئت مدیره وعلی البدل وآقایان: دکتر سیف‌الله وحید نیا ـ دکتر رکن الدین همایونفرخ ـ عبدالرفیع حقیقت (رفیع) به عنوان اعضاء دبیرخانه وآقای دکترمحمودشفیعی به‌عنوان خزانه‌دار کانون انتخاب شدند. جلسات این کانون که بمنظورشناسائی وگسترش ادبیات اصیل فارسی تشکیل شده‌است هر پانزده روزیکبار بیشتر درمنزل آقای دکترسیف‌الله وحیدنیا مدیرمجله وحیدونماینده مجلس شورای ملی تشکیل میگردد.

متأسفانه درطی این چندسال انجام تقاضای مکرر شنوندگان صاحب ذوق و مشتاق اشعار انتخابی و اصرار و ابرام زیاده از حد دوستان به ویژه همکاران صاحب ذوق وعلاقه مند برای چاپ ونشر اشعار مورد بحث به علت گرفتاری ممتد نگارنده درکار تحقیق وتألیف وچاپ آثار تحقیقی همواره به عهدهٔ تعویق می افتاد ولی بعد ازچاپ ونشر مجلدات اول تاریخ نهضتهای ملی ایران وتاریخ نهضتهای فکری ایرانیان، انتظار ممتد مشتاقان این مجموعه را که بی تردید مونس فکری و تسکین دهندهٔ آلام درونی هرصاحبدل باذوقی خواهد بود بیش از این جایز ندانستم و با اینکه برای چاپ ونشر این مجموعه از ادامه کار تحقیقی خود بازمیماندم، مع الوصف بعلت عشق زایدالوصفی که به ادبیات فارسی که عزیزترین میراث ارزندهٔ گذشتگان اندیشمند و گرامی ترین ودیعهٔ نیاکان پر افتخار ما است، داشته ودارم، درمورد چاپ ونشر اشعار مورد بحث که درطی مدت ۲۲ سال با شوق وشور خاصی جمع آوری کرده وسپس درسالهای اخیر باوسواسی عجیب مورد بررسی قرارداده بودم ودر اثر قرائت در محافل مختلف تهران مشتاقانی یافته است تصمیم جدی گرفتم. (البته نمونه هائی از آن قبلا در تاریخ قومس تألیف نگارنده درفصل شاعران قومس به چاپ رسیده است) بهرجهت مجموعه ای را که هم اکنون ملاحظه میفرمائید سخن انجمن وانجمنها است که (نگین سخن) نام گرفته.

نیازی به ذکر این مطلب نیست که انتخاب وضبط اشعار این مجموعه که همهٔ آنها ماجرای دل وسرگذشت طوفانهای روح پر احساس برگزیدگان اندیشمند فارسی زبانان است همواره باهیجان واضطراب وتأثری شدیداز طرف نگارنده انجام گرفته است و درهنگام نوشتن ویاخواندن وحتی غلط گیری وچاپ آنها باقلب پر از طپش مشغول وهمیشه منقلب بوده ام، بهمین سبب گاه درلذتی غیرقابل توصیف وگاه دراندوهی بی نهایت جانکاه بسر برده ام. به مصداق این شعر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پراحساس معاصر که میگوید:

چو بر رخش اندیشه زین میگذارم — قدم در بهشت برین میگذارم

متأسفانه یاخوشبختانه درحین چاپ این مجموعه متوجه شدم که اشعار جمع آوری شده ازحوصلهٔ یک مجلد بیرون است، بهمین علت چنانچه برخی از شاعران اصیل وارجمند معاصر اشعار خودرا در این مجلد نمی یابند ویا کمتر می بینند در

مجلد دوم خواهد آمد (البته درصورتیکه کلیهٔ اشعار آنان در اختیار نگارنده قرار گرفته ومورد بررسی و نقادی واقع شده باشد) در مورد نحوهٔ تنظیم وچاپ این مجموعه بطوریکه ملاحظه میفرمائید ازشیوهٔ هیچیک ازمجموعه ها یا تذکره ها پیروی نکرده ام وسطح اشعار انتخابی را برای تکمیل یک موضوع خاص ویاسبک وروشی معین پائین نیاورده ام وهیچگونه محدودیتی نیز ازلحاظ انواع شعر ازقبیل قصیده . مثنوی . غزل . مخمس . قطعه . رباعی . دوبیتی تک بیت . وغیره برای خود قائل نشده ام . با اینکه عصر زندگانی هرشاعر را در ذیل نام او آورده ام مع الوصف در ترتیب و تنظیم اشعار در موقع چاپ ، خود را مقید به تسلسل دوره های تاریخی و ترتیب و توالی قرن ها نکرده ام برمبنای این عقیده که :

موی آشفتهٔ تو باعث جمعیت ماست چون چنین است ، پس آشفته ترش باید کرد

در بین محققان ایرانی علی دشتی شعر شناس باصلاحیت و عالی مقام معاصر را در این مورد باخود هم عقیده یافته ام ایشان در این مورد چنین اظهار نظر کرده اند :

(درجنگ ها من یک چیز دیگری را خیلی می پسندم و آن پریشانی وعدم نظم وتنوع واختلاف است که طبع را از ملال وخستگی نجات میدهد . یک قصیدهٔ ترکستانی . غزل شیرازی . رباعی فلسفی . شعرهندی . مضمون اغراق آمیز . احساسات عاشقانه . خنده . قهر . غضب . گله . شکایت . نشاط . خستگی همه چیز در این مجموعه ها هست و بواسطهٔ یک نواخت نبودن ومخلوط بودن انسان را ساعتها سرگرم و از مشاهدهٔ حقایق خشک وتلخ وناگوار دنیا آسوده میکند)

از نظر استحکام و انسجام شعری به غیر از اشعار خود نگارنده که در اثر اصرار و تأکید برخی از دوستان وعلاقمندان ناگزیر نسبت به چاپ آنها به منزلهٔ سبزه ای در کنار گلستانی اقدام گردید ، بی تردید ۹۰ در ۱۰۰ بقیهٔ اشعار این مجموعه یکی از شیواترین آثار منظوم ادبیات فارسی بشمار میروند که بر مبنای شیوائی کلام وعمق معنی انتخاب شده اند . توضیح این مطب نیز لازم بنظر میرسد که برخی از اشعار این مجموعه بعلت شیوائی کلام وبرخی دیگر بواسطه عمق معنی و بقیه که شامل هر دو مزایا بوده برگزیده شده اند ، واگر با دقت وباریک بینی بی غرضانه هریک از اشعار این مجموعه را مورد بررسی ونقادی قرار دهید بطورحتم یکی از مزایای مورد بحث را در آن خواهید یافت .

دربارهٔ معیار شاعری ومزایای شعر واقعی وتأثیر آنُ وهمچنین" خصایص شاعر اصیل ومقام اجتماعی او گفتنی ها زیاداست وشواهدمنظوم پیرامون این موضوع در ورق‌های این کتاب زیادبه چشم میخورد ژرژ کلو او در این مورد مینویسد :

(شعر در عین حال هم هنر نظم است وهم هنر تصویر واستعاره و ممکن است گاهی شامل یکی از این دو باشد وهم ممکن است در یک زمان مشمول هر دو گردد .

شعر از راهٔ نظم میکوشد که ثابت و پایدار بماند واز راهٔ تصویر و استعاره تمام نشدنی وتهی نشدنی باشد . هرگاه که این دو نیرو بایکدیگر نزدیک ومتقارن شدند وبهم پیوستند ، آنگاه سحر بیان نمودار میگردد وشعر به آنجا میرسد که دل انگیز وجان بخش شود وشور وحالی ژرف در شنونده پدید آورد) (۱)

نظام وفا شاعر اصیل وعاشق پاکباز معاصر نیز در این مورد چه زیبا گفته است :

(شعری که ذرات آن با اشک شسته نشده باشد وپیکر آن را با عشق طرح ریزی نکرده باشند ، شعر نیست. وشاعری را که دلش باخدا راهی ندارد والهامی به او نمی رسد ، نمیتوان شاعر واقعی دانست. شعر پاکیزه گفتن مشکل است ولی شاعر پاک بودن مشکل تر است وتا در جائی پختگی شعر و گداختگی شاعر باهم نباشند عظمت مقام شعر وشاعری آشکار نخواهد گردید .

شاعر واقعی به تجمل وتظاهر توجهی ندارد . به حسادت وتهمت بی اعتناست . فقر را با مناعت وقدرت را با فروتنی توأم نموده است . با هیچکس و هیچ چیز دشمن نیست ، جمال ونیکوئی را دوست میدارد . مردم آنطور زندگی میکنند که صلاح روز آنها است ، ولی شاعر آنطور زندگی میکند که دلش میخواهد .

نقطهٔ سیاهی در پندار و کردار شاعر واقعی نیست. دل او برای دوست داشتن و زبان او برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند و هرگز برخلاف خلقت خود رفتار نخواهند کرد) .

تهران . آغاز بهار سال ۱۳۵۰ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

---

(۱) مجله نوول روو فرانسز

نظام وفا

معاصر

بنام دوست

بنام دوست گشائیم دفتر دل را
بفر عشق فروزان کنیم محفل را
زاشک چشم وزخون جگر بهر فصلی
خوش آب و رنگ توان داشت غنچهٔ دل را
امان زبرق نگاهش که هر کجا که گذشت
بسوخت خرمن و بر باد داد حاصل را
بجز هوای تو نقشی دگر نمانده بدل
که زآن ز دوده‌ام اندیشه‌های باطل را
به عشق کوش گرت عقده‌ای بود مشکل
که عشق باز کند عقده‌های مشکل را
(نظام) میرسد آنکس به ساحل مقصود
که زیر پای نهد موجهای حایل را

عطار نیشابوری

قرن هفتم

بنام او

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
در خاك عجز می فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کائنات
فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سر گشتگیست مصلحت ذرهٔ هوا

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا (۱)

وآنجا که کوس رعد بغرد ز طاس چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا

چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز
در آب شوی لوح دل از چون و از چرا

چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر
ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا

عقلی که میبرد قدح دردیش زدست
کی آورد به معرفت کردگار پا

سبحان صانعی که گشاید بهر شبی
از روی لعبتان فلک نیلگون غطا

از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید
زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا

شب راز اختران همه دندان کند سفید
چون زنگئی که خنده زنان افتد از قفا

در دست چرخ مصقلهٔ ماه نو نهد
تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسب شام کشد اطلس شفق
در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا

گوئی که آفتاب مگر ذره ذره کرد
بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربا

با هیبتش کزو قدری ماند باقدر
احکام خویش جمله قضا میکند قضا

سبحان قادری که در آئینهٔ وجود
بنگاشت از دو حرف دوگیتی کما یشا

چون برکشید آینهٔ کل کاینات
عرش آفرید وثم علی العرش استوا

برعرش ذره ذره خداوند مستویست
چون ذره ذره اسفل وچه عرش برعلا

درجنب حق نه ذره بود ظاهر ونه عرش
وآنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا

خودهیچ جای نیست که او نیست جمله اوست
چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا

تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی یی
پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا

در کوزه نیم ذره سیماب چون برفت
نه در خلا بماند اثر زونه در ملا

یک ذره سایه ای تو وخواهی که آفتاب
در برکشی رواست ببر در کشش هلا

ای از فنای محض پدیدار آمده
اندر فنای محض کجا ماندت بقا

خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل
از هستی مجازی خود شو بکل فنا

در نافه خون چو نیستی خود صوا بدید
پر مشک شد زنافه دم آهوی ختا

چیزی که پی نمی بریش از پیش مرو
وز خود مکن قیاس حق و بیش در میا

بس سر که همچو گوی در این راه باختند
بس مرغ تیز پر که فروشد درین فضا

خاموش باش حرف چه میگوئی ای سلیم
حرمت نگاهدار چه میخواهی ای گدا

---

(۱) آشنا بمعنی شناست

گر سر کار می‌طلبی صبر کن خموش ‌ ‌ ‌ تا صبر و خامشیت رساند به منتها
گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری ‌ ‌ ‌ در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
لبیک عشق زن تو در این راهٔ خوفناک ‌ ‌ ‌ و احرام در دگیر درین کعبهٔ رجا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود ‌ ‌ ‌ در فکر سر فگنده بصدعجز وصدنوا
گفتند چیست؟ حاجتت ای پشهٔ ضعیف ‌ ‌ ‌ گفت: آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری بس این مگوی ‌ ‌ ‌ گفتا بنا امیدی از و چون دهم رضا
منگر بنا توانی شخص ضعیف من ‌ ‌ ‌ بنگر که این طلب زکجا خاست وین هوا
عقلم هزار بار بروزی کند خموش ‌ ‌ ‌ عشقم خموش می نکند یک نفس مرا
چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن ‌ ‌ ‌ بی رنج شب گدا ز درین گنج اژدها
در خون تو آشنا زن ودل را بحق سپار ‌ ‌ ‌ تا حال خود کجا رسد ای مرغ آشنا

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم وهشتم

غم دوست

هر آنجان کزغمش بروی رقم نیست ‌ ‌ ‌ ندیمش در دوعالم جز ندم نیست
دلی کز درد او درمان نسازد ‌ ‌ ‌ وجود او به معنی جز عدم نیست
سری کز سر معنی با خبر شد ‌ ‌ ‌ در آن گنجا یش شادی وغم نیست
جهان ازعکس رویش گشته روشن ‌ ‌ ‌ اگر ابله نبیند، هیچ غم نیست
تو محرم نیستی محروم از آنی ‌ ‌ ‌ رهٔ نا محرمان اندر حرم نیست
حجاب تست این هستی موهوم ‌ ‌ ‌ که هرگز نور با ظلمت بهم نیست
چو در دریای وحدت گم نگشتی ‌ ‌ ‌ از آنت در معنی در شکم نیست
اگر فانی شوی در بحر توحید ‌ ‌ ‌ عیان بینی که آنجا کیف و کم نیست
چوباز ار چشم همت بستی ازگل ‌ ‌ ‌ مقر عز تو جز دست جم نیست
بجز همت نیابد راه مقصود ‌ ‌ ‌ همای همت آنجا متهم نیست
(علا) چون همت عالی نداری ‌ ‌ ‌ ترا گامی به کویش لاجرم نیست

سعدی شیرازی

قرن هفتم

اندیشهٔ اوصاف

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا تو رفتی ز برم صورت بی‌جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخوابم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

به تو لای تو در آتش محنت چو خلیل — گوئیا در چمن و لاله و ریحان بودم

تامگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم

سعدی از جور فراغت همه‌روز این می گفت: — عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

گل کینه

چو شمع گر می آن بی وفا زبانی بود — شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

به گرد میکده می‌گردم و نمی یابم — از آن شراب که درساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بی‌خبر که می‌گوید؟ — گذشتن از همه کاری زکاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم رنگی — بغیر ازین که گل اشک، ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — بسان آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید — ستم نبود، مکافات سخت جانی بود

(کلیم) رنجش یار بهانه جو از من — عبث نبود، تلافی سر گرانی بود

پارسانویسر کانی

معاصر

طبع بلند

برغم آنکه جهان راه عیش برما بست
خیال عقده گشا راه بر تمنا بست

غلام همت طبعم که پیش از آنکه زکس
جواب رد شنود لب ز هر تقاضا بست

گشاده روی بود پیش هر که روی آرد
کسیکه چشم توقع ز اهل دنیا بست

به پاسداری طبع بلند من ، گردون
برات خوشدلیم را ببال عنقا بست

ز چشم ماست خطا ورنه نقشبند وجود
هر آنچه بست درا ین نقش خا نه زیبا بست

زبندوبست جها ن صرفه وصلاح آنراست
که ذره وار بخورشید طلعتی وابست

صفای خاطر و نور ضمیر خاص کیست
که دل بجلوهٔ ساقی و لطف صهبا بست

میی بروشنی آفتاب باید خورد
کنون که ابرسیه خیمه روی صحرا بست

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)

قرن هشتم و نهم

شاهراه دل

بیا که عمر چو باد بهار می‌گذرد
بکار باش که هنگام کار می‌گذرد

تو غافلی و شفق خون دیده می‌بارد
که روز می‌رود و روزگار می‌گذرد

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر درین جویبار می‌گذرد

هزار صید نشاطست درکمینگهٔ عمر
مرو بخواب که چندین شکار می‌گذرد

تفرج ار طلبی شاه راه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار می‌گذرد

مرا قد چو کمان زیر خاك رفت وهنوز
خدنگ آه ز سنگ مزار می‌گذرد

زجان کاتبی ارتیرغم گذشت ، گذشت
درین دیار از این بی‌شمار میگذرد

از نظام وفا

معاصر

قبله دلها

ای که مأیوس ازهمه سوئی بسوی عشق روکن
قبلهٔ دلهاست اینجا، هر چه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد حرف جان سوزی نگوید
حال ما خواهی اگر در گفتهٔ ما جستجو کن

زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را ببین ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ کج رو نیست، تو کج بینی ای دور از حقیقت
گر همه کس را نیکو خواهی بر وخود را نکو کن

کشت تنهائی مرا ایدوست بر من رحمت آور
مردم از خاموشی ای دل با من آخر گفتگو کن

چون خیال دوست من چیزی نشاط آور ندیدم
هر زمان فرسوده دل گشتی نظا ما یاد او کن

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

کعبهٔ مقصود

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند

از سنگ یکی خانهٔ اعلای معظم
اندر وسط وادی بی‌زرع بدیدند

رفتند در آنخانه که بینند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل و خانه خدا واحد مطلق
خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
مانند الف راست برفتند به لبیک
آنها که در این خانه چوگردون بخمیدند
بر خطهٔ آن مشعر وحدت چو گذشتند
خط لمن الملک براغیار کشیدند
حزبی که بجز سنگ و گل از خانه ندیدند
چون حزب شیاطین ز در حق برمیدند
هر کس که در این خانه از آن خانه نشان یافت
در کعبهٔ فردوس ورا باز ندیدند
در طرف چنین خانه کسانیکه در احرام
رفتند سرو پاو تن و نفس خلیدند
آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند
ایشان همه درباب چنان خانه کلیدند
امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود
آنانکه به پیغام محبت گرویدند
در کعبهٔ قربند علی رغم معاند
کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند
از معنی ایشان ملک الموت عجب ماند
کز خار مغیلان غمش برشکفیدند
خوشوقت کسانیکه چوشمس الحق تبریز
در خانه نشستند و بیابان ببریدند

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بادهٔ شبگیر

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد وبه آواز حزین
گفت: ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
عاشقی راکه چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
بروای زاهد وبر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جزین تحفه بما روزالست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه، که چون توبهٔ حافظ بشکست

رهی معیری

معاصر

ستارهٔ خندان

به گوش همنفسان ، آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم یا نوای عودم من ؟
مرا ز چشم قبول ، آسمان نمی افکند
اگر چو اشک ، ز روشندلان نبودم من

مخور فریب محبت ، که دوستداران را
به روزگار سیه بختی ، آزمودم من
به باغبانی بی‌حاصلم بخند، ای برق
که لاله کاشتم و خارو خس درودم من
نبود گوهر یکدانه‌ای ، در این دریا
وگرنه ، چون صدف آغوش می‌گشودم من
به آبروی قناعت قسم ، که روی نیاز
بخاکپای فرو مایگان نسودم من
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشک
همان ستارهٔ خندان لبم که بودم من
گیاه دشت جنون ، خرم از من است (رهی)
که از سرشک روان ، رشک زنده رودم من
بیاد (فیضی (۱) و گلبانگ عاشقانهٔ اوست
اگر ترانهٔ مستانه‌ای سرودم من

شاهی سبزواری

قرن نهم

مقصود چیست؟

گر نمی‌سوزد دلم ، این آه دردآلود چیست؟
آتشی گر نیست در کاشانه ، چندین دود چیست؟
عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما
این همه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست ؟
ناوك آن غمزه هرکس راست ما را هم رسد
چون مقرر گشته روزی فکر دیروزود چیست؟

۱- سردار فیض محمدخان (فیضی کابلی) شاعر معاصر افغانی است

یکدم ای آرام جان زآن زلف سرکش باز پرس
کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست؟
محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند
بندگانیم ، آن یکی مقبول واین مردود چیست؟

عبدالرحمن جامی
قرن نهم

قبلهٔ عشق

چارده ساله بتی برلب بام — چون مهٔ چارده در حسن تمام
برسر سرو کله گوشه شکست — برگل از سنبل تر سلسله بست
داده هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
اوفروزان چومه‌وکرده هجوم — بردروبامش اسیران چونجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامن ازخون چوشفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید — ساخت فرش رهٔ او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت — وزدودیده گهرافشان می‌گفت :
کی پری باهمه فرزانگیم — نام رفت از توبه دیوانگیم
نظر لطف بحالم بگشای — زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید — بوی صدق از نفس او نشنید
گفت : کای پیر پراکنده نظر — روبگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست — که جهان از رخ او گلزاریست
اوچوخورشید فلک ، من ماهم — من کمین بندهٔ او ، او شاهم
پیر بیچاره چوآن سو نگریست — تا ببیند که درآن منظره کیست
زد جوان دست وفگند از بامش — دادچون سایه به خاک آرامش
کآنکه باما رهٔ سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین دو بینی ز هوس — قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

پروین اعتصامی

معاصر

بی پدر

به سر خاك پدر دختركی / صورت و سینه به ناخن میخست
كه نه پیوند نه مادر دارم / كاش روحم به پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست كه او / مرد و از رنج تهی دستی رست
زان كنم گریه كه اندر، یم بخت / دام بر هر طرف انداخت گسست
شصت سال آفت این دریا دید / هیچ ماهیش نیفتاد به شست
پدرم مرد ز بی داروئی / و ندرین كوی سه داروگر هست
دل مسكینیم از این غم بگداخت / كه طبیبش به بالین ننشست
سوی همسایه پی نان رفتم / تا مرا دید در خانه ببست
همه دیدند كه افتاده ز پای / لیك روزی نگرفتندش دست
آب دادم به پدر چون نان خواست / دیشب از دیدهٔ من آتش جست
هم قبا داشت ثریا هم كفش / دل من بود كه ایام شكست
این همه بخل چرا كرد مگر / من چه می‌خواستم از گیتی پست
سیم و زر بود خدائی گر بود / آه از این آدمی دیو پرست

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

زلیخا در رؤیای عشق یوسف

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
زجنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن كشیده
درین بستان سرای پرنظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم
در آن حلقه ره فریادشان گم

زلیخا آن به لبها شکر ناب
شده برنرگسش شیرین شکرخواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

بخوابش چشم صورت‌بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم؟ جوانی، نی که جانی!

همایون پیکری از عالم نور
به باغ خلد کردی غارت حور

ذقن چون سیبی ازغبغب مطوق
زسیب آویخته آبی معلق

بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی به باغی

زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز رویش آتشی درسینه افروخت
وزآن آتش متاع صبرودین سوخت

صابر ترمذی

قرن ششم

عذاب عشق

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی بر سر و در دست شراب

عاشق و مست و خرابم چه کنم ؟
عاشق آن به که بود مست‌وخراب

مر مرا شنبه و آدینه یکی است
که چنین دیده‌ام از عشق صواب

می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پر غراب

کرد بر دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس مست پر خواب

هیچ تهدید عذابم مکنید
که مرا عشق بسنده است عذاب

نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابر است و سراب

*　　*　　*

صابر ترمذی

قرن ششم

جان گداخته

نظم روان ز آب روان سینه را بهست
شعر روان ز جان و روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاهٔ نظم
جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است

اقبال لاهوری

معاصر

زنده دلان

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند
نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
به آن دلی که برنگ آشنا و بی رنگ است
عیار مسجد و میخانه و صنم کده‌اند
نگاهٔ از مه و پروین بلندتر دارند
که آشیان بگریبان کهکشان ننهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی
بخلوت اند ولی آنچنان که باهمه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را
که این شکسته بهایان متاع غافله‌اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند
چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه‌اند
پیاله‌گیر که می را حلال می‌گویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند

اقبال لاهوری

معاصر

در من نهان بود

زانجم تا به انجم صد جهان بود
خرد هرجا که پرزد آسمان بود

ولیکن چون بخود نگریستم مـن
کران بیکران، درمن نهـان بـود

دکتر مهدی حمیدی

معاصر

خیال او

دیشب خیال او ز سرم دست برنداشت
زیرا که عمر من به از او بار و بر نداشت

دیدم بخواب زآنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت

باغ دگر، بساط دگـر، سبزهٔ دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت

او درمیان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آنهمه سحر و اثر نداشت

دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت

چون بچه آهوان سبک خیز و دلفریب
زیبائی و سبک سریش حد و مر نداشت

می ایستاد و می شد و می جست و می گریخت
میماند و می دوید و ز کس هم حذر نداشت

سرگرم عشق بود و سراپا حدیث عشق
مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت

در خاطرم خیال جفاهای او گذشت
آسیمه سر دوید کز آنها خبر نداشت

سوگندخور دو چشم ترش را گواه کرد
کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت

و ز آن خیالها که مرا بـود در نظر
داند خدا که یک سر مو در نظر نداشت

آن دختری که ننگ وفا بود، او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت

میخواستم که نشنوم و شکوه سر کنم
تاب شکایت آن نفس محتضر نداشت

دل در برم تپید و سخن در لبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا و سر نداشت

اول به اشک شستم و بز دودم از گناه
رخساره یی که دلبریش را قمر نداشت

زان پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید
آن هر دو جان که طاقت هجر اینقدر نداشت

ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت

ابو القاسم لاهوتی

معاصر

عاشق صادق

نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا
سخن گفتیم از بی مهری جانانه در یکجا
من اندرگریه، بلبل درفغان، پروانه درسوزش
تماشاداشت، حال ماسه‌تن دیوانه دریکجا
بصدق وسوزش وشوریدگی درعشق یارخود
من وپروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا
دلم خودرای ویک پهلوبود، بیخودمرنجانش
نمیگیرد بجز یاد تو با کس لانه دریکجا
زبیم غیر پی گم می کنم از من مشو بد دل
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
برای آنکه گویم هرچه‌دردل‌دارم ازعشقت
چه میشد میشدم گربا تو آزادانه در یکجا
به‌عشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
ببین بخشم براحت‌جان وسرر ایانه دریکجا
بهاراست آرزودارم که درطرف گلستانها
من و جانانه باشیم و می و پیمانه در یکجا
همه اسرارمن راپیش جانان برد(لاهوتی)
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا



جمال الدین اصفهانی

قرن ششم

زبان مرگ

موی سپید چیست؟ ندانی زبان مرگ / زیرا که هر که دید زخود نا امید شد
دی از زبان حال همی گفت با دلم / چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
گفتا که برگ مرگ بساز ار نخفته‌ای / تا چند گویمت که زبانم سپید شد

ظهیر فاریابی

قرن ششم

جواب من

نه بوی عشقی از این روزگار می آید / نه آه دلکشی از این دیار می آید
چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهی / غبار خانه بیفشان که یار می آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد / جواب من گهی از کوهسار می آید
گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم / بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند / از این چه سود که فصل بهار می آید
شکایت تو به روز شمار خواهم کرد / ظهیر اگر چه نداند، شمار می آید

اوحدی مراغه‌یی

قرن هفتم

نقش دوست

چون نقش تو در خیال ما نیست / جز باغمت اتصال ما نیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم / کو در پی گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل چه جویم / گوش تو چو بر سئوال ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن / در قوهٔ احتمال ما نیست
حال دل ما ز خویشتن پرس / زیرا که کسی بحال ما نیست
پیش رخش اوحدی چه نالی؟ / او را سر قیل و قال ما نیست

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

خلوت هستی

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور
زگفتگوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
به نور خویش هم برخویش ظاهر

رخش ساده زهر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زوخیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زآنجاکه حکم خوبروئیست
ز پرده خوبرو در تنند خوئیست

نکورو تاب مستوری ندارد
به بندی در زروزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق ، شقه گلریز خارا
جمال خویش سازد آشکارا

ترا چون معنئی در خاطر افتد
که درسلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چوهرجاهست حسن ، اینش تقاضاست
نخست این جنبش ازحسن ازل خاست

برون زد خیمه زاقلیم تقدس
تجلی کرد برآفاق وانفس

زهر آیینه‌ای بنمود روئی
بهرجاخاست از وی گفتگوئی

از آن یک لمعه برملک وملک تافت
ملک سرگشته خودرا چون فلک یافت

زغواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغلی سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی برگل افتاد
زگل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خودشمع از آن آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

زنورش تافت برخورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

زرویش روی‌خویش آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان بر آورد
زلیخا را دمار از جان بر آورد

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و گرنی عاشق اوست

هلا تا نغلطی نا گه نگوئی
که از ما عاشقی و زوی نکوئی؟

توئی آیینه ، او آیینه آرا
توئی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج او، گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش، کاین قصه پایانی ندارد
زبانی و زباندانی ندارد

ناشناس

چارهٔ پریشانی

دردا ، که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چارهٔ پریشانی ما

بر عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند
آبادی خویش را به ویرانی ما

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

مشق نام لیلی

دید مجنون را یکی صحرا نورد
در میان بادیه بنشسته فرد

صفحه‌اش صحرا و انگشتان قلم
میزند حرفی بدست خود رقم

گفت : کای مفتون شیدا چیست این ؟
مینویسی نامه ، بهر کیست این ؟

گفت : مشق نام لیلی میکنم
خاطر خود را تسلی میکنی

خیام

قرن پنجم

تاکی ...

تاکی غم آن خورم که دارم یا نه
این عمر به خوش دلی گذارم یا نه

پر کن قدحی زمی که معلومم نیست
این دم که فرو برم برآرم یانه

رشید یاسمی

معاصر

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و واز و آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند

از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز درد آهٔ ما که به دیوار خانه ماند

عمری فسانه ها دل من در فسون گرفت
افسانه جو بخواب شد وز و فسانه ماند

از دام و دانه بیم و امیدی نصیب نیست
بیم و امید طی شد و ز دام و دانه ماند

گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و از و این زبانه ماند

در ملك مهر لایق تاج نوازشست
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

گر نیست باورت که بمستی چه دیده ایم
زان باده نوش کن که بجام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفرنامه های عمر
این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

کلك هنر

دل را اگر به جلوهٔ جانان نظر نبود
هرگز بساط حسن چنین جلوه گر نبود

گر طایر خجستهٔ غم پر نمیگشود
اوج بیان به ملك سخن اینقدر نبود

غواص فکر گر بخطر ره نمی سپرد
در گنج طبع اینهمه در و گهر نبود

گر شوق و شور عشق شراری نمی فکند
در این دیار تیره امید سحر نبود

در بوتهٔ نیاز اگر جان نمی گداخت
گلگون رخ حیات به کلك هنر نبود

با ما اگر مساعدتی کرده بود بخت
اینسان دل شکستهٔ مادر بدر نبود

زان رو به آشیانهٔ غم خو گرفته ایم :
کز بی غمان دهر، یکی با خبر نبود

ایام اگر به ساغر جانم شرنگ ریخت
شادم زبخت چون غم من بی اثر نبود

ای غم به آشیانهٔ دل جاودان بمان
زیرا که بی وجود تو ما را ثمر نبود

آری سعادتی است غم جاودان (رفیع)
گر غم نبود شعر تو را این اثر نبود

اقبال لاهوری

معاصر

حور و شاعر (۱)

حور :

نه به باده میل داری نه بمن نظرگشایی
عجب اینکه تو ندانی ره ورسم آشنایی

همه ساز جستجویی همه سوز آرزویی
نفسی که میگدازی غزلی که میسرایی

بنوای آفریدی چه جهان دلگشایی
که‌ارم بچشمم آید چو طلسم سیمیایی

شاعر :

دل رهروان فریبی به کلام نیش داری
مگر اینکه لذت او نرسد به نوك خاری

چه کنم، که‌فطرت من به‌مقام درنسازد
دل ناصبور دارم چوصبا به‌لاله‌زاری

چو نظر قرار گیرد به نگارخوبرویی
تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری

زشرر ستاره جویم زستاره آفتابی
سر منزلی ندارم، که بمیرم از قراری

چو ز بادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم
غزلی دگر سرایم به هوای نو بهاری

طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد
به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه غمی، نه غمگساری

اقبال لاهوری

معاصر

تب و تاب بی پایان

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد

اگر جانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

(۱) در جواب نظم گوته‌شاعر آلمانی موسوم به (حور و شاعر)

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

آه از دل و دست تو

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت

آه از دل و دست تو که یک ره به غلط
دستی بدلی ، دلی بدستی نگذاشت

ملک الشعرای بهار

معاصر

در راه عشق

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌یی
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌یی

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی درغم جانانه‌یی

گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن
شمع جایی میرود کانجاست آب و دانه‌یی

تا نفرمائی که بی پروانئی در راهٔ عشق
شمع وش پیش توسوزم گر دهی پروانه‌یی

منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌یی

کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی راز صاحبخانه‌یی

عاقلانش باز زنجیر دگر برپا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌یی

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد (بهار)
باش کز ما هم فتد اندرجهان افسانه‌یی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

دوران عشق

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
با مداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست، انجام نیست

کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زآنکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد، معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبائی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
او کجا داند که دردآشام نیست

بادصبح و خاك شیراز آتشی است
هرکه را دروی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

(سعدیا) چون بت‌شکستی خودمباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

عرفی شیرازی

قرن دهم

اثرمکن

ای‌دیده‌خون ببارو به‌رویش نظرمکن
زنهار شرمسارم از این بیشتر مکن

ای‌ناله‌هم بتوخوشم وهم بجوریار
ازمن عنان متاب ودراوهم اثرمکن

هنگام قهر او مکن ای همنشین مدد
بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن

ای‌دست ناامید که دوری‌زدامنش
شرمنده گشتم اینهمه‌خاکم بسرمکن

ای‌چشم گریه‌دوست که‌شرمندهٔ توام
تا هست گریه میل بکار دگر مکن

دانی پیام شوق تو بیهوشی آورد؟
این گفتگو بیا به نسیم سحر مکن

اقبال لاهوری

معاصر

غم عشق

دل از منزل تهی کن پا بره دار
نگه را پاك مثل مهر ومه دار

متاع عقل و دین بر دیگران بخش
غم عشق ار بدست افتد نگه‌دار

اقبال لاهوری

معاصر

چشم بینا

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم

نکردم از کسی در یوزهٔ چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خروش عالم

همه عالم خروش وجوش آنست
که چیزی این چنین پیدا نهانست

زهریک ذره خورشیدی هویداست
به هر یک قطره دریائی روانست

اگر یک ذره را دل برشکافی
ببینی تاکه اندروی چه جانست

ازآن اجسام پیوستست در هم
که‌این ذره بدان یک مهربانست

نه توحیدست آنجا و نه تشبیه
نه کفرست ونه‌دین، نی هردوانست

اگر جمله بدانی هیچ دانی
که‌این جمله نشان بی‌نشان است

دلی راکش از آنجانیست قوتی
میان اهل دل دستار خوانست

دل (عطار) باشد غرق این راه
همه پنهان او عین عیانست

ابوالقاسم حالت

معاصر

دل افسرده

دیشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
نا امیدم مکن ای پادشهٔ حسن که من
بصد امید بدرگاه تو روی آوردم
اینهمه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داده عذاب
بخدا ای اجل، از حسرت مردن مردم
دیگر از من مطلب حالت شادی (حالت)
که ز دست دل افسردهٔ خود افسردم

ایرج میرزا

معاصر

قبله نمای دل

حاجیان رخت چو از مکه برند
مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم در نظر است
چشم حجاج بدنبال سر است
من هم از کوی تو گر بستم بار
باز باکوی تو دارم سروکار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز
چشم بر کوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبلهٔ آمال منی
چون کنم؟ صرف نظر مال منی
روی رخشندهٔ تو قبلهٔ ماست
مردم دیدهٔ ما قبله نماست

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

شور عشق

عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما را در کف سودا نهاد
گفت و گویی در زبان ما فکند — جست و جویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد — رازمستان جمله بر صحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنا نهاد
از خمستان جرعه‌یی برخاک ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌یی — هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد — منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید — تهمتی بر چشم نابینا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه — در لب شیرین شکرخا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان — رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
تا تماشای جمال خود کنند — نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغائی بر آمد از جهان — حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا (عراقی) را بدید — نام او سر دفتر غوغا نهاد

●●●

باستانی پاریزی

معاصر

سیاههٔ عمر

در آلبوم همی جستم و نظر کردم
بیاد بود عزیزان دمی بسر بردم
مناظری زحیات گذشته را دیدم
بکوه و تپه و ماهور پای بنهادم
بیاد عهد دبستان میان همسالان
معلمان و مدیران واوستادان را
بیادم آمد شبهای امتحان که بجهد
درامتحان گذراندم بهارعمر وخزان
بسوی سامان رفتندهمگنان چون آب
زعکس او که بجانم فکند آتش عشق
بخاطرآمدم آن شب که پیش اودرباغ
بپای او سر تسلیم و بندگی سودم
نظر بماه فلک بستم وزروزن عشق
قرار آتیه با تار زلف او بستم
به شوخی آن سر گیسوگرفتم وگفتم
هنوزم آن همهٔ خاطرات پابرجاست
ولی طراوت عکس گذشته‌ام میگفت
بهر دری که شدم بسته بود وراه نبود
سیاهه‌ایست زعمر آلبوم ومن هرسال
حیات ماهمه غیرافسانه چیزی نیست

بیاد عمر گذشته شبی سحر کردم
شبی دومرتبه باعمررفته سرکردم
بدیدم آن همه و دیده پرگهر کردم
میان باغ وگل وبوستان گذر کردم
سفر به موطن دیرین وبوم و بر کردم
بنظم و رتبه بیک صفحه مستقر کردم
پی تفوق خود ترک خواب وخور کردم
طلیعه دادو همه کار بی ثمر کردم
منم که درتهٔ جوریگ سان مقر کردم
ببوسه‌ای دهن تلخ پرشکر کردم
نیازبردم واز بخت شکوه سر کردم
به عشق او بدیار صفا سفر کردم
بتابناکی آینده‌ام نظر کردم
به مهر بوسه‌اش امضای معتبر کردم
که روزخویش از این شب سیاهتر کردم
اگرچه درسر آن زندگی هدر کردم
بهر حساب دراین ماجری ضرر کردم
دری گشوده نشدخویش دربدر کردم
زسال پیشش چون عمر، تیره تر کردم
من این فسانه در این جزوه مختصر کردم

●●●

پروین اعتصامی

معاصر

برای خود گفته است

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟ — جز سرزنشی و بدسری و خار چه دیدی؟
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو — جز مشتری سفله ببازار چه دیدی؟
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت — غیر قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی؟

ادیب پیشاوری

معاصر

گوینده

بگوینده گیتی برازنده است — که گیتی زگویندگان زنده است
سخن چشم وگوینده چشم آفرین — سرا پای گیتی بدین چشم بین
کسی کو ز دانش برد توشه یی — جهانیست بنشسته در گوشه یی
بیاموز خوی بلند آفتاب — بهرجا که ویرانه بینی بتاب
جهان گو همه آتش ودود باش — تو درآتشش صندل وعود باش
چوتو بگذری عاقبت زین میان — جهان میردازتو نه توازجهان

علی محمد آزاد همدانی

معاصر

مقصود ما

تاسر بر آستان توای عشق سوده ایم — زنگار غم زصفحهٔ خاطر زدوده ایم
زان پیشتر که پای بمیخانه کس نهد — ماسر بر آستانهٔ میخانه سوده ایم
زان دم که دیده باز نمودیم بر رخش — فارغ زیاد روی تو یکدم نبوده ایم
مقصود ما ستایش روی تو بوده است — نثری اگر نوشته و نظمی سروده ایم
(آزاد) مرگ و زندگی ما بدست اوست — این راه زار مرتبه ما آزموده ایم

رشید یاسمی

معاصر

به امیدی که باز آئی

به امیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم

تو با من بودی و از غیر مأوای تو می جستم
تو اینجا بودی و من جست و جوی جای دگر کردم

نشان تو ندانستم، نشان خویش کردم گم
ازین درسم همین حاصل که اوصافی زبر کردم

درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل
زمهرت کیمیایی کردم و آن خاک زر کردم

خبرهای جهان راسربسر کذب و خطا دیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بی‌خبر کردم

زکان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان
من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم

چو گشتم غرقه دربحری که پایانش نمی بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم

ازاین بیهوده کوششها که کردم درپی جانان
نگشتم یک قدم نزدیک و ره رادورتر کردم.

چو جویی جام جم؟ گیتی همه رنجست و ناکامی
من اینک بس پشیمانم که اندروی نظر کردم

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازین سرگشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم

گرفتم پند وجان دادم وزین داد وستد شادم
که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
(رشیدا) هوشیاری گر تراشد پردهٔ بینش
بیک پیمانه ات ز آنروی هوش از سر بدر کردم

اقبال لاهوری

معاصر

مجو ساحل

دوام ما زسوز نا تمام است
چو ماهی جز تپش بر ما حرام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل
تپید یک دم و مرگ دوام است

اقبال لاهوری

معاصر

خود پرستم

تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون رفتن محال است
بهر رنگی که هستم، خود پرستم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

زندگی چیست؟

زندگی چیست؟ بگو، سوختن است
سوختن، شعله بر افروختن است
در گذرگاه نسیم ایام
شمع جان را شرر آموختن است



فخر الدین عراقی

قرن هفتم

خرابات مغان

بخرابات شدم دوش ، مرا بار نبود
میزدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود

چون که یک نیم زشب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت : خیر است درین وقت تو دیوانه شدی
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟

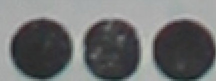
گفتمش : در بگشا ، گفت برو ، هرزه مگوی
تا درین وقت زبهرچو تویی در که گشود؟

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشاییم
تا تو اندر دوی ، اندر صف پیش آیی زود!

این خرابات مغانست و در و زنده دلان
شاهد و شمع وشراب و غزل و رود و سرود

زر و سر را نبود هیچ در این بقعه محل
سودشان جمله زیانست و زیا نشان همه سود

سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه
عاشقان جمله خلیلند و رقیبان نمرود



احمد جام

قرن ششم

میان مسجد و میخانه

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست — غریبم، عاشقم، آن ره کدام است

فریدون توللی

معاصر

راه مقصود

خون میخورم چو غنچه، که جز باد صبحدم
در این زمانه، محرم پیغام راز نیست
آواره گرد وادی تشویش را، بگو:
آن قبله ای که می‌طلبی در حجاز نیست
راهی که سر به درگهٔ مقصود می‌نهد
صد عمر اگر در آن بسر آید، دراز نیست

ایرج میرزا

معاصر

نگرانی نوزاد

دانی که چرا طفل بهنگام تولد — باضجه و بیتابی و فریاد و فغانست
با آنکه برون آمده از محبس زندان — وامروز در این عرصهٔ آزاد جهانست
با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش — وینجا شکرش در لب شیرین بدهانست
زان است که در لوح ازل دیدهٔ عالم — برعالم میان جای چه ذل وچه عیانست
داند که در این نشأه چها برسرش آید — بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

ابوالحسن ورزی

معاصر

ماجرای زندگانی

ندانم ماجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیک دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی
که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنگ
گهی بازیچهٔ خواب وخیالیم

کند سرگرممان گاهی امیدی
فریبد گاه ما را آرزویی
دروغی می برد ما را به یک سو
سرابی میکشد مارا به سویی

بدان ای بی خبر در عالم دل
کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود زنهار وزنهار
که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی
که شیرین بود وخرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری
شکفته همچو باغی در بهاری

به رویش صبحدم پرتو نشان بود
شفق برگونهٔ او رنگ میریخت
ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت
هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش
سرا پا خویش را آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تا بندهٔ او
چراغ صبح را خاموش میکرد

به آب نور تا شوید تن خویش
دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شب های روشن
شنا در چشمهٔ مهتاب میکرد

چو بارانی که بارد در شب تار
هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریک دل او
هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناک و شادمان بود
ندیده چهره‌اش رنگ ملالی
گهی اندام او محوو مه آلود
گهی چون سایه، گاهی چون خیالی

میان ابرو دود و وهم و پندار
رخش گاهی عیان، گاهی نهان بود
همیشه پرده‌ای از رمز و ابهام
بر آن رخسار بی‌نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا
چو رؤیایی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما
خیال انگیز و وهم آلود و درهم

مشفق کاشانی

معاصر

شکوفهٔ گلرنگ بامداد

در خون نشسته لاله بداغ گناه کیست؟
این شعله سر کشیده ز دامان آه کیست؟
در دود غم جدا ز سرا پردهٔ سحر
این شام تیره همدم بخت سیاه کیست؟
آنرا که بار نیست درین پرده گو مپرس
بیرون ز نه رواق فلک بارگاه کیست؟
رفت آنکه حق صحبت دیرین زیاد برد
حالی دل شکستهٔ من در پناه کیست؟
با صد هزار دیدهٔ افسونگر آسمان
شب تا بصبح فتنهٔ برق نگاه کیست؟
در گلشن وجود گلوگیر مرغ حق
فریاد در گرفته به شب دادخواه کیست؟
خورشید این شکوفهٔ گلرنگ بامداد
هر شامگاه مجمره گردان آه کیست؟

اقبال لاهوری

معاصر

مرگ

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان
خواب را مرگ سبک دان مرگ را خواب گران

اقبال لاهوری

معاصر

شاعری

فطرت شاعر سراسر جستجوست
خالق و پروردگار آرزوست
شعر را مقصود اگر آدمگری است
شاعری، پس وارث پیغمبریست

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

نغمهٔ پیغمبری

هر که روانش ز جهالت بریست نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست

نیمایوشیج

معاصر

میرداماد

میرداماد شنید ستم من که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید ملک قبر، که من ربک من
میر بگشاد دو چشم بینا آمد از روی فضیلت به سخن
اسطقسی است بدو داد جواب اسطقسات دگر زو متقن
حیرت افزودش ازاین حرف ملک برد این واقعه پیش ذوالمن
که زبان دگر این بندهٔ تو می‌دهد پاسخ ما درمدفن
آفریننده بخندید و بگفت تو بدین بندهٔ من حرف مزن
او در آن عالم هم زنده که بود حرف‌ها زد که نفهمیدم من

ادیب پیشاوری

معاصر

هستی ما

حباب‌وار برای نظارهٔ رخ دوست سری کشیم و نمودی کنیم و آب شویم



سعدی شیرازی

قرن هفتم

جز خدا هیچ نیست

رهٔ عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این بر حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم که آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری، آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند — که با هستیش، نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج — بلندست خورشید تابان به‌اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم در کشد

پژمان بختیاری

معاصر

کلبهٔ ویرانه

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد — کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد — کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست — آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من، از چه تو در دام نیفتی — گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر — راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای — دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا — ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

امیری فیروزکوهی
معاصر

عشق رفته

زندگی بر من بیک منوال تا چهل سال رفت
باطل آن عمری که چل سالش بیک منوال رفت
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده‌ام
روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت
یک تن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت
انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است
آنکه دارد شکوه کاین مهلت به استعجال رفت
با دو چشم باز در خواب پریشان بوده‌ام
عمر بر من بی‌خبر چون عمر بر تمثال رفت
مالها برجای ماند و عمر خلق جیفه خوار
یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت
پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر مویی ز اعضایم به استقبال رفت
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتم
آه کاین مهلت هم از غفلت به قیل و قال رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیک یا بد، شکر ایزد را که در هر حال رفت
درد ناک و بی اثر دانی چه وا ماند (امیر)
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

بجان او

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند
غمم را بلبلی کاواره شد از لانه میداند

نگریم چون ز غیرت ، غیر میسوزد بحال من
ننالم چون ز غم ، یارم مرا بیگانه میداند

به امیدی نشستم شکوهٔ خود را بدل گفتم
همی خندد بمن ، اینهم مرا دیوانه میداند

بجان او که دردش راهم از جان دوستر دارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند

نصیحتگر چه می‌پرسی ؟ علاج جان بیمارم
اصول این طبابت را فقط جانانه می‌داند

تو آگه نیستی کاندر سر زلفت چه خونها شد
ولیکن موبمو این داستان را شانه می‌داند

حدیث عشق را پرسید از من زاهد خود بین
به او گفتم که این موضوع را پیمانه‌می‌داند

لطفعلی خان زند

قرن سیزدهم

گردش روزگار ...

یارب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مخنثی، نه مردی نه‌زنی

از گردش روزگار معلومم شد
پیش تو چه دف زنی، چه‌شمشیرزنی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

خود اندیش

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان مارا گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بلهوس
ترا خودغم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار
اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل نا کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟
چو بیند که درویش خون میخورد

علی صدرات (نسیم)

معاصر

فروغ عشق و جوانی

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود، که بر بادهای ابلق دهر
سوار برق شتاب سبک رکابی بود
نبود لایق تفسیر و درخور تعبیر
نه زندگی، که پریشان خیال و خوابی بود
براستی که زدریای بیکران وجود
وجود ناقص مافی المثل حبابی بود
بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب
خمار گشت، اگر تشنهٔ شبابی بود
سری بدست نیامد مرا زرشتهٔ عمر
که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
نهفته ماند، چو گنجی که در خرابی بود
زعمر طرف نبستیم جز در آن محفل
که همزبان قلمی، همنشین کتابی بود
ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
در آن اگر نه ز آیین عشق بابی بود
به‌خار زار جهان گر گلی شگفت مرا
زدست لاله رخی ساغر شرابی بود
زعمر دورهٔ برجستهٔ شباب (نسیم)
درست همچو حبابی بروی آبی بود

حسین مسرور
معاصر

مرگ قناری

گل شمع در آخرین سوز بود — سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور — گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوائی طربناك کرد — ز چشمم شکرخواب شب پاك کرد
قناری به آشوب و آواز بود — ز پا تا به سر جلوه و ناز بود
ز دریای شب موجی انگیخته — به چشمان او قطره‌ای ریخته
شب تار خم گشته بر روی او — زده بوسه بر چشم جادوی او
ز نور سحر رشته‌ها تافته — وز آن رشته اش بال و پر بافته
چو رقاص در صحنهٔ تنگ خویش — شده پای کوبان به آهنگ خویش
به مضراب منقار چون چنگ زن — به سیم قفس گشته آهنگ زن
به عود قفس لعبت بند باز — گهی بر فرود و گهی بر فراز
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش — که افزون کنم آب با دانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود — کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحب نفس — که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره در چه چه و سوت شد — هماهنگ مرغان لاهوت شد
بدو گفتم ای مرغ زیبای من — فرح بخش و کاشانه آرای من
تو دستان سرایی و من چامه گوی — تو زرین پر و بال و من زرد روی
تو را نیز با زرد رویان سریست — که این زردی از تابش اخگریست
مرا نیز در دل همان آتش است — که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو تازه کن جان مشتاق را — بخوان تا بخندانی آفاق را
دگر روز رفتم به دیدار او — که تا بشنوم چنگی از تار او
ببینم در آن چشم افسونگرش — تماشا کنم نقش بال و پرش
مگر مرغم امروز بیدار نیست — چرا در قفس کوشش و کار نیست

چراخانه خاموش و بی رونق است
چرا باغ در ظلمت مطلق است

قناری فرو بسته چشم ، آه ، آه
بخواب عدم رفته از خوابگاه

از آن شور و مستی و خنیاگری
بجا نیست جزمشت بال و پری

خطوخال، دیگرخط وخال نیست
خطی هست اما در آن حال نیست

پریده ز تن نقش هـای زریش
شده با لها جمع و پرها پریش

چنان اشکم از دیده آمد فرود
که بشنید همسایه ام رودرود

سرشکم روان از دل خسته بود
که زنجیر انسش به دل بسته بود

چوبودم زغم های دوران به رنج
غمم میزدود ازدل آن نغمه سنج

کنونم برفت از بر آن غمگسار
دگر با که گویم؟ غم روزگار

کجا رفت؟ آن آتشین جان او
که تن چون قفس بود زندان او

زپابند آن بال و پر باز کرد
به گلزار جاوید پرواز کرد

و یاشاعری بود سحر آفرین
فرستاده بر بزمگاهٔ زمین

فروخواند برجمع اشعار خویش
رهٔ خانهٔ خویش بگرفت پیش

ویابود رامشگری چرب دست
ز مشکوی رامشگران الست

دمی چند باساز دوران نواخت
دگرره بسر منزل خویش تاخت

ویاخود یکی رشته زین ساز بود
که با لحن جاوید دمساز بود

کنون ناهماهنگی آغاز کرد
که دورانش از ساز خود باز کرد

خطیبی توانا و چالاک بود
که گوینده بر مردم خاک بود

بسر برد آن خطبهٔ شاهکار
فرود آمد از منبر روزگار



جلال‌الدین همائی

معاصر

عالم غم

شادی ندارد آن که ندارد بدل غمی
آنراکه نیست عالم غم ، نیست عالمی

آنان که لذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل ، نپسندند مرهمی

راز ستاره‌ازمن شب زنده‌دارپرس | کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه براهٔ نسیم صبح | بو تا که بشکفد گلم از بوی‌همدمی
راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی | رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
صدجوزچشم راندم‌واین خاصیت نداد | کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت‌گشت مقرر مرا چه‌سود | کاندر ضمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بلفضول | تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشرمپرس | طفلی وخاك توده‌یی و نقش درهمی
در دفترحیات بشر کس نخوانده‌است | جز داستان مرگ حدیث مسلمی
نخوت زسر بنه که ببازار کبریا | سرمایهٔ دو کون نیر زد بدرهمی
افراسیاب خون سیاووش میخورد | ما بی‌خبر نشسته به امید رستمی
ازحد خویش پای‌فزونتر کشی (سنا) | گر دور چرخ باتو مدارا کند کمی

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

آب تنی کردن شیرین

سپیده دم، چو دم بر زد سپیدی | سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد | فروشد تا بر آمد یک گل زرد
پدید آمد چو مینو مرغزاری | در اوچون‌آب‌حیوان‌چشمه‌ساری
ز رنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته
چوقصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور | فلک را آب، درچشم آمد از دور
پرندی آسمان گون بر میان زد | شد اندر آب وآتش بر جهان‌زد
تن سیمینش، می‌غلتید در آب | چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید
درآب انداخته ازگیسوان شست | نه‌ماهی‌بل که ماه آورده‌دردست
مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب | ز بهر میهمان میساخت جلاب

نادر نادر پور

معاصر

بی تو ...

بی‌تو ، بی‌تو ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی‌تو لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی‌تو کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید

* * *

بی تو این دلی که با دل تو می‌تپید
وه که ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی تو، بی‌تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون بجای باده در پیاله کرد

* * *

عمر من شبی سیاه و بی‌ستاره بود
دیدگان تو، ستارگان او شدند
لحظه‌یی ز بام ابرها بر آمدند
لحظه‌یی به کام ابرها فرو شدند

* * *

در فروغ این ستارگان بی دوام
روزگار شادی و غمم فرا رسید
آن به جز دمی نماند و این همیشه ماند
این همیشه ماند و آن به انتها رسید

* * *

آسمان حسود بود و چشم بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید ومرد
بی تو از لبان من ترانه‌ها گریخت
بی تو در نگاه من شراره‌ها فسرد

* * *

آری ای که در منی و با منی مدام
وه که دیگرم امید دیدن تو نیست
تو گلی، گل بهار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست

●

اقبال لاهوری

معاصر

پیغام آشنا

به این بهانه درین بزم محرمی جویم
غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا
حدیث دل به زبان نگاه می‌گویم
پی نظارهٔ روی تومی کنم پاکش
نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم
چوغنچه گر چه بکارم گره زنند ولی
ز شوق جلوه گهٔ آفتاب می‌رویم
چو موج ساز وجودم زسیل بی پرواست
گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم
میانهٔ من و او ربط دیده و نظر است
که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید، نقش جهانی به پردهٔ چشمم
ز دست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته اش نگنجیدم
من آسمان کهن را چوخار پهلویم
به آشیان ننشینم ز لذت پرواز
گهی به شاخ گلم، گاه بر لب جویم

●

نصرت‌الله کاسمی

معاصر

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه یی
خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود

گفتم: که این تجمع و غوغا برای چیست؟
گفتند: بهر مردن پیری گدا بود

گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست؟ او
گفتند: بینوا پسر بینوا بود

اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم
این بینوا برادر بی‌چیز ما بود

مسعود فرزاد

معاصر

چه سود؟

چه سود؟ از شمع فکرت سوختن ها
بدان بزم خرد افروختن ها

گزیدن سوزن کلک و نخ سطر
هنر را جامهٔ نو دوختن ها

فراوان صرف کردن نقد هستی
به جایش نقد درد اندوختن ها

به قرصی نان جو محتاج بودن
ولیکن آبرو نفروختن ها

به تلخی بگذراندن روزگاران
ولیکن تجربت ناموختن ها

چه چاره گر خدا کاری نسازد
به غیر از ساختن ها سوختن ها

پرویز ناتل خانلری

معاصر

بوسهٔ عید

گفتمش: بوسه بده گفت: هنوز
موسم آن نرسیده است مرا

بهر تبریک ببوس از من روی
چون بنوروز دهی دست مرا

گفتمش: موعد یک ساله بتا
مدتی سخت مدید است مرا

جان من بوسه بده عذر میار
دیدن روی تو عیدست مرا

نصرت رحمانی

معاصر

در پی گم‌شدهٔ خود

ای سنگ‌فرش راه که شبهای بی‌سحر
تک بوسه‌های پای مرا نوش کرده‌یی
ای سنگ‌فرش راه که در تلخی سکوت
آوازگام های مرا گوش کرده‌یی
هر رهگذر ز روی تو بگذشت و دور شد
جز من که سالهاست کنار تو مانده‌ام
بر روی سنگهای تو با پای ناتوان
عمری به‌خیره پیکر خود را کشانده‌ام
ای سنگ فرش، هیچ درین تیره شام ژرف
آواز آشنای کسی را شنیده یی
در جست و جوی او به کجا تن کشم دگر
ای سنگ فرش، گم‌شده‌ام را ندیده‌یی ؟

پرویز ناتل خانلری

معاصر

جان میرود...

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود
راحت دل میرود، دل میرود جان میرود
بامدادان خوشدلی بار سفر بربست و رفت
اینک امید از پیش زار و پریشان میرود
بام و روزن نیز گویی برگرفت از شوق راه
کوی و برزن میخزد بر خاک و پیچان میرود
باد را اینک سرود از دور میآید بگوش
زار میخواند بره کاین میرود آن میرود
میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم
سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میرود
هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
ای شب غم، پای دار اکنون که جانان میرود

اقبال لاهوری
معاصر

نغمهٔ شوق

مرا ز دیدهٔ بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه درآیی حجاب من نظر است

به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی
حذر زمشت غباری که خویشتن نگر است

نوازنیم و به بزم بهار میسوزیم
شرر به مشت پر ما زنالهٔ سحر است

زخود رمیده چه داند؟ نوای من ز کجاست
جهان او دگر است وجهان من دگر است

مثال لاله فتادم بگوشهٔ چمنی
مرا ز تیر نگاهی، نشانه بر جگر است

به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی است
سفر به کعبه نکردم که راه بی خطر است

هزار انجمن آراستند و بر چیدند
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است

ز خاك خویش به تعمیر آدمی بر خیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

اگر نه بوالهوسی، با تو نکته میگویم
که عشق پخته تر از ناله های بی اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمهٔ شوقم، هنوز بیخبر است

رهی معیری

معاصر

نگین مهر

روزی بجای لعل و گوهر سنگ ریزه ای / بردم به زرگری که بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار / آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد
زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت: که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقهٔ زرین که این نگین / ناچیز و خوار مایه و بی قدر و بی بهاست
شایان دست مردم گوهر شناس نیست / در زیر پا فکن که بر انگشتری خطاست
هر سنگ بدگهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است؟

گفتم: بخشم زرگر ظاهر پرست را / کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آن رو گرانبهاست که همتای آن کم است / آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست
وین سنگریزه ای که فرا چنگ من بود
خوارش مبین که لعل گرانسنگ من بود

روزی به کوهپایه من و سرو ناز من / بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سور روان بشادی و آنسو دوان بشوق / لبریز کرده از می عشرت ایاغها
ناگاه چون پری زدگان آن پری فتاد
و ز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر دویدم و در بر گرفتمش / کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
برپای نازنین چو نکو بنگریستم / بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست
و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن چو لاله و گل از تگرگها

من خم شدم به چاره‌گی پیش پای او و آن مه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم به اشک پای وی و چاره ساختم آن داغ را به بوسهٔ لبهای گرم خویش
وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است
بر پای آن پری چو (رهی) بوسه داده است



نظامی گنجه‌یی
قرن ششم

گفت گوی خسرو و فرهاد

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن، کو هکن را
نخستین بار گفتش از کجایی؟ — بگفت: از دار ملک آشنایی
بگفت: آنجا به صنعت درچه کوشند؟ — بگفت: انده خرند و جان فروشند
بگفتا: جان فروشی در ادب نیست — بگفت: از عشقبازان این عجب نیست
بگفت: از دل شدی عاشق بدینسان؟ — بگفت: از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست؟ — بگفت: از جان شیرینم فزونست
بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک؟ — بگفت: آنگه که باشم خفته درخاک
بگفتا: گر کسیش آردفرا چنگ؟ — بگفت: آهن خورد و رخود بود سنگ
بگفتا: گرنیابی سوی او راه؟ — بگفت: از دور شاید دید در ماه
بگفتا: دوری از مه نیست در خور — بگفت: آشفته از مه دور بهتر
بگفتا: هرشبش بینی چو مهتاب — بگفت: آری چو خواب آید؛ کجا خواب
بگفتا: دوستیش از طبع بگذار — بگفت: از دوستان ناید چنین کار
بگفت: آسوده شو کاین کار خامست — بگفت: آسودگی بر من حرامست
بگفتا: رو صبوری کن درین درد — بگفت: ازجان صبوری چون توان کرد؟
بگفت: از عشق کارت سخت زار است — بگفت: از عاشقی خوشترچکار است؟
بگفتا: در غمش می‌ترسی از کس؟ — بگفت: از محنت هجران او بس
بگفت: از دل جدا کن عشق شیرین — بگفتا: چون زیم بی‌جان شیرین
بگفت: او آن من شد ز ومکن یاد — بگفت: این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت: ارمن کنم دروی نگاهی؟ — بگفت: آفاق را سوزم به آهی

امیری فیروزکوهی
معاصر

جفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش میرسد
اول بلا به عاقبت اندیش میرسد

از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه میرسد، از خویش میرسد

چون لاله یک پیاله ز خون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل ریش میرسد

با خار نیز چون گل بی خار بوده‌ام
آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد

رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد

دست از ستم مدار کز این خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستم کیش میرسد

امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل (امیر)
جان نیز برلب تو به تشویش میرسد

مظاهر مصفا
معاصر

من نیستم

زبس با غمت روز و شب زیستم
غمت میشناسد که من کیستم

من آن خویش گم کرده مردم که هیچ
ندانم کجایم، کیم، چیستم

نیم آنچه مانده ست از من بجای
غم است این که برجاست من نیستم

ایرج میرزا

معاصر

مظهر جمال حق

ای به درگاهٔ تو نیاز همه　　کرم تست چاره ساز همه
اگر از چهره پرده برداری　　به حقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تواند　　بهر آن میکشیم ناز همه

ملك الشعرای بهار

معاصر

خدا خدای شمایه ...

(به زبان خراسانی)

یقین درم اثر امشو بهایهای مو نیست
که یار مسته و گوشش بگریه‌های مو نیست
خدا خدا چه ثمر، ای مؤذنا کامشو
خدا خدای شمایه، خدا خدای مو نیست
نمود خونمه پا مال و خونبهامه نداد
زدم چو بر دمنش دست، گفت پای مو نیست
بریز خونمه با دست نازنین خودت
چره که بیتر زای هیچه خونبهای مو نیست
(بهار) اگر شو صد بار بمیرم از غم دوست
بجرم عشق و محبت هنوز جزای مو نیست

نصرت الله نوحیان (نوح)

معاصر

بیمار دوایافته ...

ای شیخ ز میخانه مخوانم سوی مسجد　　بیمار دوایافته محتاج دعا نیست

پروین اعتصامی

معاصر

اشک دیده و خون دل ...

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوم برسر هرکوی و بام خاست

پرسید زآن میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست؟ که برتاج پادشاست

آن یک جواب دادچه دانیم ماکه چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست

نزدیک رفت پیر زنی کوژپشت و گفت :
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست

مارا به رخت وچوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که باگله آشناست

آن پارسا که ده خرد وملک رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست

برقطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تابنگری که روشنی گوهر از کجاست

(پروین) به کجروان، سخن ازراستی چه سود
کو؟ آنچنان کسی که نرنجد زحرف راست

****

زیب النساء

قرن یازدهم

خط سرنوشت

شمعیم وخوانده ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز وگداز آفریده اند

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

عالم بی‌رنگی

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی وفرعون دارند آشتی (۱)

گر ترا آید بدین نکته سئوال
رنگ کی خالی بود از قیل وقال

این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

ایرج میرزا

معاصر

انقلاب ادبی

انقلاب ادبی محکم شد
فارسی با عربی توأم شد

در تجدید و تجدد وا شد
ادبیات شلم شوربا شد

تا شد از شعر برون وزن و روی
یافت کاخ ادبیات نوی

میکنم قافیه ها را پس و پیش
تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش

همه گویند که من استادم
در سخن داد تجدد دادم

* * *

این جوانان که تجدد طلبند
راستی دشمن علم و ادبند

شعر را در نظر اهل ادب
صبر باشد و تد و عشق سبب

شاعری طبع روان میخواهد
نه معانی نه بیان میخواهد

آنکه پیش تو خدای ادبند
نکته چین کلمات عربند

هرچه گویند از آنجا گویند
هر چه جویند از آنجا جویند

* * *

(۱) دربعضی نسخ بیت مذکور اینطور آمده است :

چون دوئی راز میان برداشتی ●●● موسیی و فرعون کردند آشتی

این بزرگان که طلبکار منند
طالب طبع گهربار منند

کس نشد کم زغم آزاده کند
فکر حال من افتاده کند

در دهی گوشهٔ باغی بدهد
گوسفندی و الاغی بدهد

نگذارد که من آزرده شوم
با چنین ذوق، دل افسرده شوم

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

خداوندی دگر

میتراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
رست از یک بند تا افتاد در بندی دگر

بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر

بسکه غیرت میبرم از دیدهٔ بینای خویش
از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر

یک نگه، یک خندهٔ دزدیده، یک تابنده اشک
بهر پیمان محبت نیست، سوگندی دگر

عشق را نازم که از بیتابی روز فراق
جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر

تا شوی بیباک تر در ناله ای مرغ بهار
آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر

ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر



پرویز ناتل خانلری

معاصر

عقاب

گشت غمناك دل و جان عقاب — چون‌ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید — آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد — ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تاچارهٔ ناچارکند — دارویی جوید و درکار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار — گشت برباد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت — ناگه از وحشت پرولوله گشت
وان شبان بیم زده دل نگران — شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت — مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهواستاد و نگه کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر — زنده را دل نشود از جان سیر
صیدهرروزه بچنگ آمد زود — مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت وبداندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده — جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار — شکم آکنده ز گند و مردار
برسر شاخ ورا دید عقاب — ز آسمان سوی‌زمین شد بشتاب
گفت: کای‌دیده زمابس بیداد — باتو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی — بکنم هرچه تو میفرمایی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم — تاکه هستیم هواخواه توایم
بنده آماده بگو فرمان چیست — جان براه‌توسپارم جان‌چیست
دل چو در خدمت تو شادکنم — ننگم آید که ز جان یادکنم

این همه گفت: ولی با دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
در دل خویش چو این رای گزید
زار وافسرده چنین گفت عقاب
راست است این که مرا تیز پرست
من گذشتم بشتاب از در و دشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من واین شهپر و این شوکت وجاه
تو بدین قامت و بال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دوصد حیله بهنگام شکار
پدرم نیز بتو دست نیافت
لیک هنگام دم باز پسین
از سر حسرت با من فرمود
عمر من نیز بیغما رفته است
چیست؟ سرمایهٔ این عمر دراز
زاغ گفت: ارتو در این تدبیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
ز آسمان هیچ نیایید فرود
پدر من که پس از سیصد واند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها کز زبر خاک وزند
هرچه از خاک شوی بالاتر
تا بدانجا که براوج افلاک

گفتگویی دگر آورد به پیش
از نیازست چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پرزد و دور ترک جای گزید
که مرا عمر حبابیست برآب
لیک پرواز زمان تیز ترست
بشتاب ایام از من بگذشت
مرگ می آید و تدبیری نیست
عمرم از چیست؟ بدین حد کوتاه
بچه فن. یافته‌ای عمر دراز
که یکی زاغ سیه روی پلید
صدره از چنگش کردست فرار
تا بمنزلگه جاوید شتافت
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
کاین همان زاغ پلیدست که بود
یک گل ازصد گل تو نشکفته است
رازی این جاست تو بگشا این راز
عهد کن تا سخنم بپذیری
گنه کس نه، که تقصیر شماست
آخر از این همه پرواز چه سود؟
کان اندرز بدو دانش و پند
بادها راست فراوان تأثیر
تن و جان را نرسانند گزند
باد را بیش گزند است وضرر
آیت مرگ بود پیک هلاک

ما از آن سال بسی یافته‌ایم / کز بلندی رخ برتافته ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب / عمربسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست / عمر مردار خوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست / چارهٔ رنج تو زآن آسانست
خیز وزین بیش رهٔ چرخ مپوی / طعمهٔ خویش برافلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست / به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راهٔ هر برزن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم / وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنیهای فراوانی هست
آنچه زان زاغ چنین داد سراغ / گندزاری بود، اندر پس باغ
بوی بدرفته ازآن تارهٔ دور / معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل وجان / سوزش و کوری دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه / زاغ برسفرهٔ خود کرد نگاه
گفت: خوانی که چنین الوانست / لایق محضر این مهمانست
میکنم شکر که درویش نیم / خجل ازما حضر خویش نیم
گفت: وبنشست وبخورد از آن گند / تا بیاموزد از او مهمان پند
عمر در اوج فلک برده بسر / دم زده در نفس باد سحر
ابررا دیده بزیر پرخویش / حیوان راهمه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر / برهش بسته فلک طاق ظفر
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو / تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینک افتاده براین لاشه و گند / باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود / حال بیماری دق یافته بود
دلش ازنفرت و بیزاری ریش / گیج شد بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر / هست پیروزی و زیبایی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست / نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود وبهرسو نگریست / دید گردش اثری زینها نیست

آنچه بود از همه‌سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال برهم زد وبرجست ازجا
گفت: کای یار ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز
تو ومردار تو و عمر دراز

من نیم در خور این مهمانی
گند و مردار ترا ارزانی

گر دراوج فلکم باید مرد
عمر در گند بسر نتوان برد

شهپر شاه هوا اوج گرفت
زاغ رادیده بر اوماندهٔ‌شگفت

سوی بالاشد و بالاتر شد
راست بامهر فلک همسر شد

لحظه‌یی‌چند براین لوح کبود
نقطه‌ای‌بودو... سپس هیچ نبود

ایرج میرزا

معاصر

ای نکویان...

ای نکویان که درین دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید

اینکه خفته است در این خاك منم
ایرجم ، ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا
یک جهان عشق نهان است اینجا

عاشقی بوده بدنیا فن من
مدفن عشق بود ، مدفن من

آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش وطرب و مستی بود

هر که را روی‌خوش‌وخوی‌نکوست
مرده و زندهٔ من عاشق اوست

من همانم که در ایام حیات
بی‌شماصرف نکردم اوقات

بعد،چون رخت ز دنیا بستم
باز در راهٔ شما بنشستم

گر چه امروز بخاکم مأواست
چشم من باز بدنبال شماست

بنشینید بر این خاك دمی
بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من به سخن یاد کنید
در دل خاك دلم شاد کنید



پروین اعتصامی

معاصر

تقویم عمر

روز شکار پیرزنی با قباد گفت :

کز آتش فساد تو جز دود آه نیست

روزی بیا بکلبهٔ ما از رهٔ شکار

تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست

هنگام چاشت سفرهٔ بی نان ما ببین

تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد

دیگر به کشور تو امان و پناه نیست

از تشنگی کدو بنم امسال خشک شد

آب قنات بردی و آبی بچاه نیست

سنگینی خراج بما عرصه تنگ کرد

گندم تراست ،حاصل‌ما غیر کاه نیست

در دامن تو دیده جز آلودگی ندید

بر عیب‌های روشن خویشت نگاه نیست

حکم دروغ دادی و گفتی: حقیقت‌است

کار تباه کردی و گفتی تباه نیست

صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت

جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست

ویرانه‌شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی

یغماگرست چون تو کسی پادشاه نیست

مردی‌در آن زمان‌که شدی‌صیدگرگ آز

از بهر مرده حاجت تخت‌و کلاه نیست

یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یک مرد رزمجوی ترا در سپاه نیست
جمعی سیاهروز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان هر چه می کنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

* * *

کمال خجندی

قرن هشتم

غبار آستان

غلام پیر خراباتم و طبیعت او
که نیست جز می وشاهد حریف صحبت او
در آن زمان که تن من غبار خواهد بود
نشسته باشم، بر آستان خدمت او

نعمت الله ولی

قرن هشتم و نهم

خلوت میخانه

منزل جان جهان بر در جانانهٔ ماست
مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ماست
تاز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
نور شمع فلک از پر تو پروانهٔ ماست
دیده‌ای لؤ لؤلالا که ز دریا آرند؟
حاصل اشک جگر گوشهٔ جانانهٔ ماست
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
زآنکه گنجش زازل در دل ویرانهٔ ماست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر
که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ماست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید ، کمال آورد
بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام — وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بـه آوای نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم وتور
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که بد نام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن
میم ده مگر گردم از عیب پاک — بر آرم ز عشرت سری زین مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی رازنتوان نهفت
سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
مغنی نوایی بـه گلبانگ رود — بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
فریب جهان قصهٔ روشنست — ببین تا چه زاید،شب آبستنست
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

* * *

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

ملک جاوید

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی
ماییم و در هوایش دردی و داستانی
از زلف او چه گویم؟ سودای خانه‌سوزی
وز چشم او چه گویم؟ از باده سرگرانی
سیمرغ قاف قربیم از آشیان پریده
بر خاك آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم و ز دودمان عشقم
آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی
دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد؟
چشمی که باز باشد ، پیوسته درعیانی
گر سر عشق خواهی از خویشتن فناشو
باشد زشر هستی یا بی دمی امانی
ای عاشق سبک رو درظل عاشقی شو
نشنیده باشی از کس زین راست‌تر بیانی
گر گویدم که دل ده ، دل را فداش سازم
چون گویدم که جان ده ، جان را دهم روانی
بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
بر شاهراهٔ وحدت پیوسته کاروانی
گویند عاشقی را در خفیه دار اما
پوشید چون توانم سری زغیب دانی؟



اقبال لاهوری

معاصر

نوای دلگداز

به ملا زمان سلطان خبر دهم ز رازی
که جهان توان گرفتن به نوای دل گدازی
به متاع خود چه نازی؟ که بشهر دردمندان
دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی نیازی، همه ساز بی نوایی
دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم
نه نشیب من نشیبی، نه فراز من فرازی
رهٔ عاقلی رها کن که به او توان رسیدن
بدل نیازمندی به نگاهٔ پاکبازی
به رهٔ تو ناتمامم ز تغافل تو خامم
من و جان نیم سوزی تو و چشم نیم بازی
رهٔ دیر تختهٔ گل ز جبین سجده ریزم
که نیاز من نگنجد به دو رکعت نمازی

کمال خجندی

قرن هشتم

خاکستر عشق

بی غمت شاد مبادا این دل غم پرور ما
غم خورای دل، که بجز غم نبود در خور ما
دردمندیم و خبر می دهد از سر درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسانیم که در دولت سودای رخت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

کمال خجندی

قرن هشتم

سودای کمال!

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سر است
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

زاهدا دعوت مکن ما را به فردوس برین
کاستان همت صاحبدلان ز آن برترست

گر براند، از خانقاهم پیر خلوت باك نیست
دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبرست

می بروی گلرخان خوردن خوشست اما چه سود
این سعادت زاهدان شهر ما را، کمترست

ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر بپای منبرست

چون قلم انگشت برحرف منه صوفی که من
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست

داشت آن سودا که سر در پایت اندازد (کمال)
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سرست

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

بخود باز آ

منه از کف چراغ آرزو را
بدست آور مقام های و هو را

مشو درچار سوی این جهان گم
بخود باز آ و بشکن چار سو را

اقبال لاهوری

معاصر

کیست ؟

جهان از خود برون آوردهٔ کیست؟
جمالش جلوهٔ بی پردهٔ کیست؟
مرا گویی که از شیطان حذر کن !
بگو با من که او پروردهٔ کیست؟

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

دل خانهٔ تست

دل، عاشق چشم ترک مستانهٔ تست
تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق و دیوانهٔ تست
تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

اقبال لاهوری

معاصر

از کجا بود؟

چو رخت خویش بربستم از این خاک
همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

با غمش دلشادم

هر چند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد و اساس دوستی محکم نیست
من در همه حال با غمش دلشادم
چون غم بسلامتست دیگر غم نیست

عبرت نائینی

معاصر

جذبهٔ عشق

صبا، غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمک دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاک درگهٔ میخانه بهر ما آورد

چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دوست را بکنار من این دعا آورد

هوای امن و سلامت زسر برفت آنروز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد

برفت جان و دل وعقل وهوش ودانش ودین
ببین که برسر ما عاشقی چها آورد؟

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا به کجا برد و از کجا آورد

مرا نخواست اگر دوست رند و باده پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد؟

از آن ز میکده بیرون نمیروم که ببرد
کدورت از دل من باده و صفا آورد

دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست
که حق بنده نوازی نکو بجا آورد

بملک هر دو جهان (عبرت) التفاتش نیست
کسی که از دوجهان روی در خدا آورد

* * *

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

کتاب

بهتر ز کتاب درجهان چیست ؟ بگو
آنرا که کتاب نیست چون زیست؟ بگو

بس فایده در کتاب خواندن باشد
ای خوانده کتاب اگر چنین نیست؟ بگو

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)

قرن هشتم و نهم

سرشك آتشین

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب
هوش ما بردی، مکن بی‌هوش دارو درشراب

ای سوار عرصهٔ خوبی؛ ز دستم شد عنان
این چنین تاچند باشد ، پای هجران در رکاب؟

نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را
گه گهی می‌ران بسوی اوسمند همچو آب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی از تیغت ندارم ذره‌یی ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم
در هلاك جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هر گه بی‌تو پا درخانهٔ چشمم نهاد
سوخت از گرمی سرشك آتشینم پای خواب

(کاتبی) راگر برانگیزند دور ازخط یار
نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

بی تو

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سر اندر پای خود در اسوختم بی تو

بهر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها
به آن چشمت قسم، چشمان خود رادوختم بی تو

پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم
چقدر ای مه ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو

خریداران فراوانند وپرسرمایه، اما من
بچیزی، جز خیالت خویش رانفروختم بی تو

مرا کشتند و من نفروختم رازت بنامحرم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی تو

به (لاهوتی) سخن از مهربانیهای تو گفتم
بدینسان رخنه‌های قلب او رادوختم بی تو

اقبال لاهوری

معاصر

حدیث خلوتیان

زخاک خویش طلب، آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری در خور تقاضا نیست

بملک جم ندهم مصرع نظیری را
(کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست)

اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌یی و ز مقام بی خبری
چه نغمه ییست؟ که در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوهٔ دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده دلان هرزه‌گرد صحرا نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
بجاده‌یی که در وکوه‌ودشت‌وصحرا نیست
شریک حلقهٔ زندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال گویا ییست
حدیث خلوتیان جز به‌رمزو ایما نیست



عبدالرحمن جامی
قرن نهم

تاریک شبی دارم!

ریزم زمژه کوکب بی‌ماهٔ رخت شبها
تاریک شبی دارم، باااین همه کوکبها
چون ازدل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش، شد آبله‌ام لبها
ازبس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشدخاکش همه قالبها
ازتاب‌وتب‌هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تادست بر آوردی ز آن غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هردم ازدست تو یاربها

* * *

عبرت نائینی

معاصر

آیات خدا ..

چون نور که‌از مهر جدا هست‌وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست وخدا نیست

ما پرتو حقیم ونه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهر جدا هست‌وجدا نیست

هرجا نگری جلوه گۀ شاهد غیبی‌است
او را نتوان گفت، کجا هست‌وکجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدۀ ما و تو بقاهست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید ازتن خاکی
گویند گروهی که فناهست و فنا نیست

هرحکم که او خواست براندبسر ما
مارا گر از آن حکم رضاهست‌ورضا نیست

از جانب ما شکوه‌و، جور از قبل دوست
گر نیک به بینیم خطاهست وخطا نیست

کو؟جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست‌چراهست‌وچرا نیست

بی‌مهری و لطف ازطرف یار به (عبرت)
ازچیست؟ ندانم، که چراهست‌وچرا نیست

* * *

خاقانی شیروانی

قرن ششم

تمنا

زآن زلف مشک رنگ نسیمی بمافرست / یک بوی سر بمهر بدست صبافرست
زآن لب که تا ابدمددجان ما از اوست / نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم / روزی برای مازیو، ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن وزنجیر ما بساز / قندی ز لب بدزد وبماخونبها فرست
بردار پرده ازرخ و از دیدهای ما / نوری که عاریه است بخورشیدوافرست
گاهی بدست خواب پیام وصال ده / گه بر زبان باد سلام وفافرست
(خاقانی)ازتودارد هردم هزار درد / آخر ازآن هزار یکی را دوافرست

ازصابر ترمذی

قرن ششم

سفر

قدر مردم سفر پدید کند / خانهٔ خویش، مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر / کس نداند که قیمتش چند است

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

خشنودی دلها

عمر به خشنودی دلها گذار / تا ز توخشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو ازمهروزکین سرد باش / چون مه و خورشیدجوانمردباش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی وبدی حق شناس

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

غم روز جدائی

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهانسوز

بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست؟
بگفتی: چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنائی
همی گریم بدان روز جدائی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

از تو دل برنکنم

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا تاب و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازاین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
چه غم از سرزنش جمله جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

به قیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر (سعدی) خویشم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

قصهٔ دل

درخم این خم که کبودی خوشست
قصهٔ دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راهزنان حواس
راهٔ تو دل داند، دل را شناس

عرش روانی که ز تن رسته‌اند
شهپر جبریل بدل بسته‌اند

آنکه عنان از دو جهان تافتست
قوت ز در یوزهٔ دل یافتست

زنده بجان، خود همه حیوان بود
زنده بدل باش که عمر آن بود

کمال‌الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

سخن گهربار

زآن شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام
یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام
هرچ آن نه عشق تست، ببازی شمرده‌ام
هرچ آن نه یادتست، فراموش کرده‌ام
در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر
هر نکته‌یی که از دهنت گوش کرده‌ام
خالی بشد دماغ من از مستی و خمار
زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق
او را به وعده‌های تو خاموش کرده‌ام
ازچشم نیم‌خواب تو امروز روشن است
آن ناله‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام
دستم که زیر سنگ فراق است هرشبی
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام



اقبال لاهوری

معاصر

نیک و بد

چه گویم نکتهٔ زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون از شاخ بینی خار و گل را
درون او نه گل پیدا نه خار است

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

نقش آرزو

هنوزهم که هنوز است داغ او دارم — بیاد او همه شب گریه درگلو دارم
ز نقشهای فریبندهٔ جهان خیال — جمال اوست، اگر نقش آرزو دارم
بشوق لعل سخن گوی او بحسرت و آه — مدام، با دل آشفته گفتگو دارم
بجستجوی نگاهٔ پر از محبت او — میان خلق، شب و روز جستجو دارم
نظر بظاهر آرام من مکن ای دوست — که در نهان، به غم یارهای و هو دارم
امید نیست چو دیگر ببینمش با خویش — غمی که مانده از او در دلم نکو دارم
(رفیع) ناز وفایت که درغم جانان — به خون نشستی و گوئی هوای او دارم

رشید یاسمی

معاصر

خانهٔ سقراط

خانه یی میساخت سقراط حکیم — گردوی از خلق غوغایی بخاست
هر کسی از خانه اش عیبی گرفت — این زخردی و کجی آن کم و کاست
آن یکی می گفت ازینگونه وثاق — کی سزا و درخور استاد ماست
جملگی همراه گفتند ای حکیم — این چنین خانه نه درخورد شماست
زآنکه از تنگی و خردی اندر آن — کس نمی داند شدن از چپ و راست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت: — دوستان این خرده گیریها خطاست
کاشکی این کلبهٔ ناچیز من — پر توانستی شد از یاران راست

اقبال لاهوری

معاصر

یکی باش

همای علم تا افتد بدامت — یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین راپخته ترکن — یکی جوی و یکی بین و یکی باش

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

خرسند

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر میداشت — هر قدم، دانهٔ شکری می‌کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من؟

در دولت به رخم بگشادی — تاج عـزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن

نو جوانی بجوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن‌شکر گزاریش بگوش — گفت : ای پیرخرف گشته خموش

عمر در خارکشی باخته‌ای — عزت از خواری نشناخته‌ای؟

پیر گفتا : که چه عزت زین به — کـه نیم بر در تو بالین نه

کای فلان، چاشت بده‌یا شامم — نان و آبی که خورم و آشامم

شکرلله که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت

برهٔ حرص شتابنده نکرد — بر در شاه و گدا بنده نکرد

اقبال لاهوری

معاصر

هستی و نیستی

چه پرسی؟ از کجایم چیستم من — بخود پیچیده‌ام تا زیستم من

درین دریا چو موج بی‌قرارم — اگر بر خود نپیچم نیستم من

شاهی سبزواری

قرن نهم

داغ کهن

کدام عشوه؟ که درچشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه؟ که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه زداغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن، که کار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست یار سپار
درین مقام چو کاری به اختیار تو نیست

اگرچه در رهٔ عشق تو خاک شد (شاهی)
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو نیست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بندهٔ عشق

فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم واز هر دوجهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق؟
که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم

من ملک بودم وفردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیرخراب آبادم

کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت
یارب ازمادرگیتی بچه طالع زادم!

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی‌ازنو بمبارکبادم

گرخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ (حافظ) بسر زلف زاشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم



ادیب پیشاوری

معاصر

خرد گزین ..

خرد چهره بر آرزو داشتم
جهان را بکم مایه بگذاشتم

منش چون گرائید زی رنگ وبوی
لگام تکاورش بر گاشتم

چو هر داشته کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم

سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم

تن آسانی آرد روانرا گزند
گزند روان خوار بگذاشتم

زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بر آئین او هوش بگماشتم

به فرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم

بود پردهٔ دل در آمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم

چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم

ز دودم زدل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم

به عین الیقین جستم از چنگ ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم

ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم

هر آنکو بپا لود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بر گور دوست

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان، بار من افتاد خدارا مددی
که امید کرمم همرهٔ این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مهٔ چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

فردوسی طوسی

قرن پنجم

بنام خداوند . .

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی دِهٔ رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را
نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام واز جایگاه
کنون ای خردمند وصف خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازویت غم است
ازویت فزونی ازویت کم است

عبید زاکانی

قرن هشتم

آتش شوق

جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یک دم از آن آتشم رهایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آیین دلربایی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن
که دیده را جز از آن وجه روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد
چو گرد کوی تو أم زهرهٔ گدایی نیست
بسعی، دولت وصلت نمی شود حاصل
محققست که دولت بجز عطایی نیست
(عبید) پیش کسانی که عشق می ورزند
شب وصال کم از روز پادشایی نیست

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

منت دونان

بدندان رخنه در پولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن به آتشدان نگونسار
به پلک دیده آتش باره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر (جامی) آسان تر نماید
ز بار منت دو نان کشیدن

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

بیاد دوست

دلم بسیار میخواهد ببینم دلبر خود را
ببینم دلبر خود را به او بخشم سر خود را
هزاران فرسخ از من ظاهر آدوری و من هر شب
بیادت تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را
درین آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
دهم آخر بباد نیستی خاکستر خود را
ازین ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من!
درین کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی
زهر علمی و بحثی پاک کردم دفتر خود را
مترس ازجان اگر این را پسند دیار (لاهوتی)
بکش بر سر، وگر زهر است تا ته ساغر خود را

****

کاتبی ترشیزی (نیشابوری)

قرن هشتم و نهم

تردامنی زاهد

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد
روم بمیکده، باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود؟ کو نسیم اجل
که ابر هستیم از پیش آفتاب برد؟

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل
که باز بخت منش باسر عتاب برد

اگر رکاب تو بوسد فلک، مشو ایمن
مباد آنکه تو را پای در رکاب برد

مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات
به عیش صرف کنی به که دزد خواب برد

مگیر دامن زاهد که گر فشرده شود
چنان تر ست که بنیاد عالم آب برد

زخط (کاتبی) آنکو طلسمی آموزد
چه گنجها که از ین منزل خراب برد

* * *

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

لذت عاشقی

از لذت عاشقی چو مسرور شوی
در لشکر عاشقان چو منصور شوی

از ظلمت خود اگر دمی دور شوی
در نور شوی و عاقبت نور شوی

اقبال لاهوری

معاصر

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار
که این زندگی گریهٔ پی هم است

درخشید برق سبک سیر و گفت:
خطا کرده یی خندهٔ یکدم است

ندانم به گلشن که برد؟ این خبر
سخنها میان گل و شبنم است

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

اول و آخر عشق

دل بردی از من بیغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینه من، سودای من آذر من
من مست صهبای باقی، زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی، ذکر تو رامشگر من
چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده در ششدر من
دل در تف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت، در آسمان اختر من
دل فتنهٔ آب و گل شد صد رخنه در ملک دل شد
گبر و مسلمان خجل شد ز اندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
در سور و منیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
باخار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی
ریحان عشق حجازی نیش من و نشتر من

دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشک سپید و رخ زرد سیم منست و زر من

اول دلم راصفا داد، آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من

تاچند درهای وهویی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاك خون تو درمحضرمن

دل دم زسر صفا زد آئینه‌ام را جلا زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

عطار نیشابوری

قرن هفتم

سئوالی چند...

با خرد دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم: ای مایهٔ همه دانش — دارم الحق ز تو سئوالی چند
چیست؟ این زندگانی دنیا — گفت: خوابیست یا خیالی چند
گفتمش: چیست مال وملك جهان — گفت: درد سرو و بالی چند
گفتم: اهل زمانه در چه رهند؟ — گفت: در بند جمع مالی چند
گفتم: این را چه حالتست؟ بگو — گفت: غم خوردن وملالی چند
گفتم: او را مثال دنیا چیست؟ — گفت: زالی کشیده خالی چند
گفتمش: چیست کدخدائی؟ گفت: — هفته‌ای عیش و غصه سالی چند
گفتم: این نفس رام کی گردد — گفت: چون یافت گوشمالی چند
فتنه انگیز گفتمش چه کسند؟ — گفت: سرگشتگان زالی چند
گفتم: اهل ستم چه طایفه اند؟ — گفت: گرگ وسگ وشغالی چند
گفتم: آری سزای ایشان چیست؟ — گفت: در آخرت نکالی چند
گفتمش: چیست گفتهٔ (عطار) — گفت: پندست وحسب حالی چند

ایرج میرزا

معاصر

خطر شرع ...

بر سر در کاروان سرایی
تصویر زنی بگچ کشیدند

ارباب عمائم این خبر را
از مخبر صادقی شنیدند

گفتند که واشریعتا خلق !
روی زن بی‌نقاب دیدند

آسیمه سر از درون مسجد
تا سر در آن سرا دویدند

ایمان و امان بسرعت برق
میرفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد و آن‌یکی خاک
یک پیچه زگل بر او بریدند

ناموس بباد رفته ای را
با یک دو سه مشت گل خریدند

چون شرع نبی‌از این‌خطر جست
رفتند و بخانه آرمیدند

غفلت شده بود و خلق وحشی
چون شیر درنده می‌جهیدند

بالجمله تمام مردم شهر
در بحر گناه می‌تپیدند

درهای بهشت بسته میشد
مردم همه میجهنمیدند

می‌گشت قیامت آشکا را
یک باره بصور می‌دمیدند

این است که پیش خالق وخلق
طلاب علوم روسفیدند

با این علما هنوز مردم
از رونق ملک نا امیدند



خواجوی کرمانی

قرن‌هفتم وهشتم

پندار

برگردش چرخ ، چون نمی باشد دست
دل دربدونیک دهر چون باید بست؟

این محنت‌وغم که هست پندارکه نیست
وین عیش‌وطرب که‌نیست انگارکه هست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

نوای نی

بشنو این نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان چون مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

***

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
گر بریزی بحر را در کوزیی — چند گنجد قسمت یک روزه یی
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد — او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچونی من گفتنی‌ها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
بی زبان شد، گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت
نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌یی
زنده معشوقست و عاشق مرده‌یی
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند، بی‌پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست؟
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

ادیب پیشاوری

معاصر

هرگز نرفتی از نظرم

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد باز
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم
برغم فلسفیان بشنواین دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجزعیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو در گذرم

که سر ز خاک بـرآرم چوشمع ودیگر بار
به پیش روی تـو پروانه وار جانسپرم
مرا اگـر به چنین‌شور بسپرند به خـاک
درون خـاک زشـور درون کـفـن بـدرم
بـدان صفت کـه بموج اندرون رود کشتی
همی‌رود تـن زارم درون چشم تـرم
چنان نهفتـم در سینه داغ لالـه رخـی
که شد چوغنچه لبالب‌زخون‌دل‌جگـرم

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

محنت قرب

والـی مصر ولایت ذوالنون
آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت : در کعبـه مـجاور بـودم
در حـرم حاضر و ناظر بـودم
ناگـه آشفته جـوانی دیدم
نه جوان ، سوخته جانی دیدم
لاغـرو زرد شده همچو هـلال
کردم از وی ز سر مهر سوآل
که مگر عـاشقی؟ ای‌شیفته مـرد
که بدین گونه شدی لاغر وزرد
گفت : آری به‌سرم شورکسیست
کش چومن‌عاشق رنجور بسیست
گفتمش: یـار بتو نزدیکست
یا چو شب روزت ازوتاریکست
گفت : در خانهٔ اویم همه عمر
خاك کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش: یکدل و یکروست بتو
یا ستمکار و جفا جوست بتو ؟
گفت : هستیم بهر شام و سحر
بهـم آمیخته چون شیر و شکـر
گفتمش: یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود همخانه
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای ؟
سر بسر درد شده بهر چه ای ؟
گفت رو ،رو که‌عجب‌بی‌خبری !
به کزین گـونه سخن درگـذری
محنت قرب ز بعد افزونست
جگـر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

رضی‌الدین ارتیمانی

قرن یازدهم

ساقی نامه

الهی بمستان میخانه‌ات / بعقل آفرینان دیوانه‌ات
به نور دل صبح خیزان عشق / ز شادی به انده گریزان عشق
به رندان سر مست آگاه دل / که هرگز نرفتند جز راه دل
به انده پرستان بی پا و سر / به شادی فروشان بی شور و شر
کزان خو برو چشم بد دور باد / غلطدورگفتم ، که خود کورباد
به مستان افتاده در پای خم / به مخمور بامرگ دراشتلم
که خاکم گل از آب انگورکن / سرا پای من آتش طور کن
خدا را بجان خرا باتیان / کزین تهمت هستیم وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده / دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم / به هر جا شدم سر به سنگ آمدم
بیا ساقیا می به گردش در آر / که دلگیرم از گردش روزگار
میی ده که چون ریزیش درسبو / بر آرد سبو از دل آواز هو
از آن می که دردل چومنزل کند / بدن را فروزان تر از دل کند
از آن می که گرعکسش افتد بباغ / کند غنچه را گوهر شب چراغ
ازآن می که گر شب ببیند بخواب / چو روز ازدلش سر زند آفتاب
ازآن‌می که گرعکسش افتد بجان / نوائی بجان دید حق راعیان
از آن‌می که چون‌شیشه‌برلب زند / لب شیشه تبخاله از تب زند
می صاف ز آلوده‌گی بشر / مبدل به خیر اندراو جمله شر
می معنی افروز صورت گداز / مئی گشته معجون راز و نیاز
از آن آب کاتش بجان افکند / اگر پیر باشد جوان افکند
بیا تا سری در سر خم کنیم / من و تو ، تو و من‌همه گم کنیم
بیک قطره می آبم از سرگذشت / به یک آه بیمار مادرگذشت

بزن هر قدر خواهیم پا به سر سر مست از پا ندارد خبر

چشی گر از این باده کو کو زنی شوی چون از و مست هوهو زنی

دماغم ز میخانه بویی کشید حذر کن که‌دیوانه هویی کشید

بگیرید زنجیرم ای دوستان که پیلم کند یاد هندوستان

دلاخیز و پایی به میخانه نه صلایی به مستان دیوانه ده

خدا را ز میخانه بویی کشید حذر کن که دیوانه هویی کشید

خدا را زمیخانه گر آگهی به مخمور بیچاره بنما رهی

دلم خون شد از کلفت مدرسه خدا را خلاصم کن از وسوسه

پریشان دماغیم ساقی کجاست؟ شراب ز شب‌مانده باقی کجاست

بیا ساقیا می بگردش در آر که‌می‌خوش بود خاصه دربزم یار

می صاف ز الایش ما سوی از و یک نفس تا به عرش‌خدا

از آن می‌حلال است‌در کیش ما که هستی وبال است‌در پیش ما

از آن می‌حرام است بر غیر ما که خارج مقام است در سیرما

میی راکه باشد دراو این صفت نباشد بغیر از می معرفت

به این عالم ار آشنایی کنی ز خود بگذری و خدایی کنی

کنی خاك میخانه گر توتیا خدا را ببینی بچشم خدا

به میخانه آی و صفا را ببین مبین خویشتن را خدا را ببین

تو در حلقهٔ می پرستان درآ که چیزی نبینی بغیر از خدا

بگویم که‌از خود فنا چون شوی زیک قطره‌زین باده مجنون‌شوی

بشوریدگان گر شبی سر کنی از آن می که مستند لب ترکنی

جمال محالی که حاشا کنی ببندی دو چشم و تماشا کنی

نیاری تو چون تاب دیدار او ز دیدار روکن به‌دیوار او

قمر درد نوش است‌از جام ما سحر خوشه چین‌است ازشام ما

مغنی نوای دگر ساز کن دلم تنگ شد مطرب آواز کن

بس آلوده‌ام آتش می کجاست؟ / پر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست
به پیمانه پاك ار پلیدم، کنید / همه دانش و داد و دیدم کنید
چو پیمانه از باده خالی شود / مرا حالت مرگ حالی شود
همه مستی و شور و حالیم ما / نه چون تو همه قیل و قالیم ما
خرابات را گر زیارت کنی / تجلی بخروار غارت کنی
چه افسرده‌ای رنگ رندان بگیر / چرا مرده‌ای آب حیوان بگیر
زنی در سماعی ز می سرخوشی / سزد گرازین غصه خود راکشی
توانی اگر دل به دریا کنی / تو آن در یکتای، پیدا کنی
ندوزی چو حیوان نظربر گیاه / بیابی اگر لذت اشک و آه
بیا تا بساقی کنیم اتفاق / درونها مصفا کنیم از نفاق
بیایید تا جمله مستان شویم / ز مجموع هستی پریشان شویم
چو مستان بهم مهربانی کنیم / دمی بی ریا زندگانی کنیم
بگرییم یکدم چو باران بهم / که اینک فتادیم یاران ز هم
جهان منزل راحت اندیش نیست / ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از تست بس / چه میخواهی آخرازاین یک نفس
فلک بین که با ما جفا می کند / چها کرده است وچها میکند
بر آورد از خاك ما گردودود / چه میخواهد از ما سپهر کبود؟
نمیگردد این آسیا جز بخون / الهی که بر گردد این سرنگون
من آن بی‌نوایم که تا بوده‌ام / نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام
رسد هردم از همدمانم غمی / نبودم غمی گر بدم همدمی
در این عالم تنگ تراز قفس / به آسودگی کس نزد یک نفس
مرا چشم ساقی چواز هوش برد / چه کارم به صاف و چه کارم به درد
نه در مسجدم ره نه در خانقاه / از آن هردو درهردورویم سیاه
نمانده‌است در هیچکس مردمی / گریزان شده آدم از آدمی
گروهی همه مکرو زرق وحیل / همه مهربان بهر جنگ وجدل
همه متفق با هم اندر نفاق / به بدخویی اندر جهان جمله طاق

همه گرگ مانا همه میش پوست
همه دشمنی کرده در کاردوست

شب آلودگی، روز شرمندگی
معاذ الله از اینچنین زندگی

اگر مرد رایی ز دانش مگو
که او را نداند کسی غیر او

برو کفرو دین را وداعی بکن
به وجد اندرآوسماعی بکن

مکن منعم از باده، ای محتسب
که مستم من از جام لایحتسب

چو ما زین می ارمست ونادان شوی
ز دانایی خود پشیمان شوی

خوری باده، خورشیدرخشان شوی
چه دنبال لعل بدخشان شوی

صبوح است ساقی برو می بیار
فتوح است مطرب دف و نی بیار

از آن می که دردل اثر چون کند
قلندر بیک خرقه قارون کند

نوای مغنی چه تأثیر داشت
که دیوانه نتوان به زنجیر داشت

مغنی سحر شد خروشی برآر
زخامان افسرده جوشی بر آر

که افسردهٔ صحبت زاهدم
خراب می و ساغر و شاهدم

سرم در سر می پرستان مست
که جزمی فراموششان هرچه هست

به می گرم کن جان افسرده را
که می زنده دارد تن مرده را

مگو تلخ و شورآب انگور را
که روشن کند دیدهٔ کور را

بده ساقی آن آب آتش خواص
که از هستیم زود سازد خلاص

بمن عشوه یی چشم ساقی فروخت
که دین ودل وعقل راجمله سوخت

ازین دین به دنیا فروشان مباش
بجز بندهٔ باده نوشان مباش

کدورت کشی از کف کوفیان
صفا خواهی اینک صف صوفیان

چو گرم سماعند هر سو صفی
حریفان اصولی ندیمان کفی

چه درماندهٔ دلق و سجاده‌ای
مکش بار محنت بکش باده‌ای

ز قطره سخن پیش دریا مکن
حدیث فقیهان بر ما مکن

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش
قدح تا توانی بنوشان و نوش

سحر چون نبردی به میخانه راه
چراغی به مسجد مبر شامگاه

خرابا تیا سوی منبر مشو
بهشتی بدوزخ برابر مشو

بزن ناخن و نغمه‌ای بر دلم | دمار کدورت بر آر از گلم
بکش بادهٔ تلخ و، شیرین بخند | فنا گرد بر کفر و بر دین بخند
که نور یقین در دلم جوش زد | جنون آمد و بر صف هوش زد
قلم بشکن و دور افکن سبق | بسوزان کتاب و بشویان ورق
تعالی‌الله از جلوهٔ آن شراب | که بر جملگی تافت چون آفتاب
تو زین جلوه ازجا نرفتی که بی | توسنگی، کلوخی، جمادی، چه یی؟
رخ ای زاهد از می پرستان متاب | تو در آتش افتاده‌ای من در آب
که؟ گفته است چندین ورق را ببین | بگردان ورق را و حق را ببین
مگو هیچ با ما ز آئین عقل | که کفر است در کیش ما دین عقل
زما دست، ای شیخ مسجد بدار | خرا باتیان را به مسجد چه کار
فزون از دو عالم تو در عالمی | بدینسان چرا کو تهی و کمی
تو شادی بدین زندگی عار کو | گشودند گیرم درت بار کو؟
نماز ار نه از روی مستی کنی | به مسجد درون بت پرستی کنی
به مسجد رو و قتل و غارت ببین | به میخانه آی و فراغت ببین
به میخانه آی و حضوری بکن | سیه کاسه‌یی کسب نوری بکن
چو من گر ازین می تو بی من شوی | به گلخن درون رشک گلشن شوی
چه میخواهد از مسجد و خانقاه | هر آنکو به میخانه برده است راه
نه سودای کفر و نه پروای دین | نه ذوقی به آن و، نه شوقی به این
برونها سفید و درونها سیاه | فغان از چنین زندگی، آه، آه
همه سر برون کرده از جیب هم | هنرمند گردیده در عیب هم
خروشیم بر هم چو شیر و پلنگ | همه آشتیهای بدتر ز جنگ
فرو رفته اشک و فرا رفته آه | که باشند بر دعوی ما گواه
بفرمای گور و بیاور کفن | که افتاده‌ام از دل مرد و زن
دلم گه از آن، گه ازین جویدش | ببین کاسمان از زمین جویدش
بمی هستی خود فنا کرده‌ایم | نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم
دگر طعنهٔ باده بر ما مزن | که صد بار زن بهتر از طعنه زن

نبردست گویا به میخانه راه
که مسجد بنا کرده و خانقاه

ندانم چه گرمیست با این شراب
که آتش خورم گوئی از جام آب

به می صاحب تخت و تاجم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

جسد دادم و جان گرفتم ازو
چه میخواستم آن گرفتم ازو

بینداز این جسم و جان شو همه
جسد چیست روح روان شو همه

گدایی کن و پادشاهی ببین
رها کن خودی و خدایی ببین

تکلف بود مست از می شدن
خوشا بیخود از نالهٔ نی شدن

درون خرابات ما شاهدیست
که بد نام ازو هر کجا زاهدیست

* * *

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

مایهٔ تشویش

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند
ز خرابات سوی صومعه مست آوردند

هیچ می‌خواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت بمن باده پرست آوردند

ساقیانش ز می عشق چو کردندم نیست
بمیی دیگرم از نیست به‌هست آوردند

زلف و خال و خط خوبان همه ز نجست آنها
از کجا این همه تشویش بدست آوردند؟

این شگرفان که نگنجند در آفاق از حسن
در چنین سینهٔ تنگ از چه نشست آوردند؟

قلب و سالوس و ریا را نشکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم
دعای خود رابکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید، خبر نبندد
برشهیدان کوی عشقش، بسرخ رویی علم نگردد
برنگ لاله، کسی که داغ غمش به لخت جگر نبندد
به زیردستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
که سر بلندی وسرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
ز تیر آهٔ چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها
فلک زانجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد
(صفای) مسکین کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جا کمر نبندد

ناظرزاده کرمانی

معاصر

رازسربمهر

سخنی روز گفته‌ام با او | راه اندیشهٔ شبش زده‌ام
تا نگوید به هیچ کس این راز | قفلی از بوسه بر لبش زده‌ام

پرویز ناتل خانلری

معاصر

نغمه سرا

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید

صد حسرت و درد است کز آواز وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید

این نغمه من بود و زمن گم شده دیریست
چشمم برهش دوخته باشد که در آید

نالنده و رنجور شتابد زره اینک
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید

کی بود و کجا بود من و سرخوشی و شب...
حالی که دریغا نفسی بیش نپاید

ایشان بربودند مگر این گهر از من
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید

این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

رهی معیری

معاصر

شام جدایی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی؟
ربوده‌ای دل زارم دگر چه میخواهی؟

مریز دانه که ما خود اسیر دام تو ایم
زصید طائر بی بال وپر چه میخواهی؟

اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من
ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی؟

بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
جز این ز مردم صاحب‌نظر چه میخواهی؟

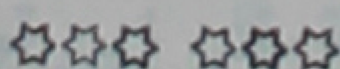
نهاده‌ام سر تسلیم زیر شمشیرت
بیار برسرم ای عشق هرچه میخواهی

دراین زمانه که بخت است یار بی‌هنران
بغیر خواری اهل هنر چه میخواهی؟

بغیر آنکه بیفتد زچشم ها چون اشک
بجلوه‌گاه خزف از گهر چه میخواهی؟

بگریه بزسر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت ازاین رهگذر چه میخواهی؟

رسید عمر بپایان و طی نشد شب هجر
(رهی) زشام جدایی سحر چه میخواهی؟



سلمان ساوجی

قرن هشتم

خلوت خیال

عاشق سرمست را با دین ودنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست

زاهدی گر می خرد عقبی بتقوی گو بخر
لا ابالی را سر سودای این بازار نیست

روی زرد عاشقان چون می شود گلگون بمی
گر خم خمار رارنگی ز لعل یار نیست

ازسر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست

طلعتش آیینهٔ صنع است ودر آیینه اش
جمله حیران اند وکس را زهرهٔ گفتار نیست

شمع ما گر پرده بر می دارد از روی یقین
درحق آتش پرستان بعد از این انکار نیست

ما به امیدش دل بیمارخود خوش می کنیم
گرچه مارا هیچ امیدی بدین بیمار نیست

حال بی خوابی چشمم را چه می داند کسی
کو چو شمع از اول شب تاسحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان ازدست دادن مشکل است
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خودرا ازعشق دوست گفتم غیرتش
گفت : (سلمان) بس که هرکس محرم اسرار نیست

****

مظاهر مصفا

معاصر

دریغ

به‌خود گفتم: از عمر رفته چه‌ماند
به دل گفتم از عشق چیز یت هست؟
بلی از من و عمر نا پابدار
شب و روزها و مه و سالها
گذشتند هر روز و شب با فسوس
رسیدند و گفتم: فسوسا فسوس

دل خسته لرزید و گفتا: دریغ
بگفتا که هست آری اما دریغ
نمانده‌ست برجای الا دریغ
گذشتند و ماندند برجا دریغ
رسیدند هر سال و مه با دریغ
گذشتند و گفتم: دریغا دریغ

رهی معیری

معاصر

گفته‌های رنگین

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است
نشان قافله سالار عاشقان این است
هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را
که لاله و گل ما گفته‌های رنگین است
برهنمایی عقل از بلا چه پرهیزی؟
بلای جان تو این عقل مصلحت بین است
بروشنان چه بری؟ شکوه از سیاهی بخت
که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
نداد بوسه و این با که میتوان گفتن
که تلخکامی ما زان دهان شیرین است
بغیر خون جگر نیست بی نصیبان را
زجام وصل تو ای گل نصیب ما این است
(رهی) ز لاله و گل نشکفد بهار مرا
بهار من، گل روی امیرو گلچین است

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

شعر دانی چیست ؟

شعر دانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت وسجع وقوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست ، الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل وجوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر ، که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

هادی رنجی

معاصر

گرمی سودا

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام وجور یار
باشد مرا دلی و زصد جا شکسته است
این حسرتم کشد که ز مرغان این چمن
بال من فلک زده ، تنها شکسته است
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مراد لی بود ، اما شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
زان طرۀ شکسته که دلها شکسته است
هر چیز بشکنند ز بها اوفتد ولی
دل را بها وقدر بود تا شکسته است
هر کس بملک صبر وقناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
(رنجی) کجا روم زسر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام ، اینجا شکسته است

****

اقبال لاهوری

معاصر

جهانی دیگر

بەسواد دیدۂ تو نظر آفریدەام من
بەضمیر تو جهانی دگر آفریدەام من

همەخاوران بخوابی کە نهان ز چشم انجم
بەسرود زندگانی سحر آفریدەام من

طالب آملی

قرن یازدهم

گنجینۂ اسرار

شبنم خون خیزد از بوم و برگلزار ما
غنچۂ دل جوشد از خار سر دیوار ما

صد بهار آرزو با یادگلرویان گذشت
بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زار ما

عشق معشوقی است کز یک جلوه در رقص آورد
سبحۂ جبریل را با رشتۂ زنار ما

توبۂ ارباب معنی بازگشت خاطر است
کی شود حاصل فقط از ذکر استغفار ما

نسبت آلودگی با همت ما تهمت است
ناخن غم بارها کاویده پود و تار ما

در جهان نی مردمی کردیم و نی مردانگی
رشتەای از معجر زالی به از دستار ما

ناله را در سینه پنهان دار هان (طالب) خموش
قفل مگشا از در گنجینۂ اسرار ما



رهی معیری

معاصر

آرزو گم کرده

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی ، از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران چون نگاهی بر نظرگاهی
(رهی) تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
به اقبال شرر نازم ، که دارد عمر کوتاهی

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

به زر خود را مسنج

اگر کردی نگه برپارهٔ سنگ
زفیض آرزوی تو گهر شد
به زر خود را مسنج ای بندهٔ زر
که زر از گوشهٔ چشم تو زر شد

اقبال لاهوری

معاصر

خطر جو

عجم بحریست ناپیدا کناری — که دروی گوهر الماس رنگ است
ولیکن من نرانم کشتی خویش — بدریائی که موجش بی نهنگ است

اقبال لاهوری

معاصر

گر بخود محکم شوی!

موج را از سینهٔ دریا گسستن میتوان
بحر بی پایان به‌جوی خویش بستن میتوان

از نوائی میتوان، یک شهر دل درخون نشاند
یک چمن گل، از نسیمی سینه خستن میتوان

میتوان جبریل را گنجشگ دست آموز کرد
شهپرش باموی آتش دیده بستن میتوان

ای سکندر سلطنت نازک تر از جام جم است
یک جهان آئینه ازسنگی شکستن میتوان

گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان، شکستن میتوان

* * *

محمدعلی نجاتی

معاصر

طبع افسرده

زمن دوستی خواست شعری و گفتم :
چه خیزد ز طبعی که افسرده باشد

کجا دل پذیرست آن نغمه کاید
برون از درونی که آزرده باشد

چه می جویی؟ آهنگ مهر از دهانی
که صد مشت قهر ازجهان خورده باشد

همی محنت افزاید آوای آن دل
که عمری به محنت به سر برده باشد

زیک بیت تا صد هزار آنچه گوید
غم و درد دیرینه بشمرده باشد

کجا بزم جان را دهد روشنایی
چراغی که از باد غم مرده باشد

مرا خاطر اکنون بدان غنچه ماند
که نشکفته در باغ پژمرده باشد

بر آیینهٔ دل مرا تیره گردی
نشسته ست و دیری ست نسترده باشد

به سختی رهی زی عدم می سپارم
کسی چون من این راه نسپرده باشد

بدین خسته جانی و بد روزگاری
همان به که با حال خویشم گذاری

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اهل دنیا

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدیگرند

وقوعی تبریزی

قرن دهم

تسلی خاطر

دردیاری که توئی بودنم آنجا کافی است
آرزوهای دگر غایت بی انصافی است

رهی معیری

معاصر

غم فردا

ما را دلی بود که زدنیای دیگرست
این لالهٔ غریب زصحرای دیگرست
در گلشن جهان گل خاطرفریب نیست
فریادسینه سوزمن ازجای دیگرست
این نه صدف زگوهر آزادگی تهی است
وان گوهر یگانه بدریای دیگرست
امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت غم فردای دیگرست
گرخلق را بود سر وسودای مال وجاه
آزاده مرد را سر وسودای دیگرست
درساغر طرب می اندیشه سوز نیست
تسکین ما زجرعهٔ مینای دیگرست
چشم جهانیان بتماشای رنگ و بوست
جز چشم دل که محو تماشای دیگرست
دیشب دلم بجلوهٔ مستانه ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست
غمخانه ایست وادی کون ومکان (رهی)
مجنون ما رمیدهٔ صحرای دیگرست

*****

صائب تبریزی

قرن یازدهم

هوشیاری

جهان به مجلس مستان بی‌خبر ماند
که در شکنجه بود هر کسی که هوشیار است

جلال الدین همائی

معاصر

سرگشته

در بدر گشتم و کس بامن سرگشته نگفت
که رهٔ خانهٔ آن ماه گل اندام کجاست؟
همه گم کرده رهانند در این بادیه کیست؟
تا بپرسم که رهٔ کوی دلارام کجاست؟

امیری فیروزکوهی

معاصر

آنچه ندارم، باید

نیست، جز راستی آموختهٔ ما و دریغ
که مرا آنچه نیاموخته‌ام بایستی

وحید دستگردی

معاصر

هدیهٔ عاشق

شنیدم عاشقی حرمان کشیده
شراب از ساغر هجران کشیده

دمی دادش کنار دجله‌ای دست
که با معشوق، پیش پای بنشست

هوا خوش بود و خاک از سبزه خرم
خموش از آب شادی آتش غم

صفا باده، صبا ساقی جهان مست
وزین می، دجله دیوانه چنان مست

در این سرسبز گلشن آن گل ناز
چو نرگس با تماشا بود دمساز

ولی عاشق ز هستی بیخبر بود
بمنظورش گذر گاهٔ نظر بود

سراپا چشم و چشم آیینه کردار
نمایش خانهٔ پا و سر یار

قضا را درمیان دجلهٔ آب
گلی پیدا شد آتش رنگ و شاداب

گل ساحل نشین آن سو نظر کرد
تمنای گل دریا گذر کرد

هوس از دل نرفته بر زبانش
دل آگه گشت یار مهربانش

شناگر شد چو بط در موج طوفان
سپرد از سر حضیض اوج طوفان

ربود آن گل ز دست موج گرداب
ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب

چو می پیوست با دریا حبابش
چنین گفت و ز سر بگذشت آبش

بیاد این گل، ای سرو قباپوش
مکن گم کردهٔ خود را فراموش

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

آموز

دانهٔ سبحه به زنار کشیدن آموز
گر نگاه تو دو بین است ندیدن آموز

پا ز خلوتکدهٔ غنچه برون زن چو شمیم
با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز

آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا
خیز و بر داغ دل لاله چکیدن آموز

اگرت خار گل تازه رسی ساخته اند
پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز

باغبان گر ز خیابان تو بر کند ترا
صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز

تا تو سوزنده تر و تلخ تر آئی بیرون
عزلت خم کده ئی گیر و رسیدن آموز

تا کجا؟ در تهٔ بال دگران می باشی
در هوای چمن، آزاد پریدن آموز

در بتخانه زدم مغبچگانم گفتند:
آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

* * *

ادیب برومند

معاصر

افسانهٔ وفا

برد هر قصه‌ای را گیتی از یاد
بجز افسانهٔ مهر و وفا را

هزاران زیور از یاقوت و از لعل
ندارد ارزش یک جو صفا را

طاهره (قرة‌العین)

قرن سیزدهم

توبه کردم

زاهدم برد به مسجد که دهد توبه ز می
توبه کردم که نفهمیده بجائی نروم

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

با وفا دل

نشد یک لحظه از یادت جدا دل
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل

ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل

هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راهٔ خطا دل

به چشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل

درون سینه آهی هم ندارم
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل

بشد خاك و ز کویت بر نخیزد
زهی ثابت قدم دل، با وفا دل

به تاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل

زعقل ودل دگر از من مپرسید
چو عشق آمد، کجا عقل و کجا دل

تو (لاهوتی) ز دل نالی دل از تو
حیا کن، یا تو ساکت باش، یا دل

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دل گمشده

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی هر مشکلی بود

به گردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آور
که وقتی کاردان کاملی بود



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

سرگردان

سالها در جستجوی حق بهر در سر زدم
کس ندیدم هرقدر این در زدم، آن در زدم
در همه دنیا نه نام از راستی بد، نی نشان
هی شدم نومید ازین در، هی در دیگر زدم
سکهٔ دعوای هفتاد و دو ملت قلب بود
داغ باطل، من بنام مسلم و کافر زدم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

فرهاد دیرینم

چو دریا بی‌قرارم، ازفراق یار دیرینم
منم فرهاد، گو آید بدر آن یار شیرینم
فقط چیزی که زان شیرین دهن، دارم همین باشد
که با یاد رخ شیرین خود، فرهاد دیرینم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

پروانه‌ام هنوز

بازآ که در هوای تو دیوانه‌ام هنوز
ازفرط یأس، همدم پیمانه‌ام هنوز
شمع رخت اگرچه بپیشم نماند ورفت
با یاد شمع روی تو، پروانه‌ام هنوز
افسانهٔ روابط ما گر چه شد زیاد
بی ارتباط، درغمت افسانه‌ام هنوز

حسن هنرمندی
معاصر

هراس

شب‌ها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که ز مزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند

می‌ترسم ازشتاب تو ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

من هم شبی به شهر تو، ره جستم ای هوس
من هم لبی به جام تو تر کردم ای گناه
زآن لب هزار ناله فروخفته در سکوت
زآن شب هزار قصه فرومرده درنگاه

می‌ترسم از سیاهی شب‌های پرملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از نگاهٔ فرو مرده در سکوت
می‌ترسم از سکوت فرو مرده در نگاه
می‌ترسم از سکوت، می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید، می‌ترسم از سیاه



گلچین معانی

معاصر

لطیفه

از روی کتاب کودکی خواند — ایران وطن عزیز ما است
فرمود معلمش بگو : (ماست) — (ما است) مخوان که نا روا است
شاگردك بینوا ندانست — کاین گفته صواب یا خطا است
وزگفتن (ماست) رو ترش کرد — که (ماست) جدا (وطن) جدا است
گفتا : که اگر وطن بود (ماست) — (ماك و مرقش) بگو کجا است
استاد که مرد زیرکی بود — چون دید که پرسشی بجا است
گفتش : اگر آبکی است این (ماست) — بشنو که بگویمت چرا است
اکنون که اساس (ماست مالی) — بنیان کن خلق بینوا است
و ز جمله حقوق خویش محروم — این قوم بضعف مبتلا است
ماك ومرقی که دارد این ماست — بر سفرهٔ چرب اغنیا است
(ترشیده و چرخ کرده) اش نیز — قوت شب و روز هرگدا است
گر خاصیتی بود در این ماست — البته نصیب اقویا است
کار ضعفا همیشه (کشکی) — زین (ماست کشان) بیحیا است
کاین فرقه به (مو کشیدن از ماست) — آگاه و بصیر و آشنا است
وان دسته به (ماست کیسه کردن) — محکوم، چو بنده و شما است
گر کارمن و تو (کشک سایی) است — چون درنگری گنه ز ما است
چون ما وتوایم شل ترازماست — گر ماست شل است از خود ماست



سعدی شیرازی

قرن هفتم

بیخبری

ای مرغ سحر، عشق زپروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبر انند — آنرا که خبر شد، خبری باز نیامد

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

تمنا از ساقی

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته
درو بند ازین هر دو برخاسته

در آ، از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

در این دم که داری بشادی بسیچ
که آینده و رفته هیچست هیچ

نه‌ایم آمده از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و سختی کشی

خران راکسی درعروسی نخواند
مگر وقت آن کآب وهیزم نماند

لطفعلی صورتگر

معاصر

اوست، اوست

در دل شب دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست

چون بیاید پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد دوست، دوست

بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گویی گفتگوست

برنگیرد پرده برگ از چهر گل
زانکه پیش باد او را آبروست

نرم نرمک، میرسد نزدیک من
کیست پرسم؟ باد گوید: اوست، اوست

امیری فیروزکوهی

معاصر

دوستان دشمن شده!

به وقت عرض هنر، ای دریغ دانستم
که دوستان قدیمند دشمنان جدید

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بی نشان

گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی‌نشان، چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

وحید دستگردی

معاصر

ماهی و صدف

با صدف ماهئی بدریا گفت
کاشکارا کن این حدیث نهفت
من و تو در نسب ز یک گهریم
دو برادر ز پشت یک پدریم
شیر خواران دایهٔ آبیم
مهد پرورد کاخ گردابیم
من سفر پیشه‌ام، تو گوشه نشین
لیک توشه تراست در ثمین
بحر بهر چه کرد این بیداد
درم از من گرفت ودر بتو داد
صدف از بهر پاسخ ماهی
این چنین سفت در آگاهی
که سرا پا منم بصورت گوش
زان چوگوشم در است در آغوش
تو زبان شکلی و زبان پر درد
کوست هرزه درا تو هرزه‌نورد
زان نیابی هر آنچه جویایی
که زبان دهان دریایی
چون منم گوشیار و گوشه نشین
قطره‌ام شد بگوش در ثمین
شدهمین قطره در دهان تودوش
تو برون کردیش ز روزن‌گوش
از صدف پند بشنو ای فرزند
چون صدف گوش شودهان دربند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش
در یکتا بخر، خزف مفروش
تاصدف گردی از در فرهنگ
نه چو ماهی شوی بکام نهنگ

●●●

رهی معیری

معاصر

شرم عشق

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم
بناله گرم بود محفلی که من دارم
بیا واشک مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم
زشرم عشق خموشم، کجاست؟ گریهٔ شوق
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم
بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم
دل من از نگهٔ گرم او بپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم
(رهی) چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

صائب تبریزی

قرن یازدهم

خواب پریشان

عمر در ماتم احباب به افسوس مبر   شکر کن، شکر، کزین خواب پریشان رستند

احمد سهیلی خوانساری

معاصر

من و دل

خاکستر ما رفت به باد ستمش، باز   پروانهٔ شمع رخ یاریم من و دل

لطفعلی صورتگر

معاصر

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت مه روشن آورد

(مطرب طلب کنیم بگویند می زده است
خادم دو دیده اور ابر گردن آورد)

صد گونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگه خفتن آورد

بادسحر که پیک نشاط است زان دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد

مردی گریزپایم و دور از دیار خویش
ز آن اندهم زمانه به پاداشن آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

محمد علمی (درود)

معاصر

نغمهٔ عشق

بوسه ای می طلبد ز آن لب شیرین لب ما
آشنا نیست چرا؟! گوش تو با مطلب ما

گرچه از دولت می چهرهٔ ما خندان است
کس نیاموخت بجز درس غم از مکتب ما

فخر ما جمله از آن است که در پرتو عشق
به فلک طعنه زند منزلت و منصب ما

بهر دلها نسرودیم بجز نغمهٔ عشق
تا مکدر نشود خاطری از مطلب ما

احمد سهیلی خوانساری

معاصر

دیدهٔ بیدار

افسوس که بی‌مهر رخت دیدهٔ بیدار داریم، ولی طالع بیدار نداریم

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

زندهٔ بیچاره

نادانی از حیات جهان نومید بر بقعه‌ای گذشت به بیماری
بنشست وز آن مزار مقدس خواست بازاری از بلا یا، بیزاری
ناگه سروش هوش بگوشش گفت کی بوالفضول؛ بس کن، ازین زاری
این نیز چون تو داشت تنی رنجور و ز دیگران امید پرستاری
تا از فروغ جان دل روشن داشت نیروی چاره‌جوئی و غمخواری
خود را نداشت پاس ز دردو رنج با آنهمه سترگی و سالاری
اکنون که خاک گشته و فرسوده است کی داند او پزشکی و بیطاری
نشنیده‌ای که ناصر خسرو گفت آن شاعر ستوده به هشیاری
(بیچاره زنده‌ئی بود ای خواجه آن کو ز مردگان طلبد یاری)

●

صائب تبریزی

قرن یازدهم

نشان کمال

فروتنی است نشان رسیدگان کمال سوار چونکه به مقصد رسد پیاده شود

امیر خسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

خوش آن شبها

بسی شب با مهی بودم کجا شد؟ یارب آن شبها
کنون هم هست شب، اما سیه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بود می گه مست و گه سرخوش
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان به مکتبها

چه باشد؟ گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان
غریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها

مرنج از بهرجانی (خسروا) گر میکشدت یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

سوداگر عشق

سوداگر آتشکدهٔ عشق، نه آزیم
دائم ز لهیب دل آشفته گدازیم

ازحرمت آن آتش سوزان و مقدس
با سینهٔ چون آینه در راز و نیازیم

گر ساغر ما پر بود از خون دل ماست
زان باده وضو ساخته در عین نمازیم

در محفل یاران وفا پیشه چو شمعیم
در نزد حریفان کهن محرم رازیم

آسوده ز آشوب مقامیم بدنیا
چون بندهٔ عشقیم، از آن سر بفرازیم

در معرکهٔ عشق ز جان می نهراسیم
گر سر برهٔ دوست نبازیم چه بازیم؟

بی سوز و غم عشق (رفیعا) نتوان زیست
خوشتر که در این شوق بسوزیم و بسازیم

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دانهٔ تسبیح

دانهٔ تسبیح مارا حالتی هرگز نداد
بعد از این در پای خم انگور باید دانه کرد

باستانی پاریزی

معاصر

امید خزان دیده

بهر ورق که زشاخی فتد توانی خواند
که روزگار چه بدمهر و سست پیوند است

من این امید خزان دیده را چه خواهم کرد
که مو سفید شد و سینه آرزومند است

ملک الشعرای بهار

معاصر

... غرض !!

چونکه پای غرض آمد مرض آید بوجود
گفتهٔ سعدی شیراز بر این حال گواست

گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو
دیو ات اندر نظر افرشته وش و حوار لقاست

و گر از دیدهٔ انکار به یوسف نگری
یوسف اندر نظرت زشت رخ و نازیباست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خبر داری بگو

گر ز حال دل خبر داری بگو؟
ور نشان مختصر داری بگو

مرگ را دانم، ولی تا کوی دوست
راه اگر نزدیک تر داری بگو؟

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

صورتگر نقاش

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بتها را، در پیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم، با روح در آمیزم
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

هر خون که ز من روید، با خاک تو می گوید
با مهر تو همرنگم، با عشق توانبازم

تو ساقی خماری، یا دشمن هشیاری
یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم

جان ریخته شد با تو وامیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان، جانرا هله بنوازم

در خانهٔ آب و گل، بی تست خراب این دل
یا خانه در آ، ای جان، تا خانه بپردازم

لطفعلی صورتگر

معاصر

ای فرزند...

فرزند من ای رفته پی شوخی و بازی
هان تا نکشد بازی وشوخی بدرازی

اندر زمن از بهر تو اینست که زنهار
با سفله نسازی بجوانمرد نتازی

این خانه خدایان همگی بی هنرانند
از یزدی و گیلانی و تبریزی ورازی

مردانگی وراستی و دانش و دین را
گیرند نتی چند فرومایه ببازی

بیدادگرانند دغا فعل ودغل ساز
خود بین حقیقی وخدا ترس مجازی

اینان نه برآنند که کشور شود اصلاح
تا هیچ بدین مردم بدکیش نسازی

نازندگر اینان همه ازخواسته وجاه
زنهار تو جز از هنر خویش نفازی

فرزانگیت هست توانا شو وهشدار
تاهیچکس اینجا نکند دست درازی

هرجا که سزا نیست هلا پا نگذاری
زی هرچه روا نیست هلا دست نیازی

آنروز که ایران شود از فر تو آباد
زیبد بتو فرزند من ار سر بفرازی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

عشق جاوید

درعشق توای دوست سراز پا نشناسم
دیوانه صفت خانه ز صحرا نشناسم
با روی دل آرای تو در صحنهٔ گیتی
زیبائی و رعنائی عذرا نشناسم
با مستی چشمان فریبای تو دیگر
مستی می و ساغر صهبا نشناسم
از شاهدی حسن تو در جلوه‌گهٔ دید
حسن رخ هر شاهد زیبا نشناسم
گر در غم خورشید بماتم فتد آفاق
خورشید رخی جز تو بدنیا نشناسم
جاوید غم عشق که ازسوزوگدازش
پروانه صفت وحشتو پروانشناسم
از شعلهٔ جاوید و شرربار محبت
میسوزم و از شوق سرازپا نشناسم
اندر پی دلدار (رفیعا)زچه پوئی؟
دلدار ترا منزل و مأوا نشناسم

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

علاج سوز دل

زبازیهای این گردون خوشم باارمغانهایش
که زخمم راشدی مرهم ، همین زیروبم نایش

بذرات جهان شوری عجب از عشق او بیم
که مشتاقانه میپویند و میجویند همآوایش

علاج سوز دل را جستم از فرزانهٔ درویش
بگفتا : سوختن باید، ترا از شمع سیمایش

هزاران صوت لاهوتی ترا بر گوش جان آید
اگر مشتاق او باشی و سودائی سودایش

خوشم چون حاصل عمرم فدای غمزهٔ اوشد
سعادت آن کسی یابد که جان بازد به ایمایش

زتار و پود این گیتی نماند رشته‌ای برجا
اگر یک لحظه خاموشی بیابد شور و غوغایش

(رفیعا) عشق او دارد ترا هر لحظه شادان تر
مسلم، بی ثمر باشد و جودت بی تولایش

* * *

نصرت الله نوحیان (نوح)

معاصر

مشت روزگار

پرخون شدست کام من از مشت روزگار
کو قدرتی که تا شکنم پشت روزگار

تاریک شد ز ظلم عرب آسمان ملک
ای جان فدای آتش زردشت روزگار

زان خون گرم و پاک که در قادسیه ریخت
خون میچکد هنوز زانگشت روزگار

* * *

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی زناز : بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که : (بیش مرنجانم) آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیل است بی وفا
من ماهیم ، نهنگم ، عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ، زفرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم ، انسانم آرزوست

گفتند : یافت می نشود جسته ایم ما
گفت : آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

بیرون زشما نیست

آنها که طلبکار خدائید ، خدائید
بیرون زشما نیست ، شمائید ، شمائید

چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید؟
وندر طلب گم نشده بهر چرائید

اسمید و ، حروفید و ، کلامید و ، کتابید
جبریل امینید و ، رسولان سمائید

درخانه نشینید مگر دید بهر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانهٔ خدائید

ذاتید و صفاتید ، گهی عرش و گهی فرش
در عین بقائید و منزه ز فنائید

خواهید ببینید رخ اندر رخ معشوق
ز نگار ز آئینه به صیقل بزدائید

هر رمز که مولا بسراید به حقیقت
می دان که بدان رمز سزائید ، سزائید

سعدی شیرازی

قرن هفتم

طمع

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید — همی‌گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و پروانهٔ پیرزن

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

ثبات عهد

هنوز نالهٔ زاری که داشتم دارم — فغان زار هزاری که داشتم دارم
اگرچه پیر شدم، لیک همچو عهد شباب — به یار رومی‌سروکاری که داشتم دارم
ثبات عهد نگر، با همه ستم دیدن — هنوز علاقه به یاری که داشتم دارم
همان صفا و وفا و طراوت و پاکی — چو اشک عاشق زاری که داشتم دارم
بقلب خویش دوصد داغ همچو لاله هنوز — زهجر لاله عذاری که داشتم دارم
ز سوز عشق و محبت چو معبد زردشت — درون سینه شراری که داشتم دارم
زداغ مرگ جوانی، دلی بسوز و گداز — بسان شمع مزاری که داشتم دارم
دلی فسرده وغمگین وخاطری پژمان — بیاد یار و دیاری که داشتم دارم
بگفت: (صالحی) ازهجر چونی؟ وگفتم — هنوز ناله زاری که داشتم دارم

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

عهد

عهد کردم که دگر می نخورم درهمه‌عمر
بجز از امشب و فرداشب و شبهای دگر

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شب وصال

یک امشبی که در آغوش شاهدشکرم
گرم چوعود بر آتش نهند غم نخورم

چوالتماس برآمدهلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا ؟ گوبیا که من سپرم

ببندیک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوشست باقمرم

ندانم این شب قدرست یاستارهٔ روز
تو یی برابـرمن. یا خیال درنظرم

خوشاهوای گلستان وخواب دربستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم
دریغ باشد، فردابدیگری نگرم

روان تشنه برآسایدازوجودفرات
مرافرات زسر برگذشت و تشنه ترم

چومی ندیدمت ازشوق بی خبر بودم
کنون که باتونشستم زذوق بـی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ماکس نیست
بغیرشمع وهمین ساعتش زبان ببرم

میان مابجزاین پیرهن نخواهدبود
وگـرحجاب شودتابدامنش بدرم

مگوی(سعدی)ازین درد جان نخواهدبرد
بگو؟ کجابرم آن جان که ازغمت ببرم

****

مجدهمگر

قرن هفتم

دانه ودام

آخرشبی زلطف پیامی بما فرست
روزی بدست باد سلامی بمافرست

درتشنگی وصل توجانم بلب رسید
از لعل آبدار تو جامی بمافرست

در روزهٔ فراق توشدشام، صبح من
از خوان وصل لقمهٔ شامی بمافرست

آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ منست
چون دانه ام نمودی، دامی بمافرست

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

صاحب نظران

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باد است

هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد؟ چو این سفله چنین افتاد است

دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسیست که در عقد بسی داماد است

یاد دار این سخن از من که پس از من گویی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است

آنکه شداد در ایوان ز زر افگندی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شداد است

خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید
ورنه این شط روان چیست؟ که در بغداد است

گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که از خون دل فرهاد است

همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است

خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است

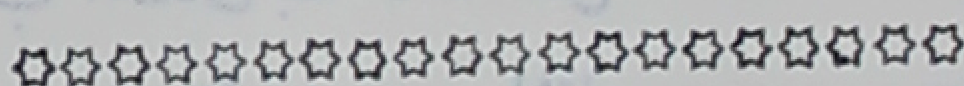
حاصلی نیست بجز غم ز جهان (خواجو) را
شادی جان کسی کو ز جهان آزاد است

امیر خسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

شب دراز و بیداریها

یادآیدت آن مهر و وفاداریها؟ وآن در حق من بلطف غمخواریها
اکنون بتصور چنان یاریها مائیم و شب دراز و بیداریها

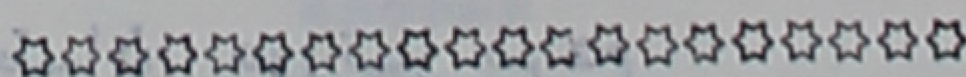


نصرت‌الله نوحیان (نـوح)

معاصر

داغ تلاش

تابکی؟ درخود چو کرم پیله میـلولیـم مـا
نسل فـردا را به رنج فقر مسئولیم مـا
کوفت انسان برجبین کهکشان داغ تـلاش
بـاز در وصف جمال یار مشغولیم مـا
وارث کوروش و دارائیم بادست تهـی
ملک گیتی را بسان خان معزولیم مـا
دست و پای ما بهم پیچیده از زنجیر فقر
بازهم در ناله از زلفین مـرغولیم مـا
گشت از خواب قرون بیدار، خلق روزگار
از شراب کهنهٔ جهل و فسون لولیم مـا
باغبانا رنگ و روی زرد ما را کم نگـر
جرم ما نبود ز بـاغ فقر محصولیم مـا
تاقیامت روی آسایش نمی‌بینیم (نـوح)
تاچو کرم پیله گرد خویش میلولیم مـا



نادر نادر پور

معاصر

ملال دوری

تو آن پرندهٔ رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانهٔ من
چو موج باد که در پردهٔ حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانهٔ من

پرت ز نور گریزان صبح گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینهٔ بهاران داشت

چو از تو مژدهٔ دیدار آفتاب شنید
دلم تپید و بخود وعدهٔ رهائی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه های غریب
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد؟ که دیر درین آشیان نپائیدی
چه شد؟ که زود ازاین آشیان سفر کردی

بگاه رفتنت ای میهمان بی غم من
خموش ماندم و منقار زیر پر بردم
چو تاج کاج، طلایی شد از طلیعهٔ صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نازم که همچو شعلهٔ پاك
مرا در آتش سوزنده زیستن آموخت
ملال دوریت ای پر کشیده از دل من
بمن طریقهٔ تنها گریستن آموخت

****

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

جلوهٔ معشوق

نخستین باده کاندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کردند
چو باخود یافتند اهل طرب را — شراب بیخودی درجام کردند
لب میگون جانان جام در داد — شراب عاشقانش نام کردند
زبهر صید دلهای جهانی — کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هرکجا درد دلی بود — بهم کردند وعشقش نام کردند
سرزلف بتان آرام نگرفت — زبس دلها که بی‌آرام کردند
چوگوی حسن درمیدان فگندند — بیک جولان، دوعالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب و چشم — مهیا، پسته و بادام کردند
به مجلس نیک وبدراجای دادند — جامی کار خاص وعام کردند
به غمزه صدسخن با جان بگفتند — بدل زابرو دو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند — بیک جلوه دوعالم رام کردند
دلی را تابدست آرند هردم — بسرزلفین خود رادام کردند
نهان بامحرمی رازی بگفتند — جهانی را از آن اعلام کودند
چوخود کردند راز خویشتن فاش — (عراقی) را چرا؟ بدنام کردند

******
**

حسن خان شاملو

قرن یازدهم

شتاب زمان

به روی سبزه و گل خواستم که می نوشم ز شیشه تا به قدح ریختم بهار گذشت

* * *

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

بایزید بسطامی

آن شنیدم که صوفی ئی عامی گفت : بابایزید بسطامی
کز چه؟ ای شیخ بهر عرض نیاز به زیارت نمی روی؟ به حجاز
خانهٔ کعبه خانقاهٔ خداست خاک آن توتیای اهل صفاست
گفت: در مذهب مسلمانی حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم که روم جانور بیازارم
زنده ئی را شکم کنم پاره تا شکم پر کند شکم باره

* * *

وصال شیرازی

قرن سیزدهم

عاشق کیست ؟

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع
عاشق کیست؟ بگو شمع به این سوز و گداز

* * *

لعبت والا

معاصر

تو ئی

ز کارگاه خیالم هزار نقش گذشت ولیک ، آنکه نگاهٔ دلم به اوست توئی

لطفعلی صورتگر

معاصر

آزاده

ندانی؟ زمرغان چرا مرغ شب
زهستی نشانی جز آواش نیست

بنالد ببستان شبان دراز
تو گویی که امیدفرداش نیست

مراورا یکی آسمانی نواست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست

چه غم گرنداند زیک نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست

بگمنامی اندرزیدوز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست

من و مرغ شب راگر این آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

افسوس

افسوس که آن لعبت خندان زبرم رفت
آسودگی ازخاطرونوراز بصرم رفت

ظلمتکده شد در نظرم عالم هستی
زیرا زنظرشاهدوشمع وشکرم رفت

سرمایه وهستی من از سایهٔ او بود
بی‌مایه شدم چونکه زکف آن گهرم رفت

بی اوچه کنم؟شهرقفس گشته به چشمم
چون گلشن من گشت خزان برگ ترم رفت

درداودریغا که به محنتکدهٔ دهر
بودم به طبیبی خوش و آنهم زسرم رفت

من مانده زاوبی کس وافسرده ومضطر
اومست زرفتارخودازبام ودرم رفت

وردتو (رفیعا) شده هردم زفراغش
افسوس که آن لعبت خندان زبرم رفت

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

دعا!

ای خداوند یکی یارجفا کارش ده
دلبرعشوه گرسرکش خونخوارش ده

تا بداندکه شب ما بچسان می گذرد
دردعشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

دوا نیز کنند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ولایت چو بنخجیر آیند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

بوسه‌یی زآن دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
مال و سر هردو بباززند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

برزبان یادمنت گر برود حیفی نیست
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

تو خطایی بچه ای از تو خطانیست عجب
کانکه بر راه صوابند خطا نیز کنند

(اوحدی) گر نکند یار زما یاد مرنج
ما که؟ باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

راست بگو

جز من اگرت عاشق شیداست، بگو
ور میل دلت بجانب ماست، بگو

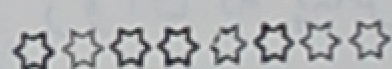
ورهیچ مرا در دل تو جاست، بگو
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم　　که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند　　سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را　　غرضها را چرا؟ از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم　　چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد　　همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن　　که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن　　رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده‌وار ای دل، ازیرا　　بهستی متهم ما زین زبانیم

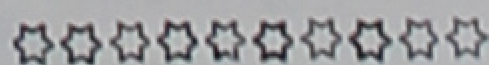


عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

در آرامگاه خیام

بعد عمری آرزومندی به کام افتاده‌ام　　تانسیم آسا در این وادی بدام افتاده‌ام
خاك راهٔ مرقد خیام گشتم از نیاز　　از فراز خود ستائی زیر گام افتاده‌ام
جذبهٔ شوقم چنان از صحنهٔ هستی ربود　　گوئیا در عالم معنی زبام افتاده‌ام
همرهانم درعجب، کاینسان چرا آشفته‌ام　　از پریشان خاطری در این کنام افتاده‌ام
بندهٔ آن جعد گیسویم که از روز ازل　　پیچ در پیچ است و در دامش چه رام افتاده‌ام
آرزوی ساعتی مستی بدل بودم ز پیش　　لیکن اکنون بردرش ناخورده جام افتاده‌ام
نام وننگی درضمیر سرد ژرف اندیش نیست　　زان سبب در این مکان از قید نام افتاده‌ام
بیخودم، آشفته‌ام، سرتاپا گم گشته‌ام　　گرچه من شمشیر شعرم از نیام افتاده‌ام
حسرت دیدار عطارم پس از خیام بود　　من چه گویم کاندرین شوق از کلام افتاده‌ام
از کمال الملک و آن سحر آفرین کلکش مپرس　　در عجب از آنهمه سحر مدام افتاده‌ام
گرچه الهامی بود این شعر شیوایت (رفیع)　　بیخودم آن سان که گوئی بی پیام افتاده‌ام
ادعای پختگی کردم به سلک عشق و شعر　　عاقبت اقرار میباید که خام افتاده‌ام



مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

گرید و خندد

مدام چشم من و لعل یار گرید و خندد
چو ابر و رعد که در نوبهار گرید و خندد

سبو به میکده و جام باده در کف ساقی
بروزگار من و عیش یار گرید و خندد

زسوز عشق شکرخنده شاهدان پریوش
روان به پیکر من شمع وار گرید و خندد

ز من بجو غم مجنون و شادمانی لیلی
چو سیب و نار که برشاخسار گرید و خندد

صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور
که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد

سپند خال بطرف جمال یار تو گویی
همان خجسته خلیل است و نار گرید و خندد

زنامرادی فرهاد و کامرانی خسرو
هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد

شب فراق به ویران و صبح وصل بگلشن
چو جغد و بلبل دل زار زار گرید و خندد

همیشه دیدهٔ (مشتاق) و نوک غمزهٔ خوبان
چنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد



اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

توبه شکن

وه که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چوموی تنم از غصهٔ نادیدن تو
رحمتی کن که زهجر تو چوموییست تنم
اثری‌نیست در این‌پیرهن از هستی من
وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد
سخنی گفتی واز یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چوخواهم که حدیثی گویم
یاوه گردد سخن از نازکی‌اندر دهنم
گربمیرم من و آیی بنمازم بیرون
تالب‌گور به ده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند
مگر آن روز که درخاك نشانی بدنم
خلق گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق
می کنم توبه ولی باردگرمی‌شکنم
اگرم تیغ زنی برسرو رخ بنمایــــی
(اوحدی)نیستم، اربیش رخت دم بزنم

* * *

نیاز کرمانی

معاصر

فراموشم مکن

ای‌نشسته در ضمیر من ، فراموشم مکن
باغم و درد فراموشی هم‌آغوشم مکن
زندگانی میکنم چون‌شعله باخودسوختن
زنده‌ام باسوز وسازخویش‌خاموشم مکن
می‌تراود تاشراب بوسه از جام لبت
از می اندوه و تنهائی قدح‌نوشم مکن
دودم وازشعله دارم دامنی رنگین بیر
این‌شرارازمن مگیر، ازنوسیه‌پوشم مکن
چون‌صبادر جستجوی‌خودبهرسویم مکش
همچوگیسوی‌سیاهت خانه‌بردوشم مکن
این‌دل در د آشنارا درشرار غم بسوز
هرچه میخواهی‌بکن، اما فراموشم مکن

اقبال لاهوری

معاصر

شرار زندگی

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیک صورت قرار زندگی‌نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

محمد باقر نیری (سمنانی)

معاصر

رفیع

رفیع آنکه خدایش به تن توان بخشید
زرنج خویش بماگنج شایگان بخشید

پس از نوشتن تاریخ شهرخود (سمنان)
نوشت (قومس) وبرمرده ای روان بخشید

نوشته های کهن را ز لابلای قرون
برون کشید وبه یک جایگه مکان بخشید

پرندگان سخن راکه تاروماربدند
به یک کتاب درآورد و آشیان بخشید

به چهره های نهان گشتهٔ غبار آلود
ز کالک چهره گشایش رخ عیان بخشید

بمردگان کهن سال روزگار قدیم
ز سعی و همت خود عمرجاودان بخشید

اگرچه زندهٔ ماجزومردگان آورد (۱)
چو کاراوست بزرگ وگران، توان بخشید

بسال سیصد وچارا زپس هزاروچهل
(رفیع) دسته گلی را بدوستان بخشید

زطبع (نیری) این چامه راچواصغا کرد
یکی دو جلد کتابش به رایگان بخشید

امیرخسرو دهلوی

قرن هفتم وهشتم

سلطانی هنوز

جان ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب ازتیر ناز
واندرین ویرانه سلطانی هنوز

من زگریه چون نمک بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است
(خسروا) تاکی پریشانی هنوز

(۱) درصفحه ۶۰۴ تاریخ قومس نام ایشان دراثر اشتباه چاپی جزوشاعران مرحوم آمده است

وحید دستگردی

معاصر

پند پدر

با پسر گفت : مرد دانشمند
کز غم دهر برکران میباش

یک‌دو روزی که در سرای سپنج
نوبت تست ، شادمان میباش

منشین کج چو خار و تیز زبان
همچو گل خنده در دهان میباش

در رهٔ کسب سود شاد بکوش
لیک دور از غم زیان میباش

غم مخور ورنه غم ترا بخورد
با خوشی یار و تو أمان میباش

درگذر از دکان سرکه فروش
خواستار می مغان میباش

کام دل گر نیابی از گیتی
ترك کن کام و کامران میباش

خوش و ناخوش هرآنچه آید پیش
خوش به پیش‌آمد جهان میباش

پارسا تویسرکانی

معاصر

خرسندم و درویشم

افکنده زبس دوران در زحمت و تشویم
وحشت‌زده ازغیرم ، خجلت‌زده از خویشم

چون بیم‌وامیدی نیست‌دل‌را زجهان دیگر
لذت ندهد نوشم ، زحمت ندهد نیشم

این زندگی شیرین،تلخ است بمن آنسان
کز درد نپرهیزم ، وز رنج نیندیشم

چون خار مغیلان است، دردیده گل‌باغم
چون مرغ گرفتار است، درسینه‌دل‌ریشم

جز عشق نمی‌ورزم، جز دوست نمی‌خواهم
نه درهوس جاهم ، نه فکر کم و بیشم

من عاشق آن ماهم، پرسی اگر از دینم
من بندهٔ آن شاهم خواهی اگر از کیشم

از روز نخست استاد، درراهٔ طلب ننهاد
جز عشق فرا راهم ، جز دوست فراپیشم

درویشی و خرسندی آنگونه که حافظ خواست
اکنون بمراد ماست خرسندم‌ودرویشم



عباس شهری

معاصر

خانهٔ سقراط

قصه شنیدم که یکی نیک مرد
منزل ، در خانهٔ سقراط کرد

گفت : به سقراط که : ای هوشیار
از چه بود خانهٔ تو تنگ و تار

از چه بود ؟ خانهٔ تو ای حکیم
تنگ تر از کاسهٔ چشم لئیم

گفت : به سقراط نگر ، خانه چیست ؟
خانه اگر تنگ بود عیب نیست

تیره اگر خانهٔ تنگ من است
شکر خدا را که دلم روشن است

نیست در این خانه چو ما را درنگ
غم نخورم گر که بود خانه تنگ

با همه این خانه که مشتی است خاک
پر نتوان کرد ز یاران پاک

در پی آن باش که در روزگار
از تو بماند اثری یادگار

نیست هنر نقره و زر داشتن
خانه بنا کردن و بگذاشتن

قدرت شاهان بلند اقتدار
چند صباحی است درین روزگار

لیک بود تا فلک چیره دست
سلطنت حکمت سقراط هست

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

مست

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی، دستی‌زده بر دستی
ز آن ساقی سر مستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من؟
ای پیش چو تو مستی، افسون من افسانه
تو وقف خراباتی خرجت می و دخلت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه
گفتم: ز کجایی تو تسخر زد و گفت: ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه در دانه
گفتم: که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا: که نبشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم
یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

زنده تر شو

سکندر با خضر خوش نکته یی گفت | شریک سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی | بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

فردوسی نامه*

سحرگه که اندیشه بیدار بود ز آلایش تن سبکبار بود
به نظارهٔ جلوهٔ ماهتاب در دیدگان بست برروی خواب
برآسوده گیتی ز غوغای روز همه خفته جز فکر گیتی فروز
کنار خط کهکشان روی ماه درخشنده چون شاه پیش سپاه
در آن شب دل اندیشهٔ طوس داشت به شاه سخن عزم پابوس داشت
بگفتم : دلا، ره دراز است و دور بگفتا : نه با سرعت سیر نور
بگفتم : چه آری؟ مرا ارمغان بگفتا : دم‌گرم و طبع روان
زگردی کزآن خاکدان آورم ترا سرمهٔ چشم جان آورم
از آن برق رخشندهٔ جان فروز تورا پرتوی آرم آفاق سوز
وزآن آب‌حیوان که درجام اوست ز آبشخور سرمدی نام اوست
تورا جرعه‌ای آورم خوشگوار چوخوردی نفرسایدت روزگار
برآمد دل از سینه‌ام آه‌وار شتابان چواندیشهٔ راهوار
زمرغ سحربال و پر وام کرد همه راه را طی به یکگام کرد
چو بگشود دل، دیده برخاك او چنین گفت: با تربت پاك او :
که ای میزبان میهمانت کجاست؟ زمینا بلند آسمانت کجاست ؟
کجاماندی آن در یکدانه را ؟ نه دردانه، گنجور درخانه را
مبادا کنی دست زحمت دراز بدین سر که از وی شدی سرفراز
برویان بنفشه به پیرامنش بگل غرقه‌کن فرق تا دامنش
بجشن هزارش هزاران هزار بیا وز خنیاگران بهار
که بریاد او شادمانی کنند برقصند و شهنامه خوانی کنند

* این منظومه را مرحوم حسین مسرور در سال ۱۳۱۳ شمسی به مناسبت جشن هزاره فردوسی و افتتاح آرامگاه این شاعربزرگ ملی‌ایران سروده ودر حضوراعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر خوانده است . . .

تو ای ابر فرخندهٔ ژاله بـار — خرامنده شو تا در لالـه زار

ز هر برگ گل قطره‌ای وام کن — گلابی به سیمابگون جام کن

هر آنکس که آید بـدین جشنگاه — فروشوی از چهره‌اش گرد راه

کجاخفته‌ای؟ ای بلند آفتـاب — برون آی و برفرق گردون بتاب

نه اندر خور تست روی زمیـن — زجاخیز و برچشم دوران نشین

کجاماندی؟ ای‌روح قدسی سرشت — بچارم فلک یا بهشتم بهشت؟

به یک گوشه ازگیتی آرام تست — همه گیتی آکنده از نام تست

چو آهنگ شعر تو آید بگوش — بتن خون افسرده آید بجوش

زشهنامه گیتی پرآوازه است — جهان‌راکهن‌کرد و خود تازه‌است

توگفتی: جهان‌کرده‌ام‌چون بهشت — ازین پیش تخم سخن کس نکشت

زجاخیز و بنگر کزآن تخم پاک — چه‌گلها دمیده‌است‌برطرف‌خاک

نه آن گل‌که در مهرگان پژمـرد — نخندیده برشاخ بادش بـرد

نه جور خزان دیده گلزار او — نه بردست گلچین شده خار او

بزرگـان‌پیشینهٔ بـــی‌نشان — ز تـو زنده شد نام دیرینشان

تودرجام جمشید کردی شراب — تو برتخت طاووس بستی عقاب

اگرکاوه زآهن یکی توده بود — جهانش به سوهان خودسوده‌بود

تو آب ابد دادی آن نام را — زدودی از او زنگ ایـام را

تهمتن نمک خوار خوان تو بود — بهرهفت خوان میهمان تو بود

چو کلک تو راهٔ گزارش گرفت — سرراه بر تیر آرش گرفت

توئی دودمان سخن را پـدر — به تو بازگردد نژاد هنـر

چو بخت عرب برعجم چیره شد — همه روز ساسانیان تیره شد

نگونسارشد پرچم کاویـــان — کیان زادگی‌رخت‌بست ازمیان

به ایران درخشی فروزنده بـود — که ایرانی از پرتوش زنده بود

زدم سردی شام فتح الفتوح — بیفسرد آن آتش انگیز روح

بهرجا شهی بود ایران نژاد / بخود نام (بنده خلیفه «۱») نهاد
چو شه بندگی کرد و افتادگی / مخواه از دگر مردم آزادگی
برآورد تازی زبان ، دست قهر / دهان بست بر فارسی گوی شهر
زبان حکیمان و دانشمندگان / شده خاص عامان و خربندگان
بهنگام سامانیان بزرگ / برآن شد که بگریزد از گاه گرگ
دگر باره این آسمان کبود / در ترکتازی بر ایران گشود
بدوران محمود ایران مدار / سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود / بکار دگرشان نه اندیشه بود
گهی مدحت یوز و بازش کنند / گهی وصف روی ایازش کنند
هر آن کس که درمدح بودی دلیر / پسندیده بودی بدرگاه میر
یکی را زر پیلوار آمدی / یکی را ز خسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن / که فرمود در نامهٔ خویشتن :
(بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
نه تحقیق گفت ونه پند و نه وعظ / که حرفی ندانست از آن عنصری
به ده بیت ، صدبدره وبرده یافت / ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از سیم زد دیگدان / ز زرساخت آلات خوان عنصری)
کنونش از آن سیم وزر سود نیست / از آن دیگدانش بجز دود نیست
تورا گیتی از شاعران برگزید / زبان توشد گنج حق را کلید
قناعت نمودی به دوران خویش / به باغ خود و لقمهٔ نان خویش
نه والا بود چون تو گوینده را / که گردن نهد منت بنده را
حرام است بر زادهٔ ببر و شیر / که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر
ولینعمت حکمت و پند و راز / ندارد بنان پارهٔ کس نیاز

(۱) مقصود کلمه (مولی امیرالمؤمنین) است .

همی داشتی در دل این آرمان
یکی آرمان برتر از آسمان

که برچرخ سائی سر خامه را
به‌نظم آوری باستان نامه را

نمائی به ایرانی خسته جان
نیاکان کوشندهٔ پهلوان

مگر فر پیشینه یاد آورند
گذر برره پیشداد آورند

زبان کهن گشتهٔ پهلوی
کنی تازه چون عهد کیخسروی

بدین آرمان رنج بردی بسی
بیابد چو کوشنده باشد کسی

برافراختی قامت رستمی
نشان دادی از همت آدمی

سخن پرچم پر درخش تو بود
قلم تیغ، واندیشه رخش تو بود

توئی دومین کاوهٔ روزگار
درفش توشهنامهٔ نامدار

گراو عهد ضحاك را پاره کرد
پی تازی از کشور آواره کرد

تو ایرانیان را شدی رهنمای
بفر فریدون و راهٔ نیای

خدایت بدان کار پیروز کرد
شب تار ایران به تو روز کرد

شگفتا چنان همت نامدار
که‌سی‌سال برجای‌ماند استوار

نه پیری توراکرد در کار سرد
نه از بینوائی شدت روی زرد

تنت گرزپیری گران خیز بود
دماغ جوان آتش انگیز بود

زجاخیز و بنگر که‌درخاك طوس
بدستی زمین نیست بی‌جای‌بوس

اگر بیمت از طعنهٔ عنصری است
زمانه نشسته پی داوری است

سخنها یتان سربسرگوش کرد
تورا ماند واورا فراموش کرد

چه ترسی؟ که میمندئی زنده است
هزاران چو میمندی‌ات بنده است

اگر شاهت از پیل خود بیم داد
وزیر دغل جای زر سیم داد

چو تو بیدق افراشتی برق‌وار
چو محمود را مات کردی هزار

گرت بستن بند طوس آرزوست
خراسان زنام تو پرآبروست

اگر ناصرا لدینیان (۱) اند کند
مخور غم جهان جمله ناصر لکند (۲)

---

(۱) اشاره به‌سلطان محمود است.

(۲) ناصر لک سپهبد طبرستان وحامی فردوسی

وگر باکت از حشمت غزنوی است
بدو مادر بخت زادن گرفت
شب تیره برچید چرکین پلاس
خدیو هنرجوی و شاعرنواز
برافراخت برمه کلاه تورا
همانا که شاه جهان پهلوی
اگر غزنوی وعده کرد و نکرد
جهان تاجهان است شه زنده باد
برآمد یکی نعره از قعر خاک
بگفت: ای گرانمایه فرزند من
هماورد من در همه خاک نیست
(مرا زنده پندار چون خویشتن
درودم فرستی، فرستم درود
دعای تو برهرچه آرد شتاب
چوآن مژدهٔ غیبم آمد بگوش
برافراشتم سوی دادار دست
نگه‌دار اورنگ جمشید را
به ایران فروغ کهن تازه کن
نگهدار شاهنشهٔ راد را
چوآرایش کشور و لشکر است
به ببخشای اورا به ایرانیان

پناه تو شاهٔ جهان پهلوی است
درخت کیان باردادن گرفت
دم صبح پوشید زرین لباس
تورا خواست از شاعران سرفراز
پی افکند آرامگاه تورا
اداکرد، دین شه غزنوی
شهٔ ما نفرموده کرد اینت مرد
هزارش چو(مسرور)گوینده باد
نه از خاک از آن مرقد تابناک
ز پشت سخن پاك پیوند من
مرا از چنین خاکیان باك نیست
من آیم بجان، گرتوآئی بتن
بخوانی، بیایم ز گنبد فرود
من آمین کنم تاشود مستجاب)(۱)
زشاهٔ سخن یا ز فرخ سروش
که ای آفرینندهٔ هرچه هست
قوی پنجه‌کن شیروخورشید را
جهان را زنامش پرآوازه کن
فزایندهٔ دانش و داد را
بدو شادمان مرد دانشوراست
که ایران از اویافت فر کیان

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

---

(۱) این سه بیت ازنظامی گنجه‌یی است .

رعدی آدرخشی

معاصر

خلوت عشق

یار باز آمدوغم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
تا نهانخانهٔ شب ، خلوت عشاق شود
مه رهٔ خیمگهٔ ابر سیه فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سروگل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد وسخن شیوهٔ ابهام گرفت
شکرلله که پس از کشمکش وهم ویقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت
گفت : دور از لب وکامم لب وکام توچه کرد ؟
گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت
گفت : در کورهٔ هجران تن وجانت که گداخت؟
گفتم : آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت
گفت : در محنت ایام دلت گشت صبور ؟
گفتم : این پند هم از گردش ایام گرفت
گفت : (رعدی) رقم رمز فصاحت زکه یافت؟
گفتم : از حافظ اسرار سخن وام گرفت

علی مظاهری (مظاهر)

معاصر

در مرگ حسین مسرور

غیر از بنفشه ها که سیه پوش گشته‌اند
پر پر کنید یکسره گلهای باغ را
با لاله‌های باغ بگوئید، تا ابد
روشن کنند در دل خود شمع داغ را

***

جامی به‌سنگ خورد وشرابی بخاك ریخت
سازی شکست و نغمه سرائی بخواب شد
بادی‌وزید وشمع نشاطی خموش گشت
قلبی فسرد و نقش امیدی بر آب شد

***

(مسرور) آن عطارد برج ادب کجاست؟
رفت آنکه آسمان ادب‌راستاره‌بود
رنگین کمان شعروغزل بود و محو شد
در گوش نوعروس سخن گوشواره‌شد

***

جام بلور عمر سخن پروری شکست
حیف ازشراب شعر که‌در کام گور ریخت
چون روزگار، طاقت نوشیدنش نداشت
یک جرعه زان‌چشید وز جامش بدور ریخت

***

آن طایر خجسته پر آسمان (راز)
(الهام) از فرشتهٔ الهام میگرفت
شمشیر، دست مرد (قزلباش) می‌سپرد
از ساقیان (شهرسخن) جام میگرفت

***

خون شد دلش زدیدهٔ (مرگ پرنده) ای
درشعربهر مرغ‌قفس، رود، رود گفت
شاید بیاد جان عزیزش سکوت کرد
باید به روح پاك بلندش درود گفت



عبید زاکانی

قرن هشتم

آرزوی تو

هرگز دلم ز کوی‌تو جائی دگر نرفت
یکدم خیال روی توام از نظر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد
سررفت و آرزوی تو از سربدر نرفت
هرکو قتیل عشق نشد چون بخاك رفت
هم بی خبر بیامد و هم بی خبر برفت
درکوی‌عشق، بی‌سروپائی نشان نداد
کو خسته دل نیامد وخونین جگر نرفت
عمرم برفت، درطلب عشق و عاقبت
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت
شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کو چون (عبید) درسراین‌شور و شر نرفت

عبید زاکانی

قرن هشتم

مقصود ما

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست
بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست

دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
دل عاقبت نخواهد و عقلم بکار نیست

گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست
آن کن که رای تست، مرا اختیار نیست

ما را همین بس است که داریم درد عشق
مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست

ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق هم نشین شو و از عقل بر شکن
کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقی و راهی و قبله‌ایست
پیش (عبید) قبله بجز کوی یار نیست

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

دختر دنیا

عابدی شب بخواب در فکری
دید دنیا چو دختر بکری

کرد از وی سئوال کای دختر
بکر چونی؟ بدین همه شوهر

گفت: دنیا که با تو گویم راست
که مرا هر که مرد بود، نخواست!

هر که نامرد بود خواست مرا
این بکارت از آن بجاست مرا

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

مرغ باغ ملکوت

رروزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا فارغ از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود؟
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا؟
یا چه بودست؟ مرادوی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز برآنم که همانجا فگنم
یا مرا بر در خمخانهٔ آن شاه برید
که خمار من از آنجاست همانجاشکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دوسه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا در دوست
به امید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش؟ که او می شنود آوازم
یا کدامست؟ سخن می کند اندر دهنم
کیست در دیده؟ که از دیده برون می نگرد
یا چه جانست؟ نگویی که منش پیرهنم
تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم در شکنم

من بخود نامدم اینجاکه بخود بازروم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم

تو مپندار که من شعر بخود می گویم
تا که هشیارم وبیدار یکی دم نزنم

****

نصرت الله کاسمی

معاصر

پیام به یار

بدماوند اگر بگذری ای بادسحر
از من خسته پیامی ببر دوست ببر

تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبوح
نرم نرمک ز بر بستر خوابش بگذر

دستی آرام بکش بر سر آن خرمن مشک
بوسی آهسته بزن بر لب آن کان گهر

چون ز هم باز شدش نرگس آلوده بخواب
آن زمان پیشترك شو ببرش ساز مقر

مشنو، بانگ وی و دست کنش درگردن
منگر خشم وی و تنگ بگیرش دربر

گوید ار پیش میا پیشترك شو به شتاب
گوید ار بوسه مزن بوسه بزن افزونتر

وعده، ، باور مکن ووقت غنیمت بشمار
که بسی وعده بداد دست و نبر دست بسر

به فریبش مرو ازره که بدین مکرو فسون
تشنه کشته است بسی را به لب آب خضر

برکنش جامهٔ خواب از تن و یکباره بنه
چهرهٔ خویش بر آن سینهٔ همچون مرمر
فرصت از دست مده یک دمش آسوده مهل
همچو گل گاه به زیر افکنش وگه به زبر
بگزش گردن بادندان چون شاخ نبات
بمزش گونه با لبها چون تنگ شکر
همه اینها کن و آنها که بتو آموزد
این دل باهنر بلهوس و سوسه گر
وندر آن حال مرا نیز فراموش مکن
وز من خون شده دل گه به گهی یاد آور
سخنانی که شمردم بتو آور به زبان
بی کم و بیش بگوششهمه را باز شمر
آنچه دیدی بنما، و آنچه شنیدی برگوی
نکته یی را مگذار آنکه بماند مضمر
شرح حال من دلخسته فروخوان براو
گرچه دانم سخنان تو ندارد باور
بازگوی این چه طریقی است؟ که بگرفتی پیش
نه خبر پرسی از من نه فرستی تو خبر
ره و رسم تو نه این بود که من دیدم پار
از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر
با من امسال ترا بود جز این قول و قرار
مگر آنها که بگفتی همه رفتت ز نظر
گشت با رفتن تو نقشهٔ من نقش برآب
آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر
جز خیال تو نداریم هوایی در دل
جز هوای تو نداریم خیالی در سر
دور گشتم ز چه؟ از عشوهٔ آن نرگس مست
دور گشتم ز چه از طرهٔ آن سنبل تر
دور گشتم ز چه از آن لب خوشتر از قند
دور گشتم ز چه از آن رخ بهتر ز قمر

چون ترا شمع بساط دگران می‌بینم
مژه دردیده فرو میرودم چون نشتر
همه شب تا به‌سحر خواب به چشمم نرود
که چرا بادگری همسری و هم بستر
بخدایی که مرا کرده چنین خوار وزبون
بخدایی که ترا داده چنان عزت و فر
من همان عاشق دلباختهٔ پارینم
تونئی یار وفاگستر پارینه اگر

امیرخسرو دهلوی

قرن هفتم و هشتم

وداع

ابر می‌بارد ومن میشوم از یار جدا
چون کنم؟ دل بچنین روز ز دلدار جدا
ابر باران ومن ویار ستاده به‌وداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا
سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سرسبز
زاغک روی سیه مانده زگلزار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز (خسرو) رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

وحید دستگردی

معاصر

پرورش فرزند

فرزند خرد را بمشقت بزرگ کن
کز زحمت است هر که براحت رسیده است
ورنه زچشم دهر بیفتد چو طفل اشک
این طفل بی‌هنر که تورا نور دیده است
پیوسته درنیاز و نقم پاید آن پسر
کورا پدر بناز و نعم پرورید است
آسان کشد بساحل مقصود رخت بخت
آن ناخدا که سختی دریا کشیده است
در دور سرد، زندگی گرم میکند
مردیکه سرد وگرم جهانرا چشیده است
آخر بپستی اوفتد از مرتبه بلند
هر کس بلند و پست ازاول ندیده است
بس نازپرورا که بدرد نیاز مرد
چشم (وحید) دیده و گوشش شنیده است

اقبال لاهوری

معاصر

روزگار دانا

بسکه گردون سفله و دون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

* * *

خواجه شمس الدین محمد جوینی

قرن هفتم

وفا

یا ترا من وفا بیاموزم
یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی
یا بیاموز یا بیاموزم

با تو چندان وفا کنم صنما
کاین جهان را وفا بیاموزم

به کدامین دعا تخواهم یافت؟
که روم آن دعا بیاموزم

*****

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

تعصب

این جهان همچون درختست ای غلام
ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
ز آنکه زیبا نیست و درخور کاخ را

چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

سخت گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

●●●

اقبال لاهوری

معاصر

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما

ای جوانان عجم، جان من و جان شما

غوطه‌ها زد درضمیر زندگی اندیشه‌ام

تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهرومه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت

ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیز ترگردد فرو پیچیدمش

شعله‌یی آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق

پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند

دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گردمن زنید ای پیکران آب و گل

آتشی در سینه دارم از نیاگان شما

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

شهر عشق

گفت: معشوقی به عاشق کای فتی — تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

گو کدامین شهر، از آنها خوشترست؟ — گفت: آن شهری که در آن دلبرست

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر سودا بود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شیدایی

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
ز آن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم

در شهر به رسوایی دشمن بدفم برزد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی: بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسه آویزم

با یاد تو گر (سعدی) در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

نعمت الله ولی

قرن هشتم و نهم

طالب حق

ما عاشق مستیم و طلبکار خداییم
ما باده پرستیم و ازین خلق جداییم

برطور وجودیم چو موسی شده از دست
بی پا و سر آشفته و جویای لقاییم

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم
موجیم که در بحر بیک جای نپاییم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیمست
ما از نظرش صوفی صافی صفاییم

ما غرق محیطیم ، نجوییم دگر آب
ای بر لب ساحل ، تو چه دانی که کجاییم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
گاهی شده در غرب و گه از شرق بر آییم

* * *

ظهوری ترشیزی

اواخر قرن دهم

دلبری رقاصان

غم وغصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
ز هرسو دلی مبتلا می کنند بخاطر فریبی چها میکنند !
کمرها چو درپیچ و تاب آورند چه دلها که دراضطراب آورند
به افشاندن دست ، مالند گوش به پرچیدن پای دزدند هوش

هلالی جغتائی

قرن دهم

نهفتن نمیتوان

مشکل غمی است عشق که گفتن نمیتوان این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

صائب تبریزی

قرن یازدهم

عمر جاودان

بگو به خضر که جز مرگ دوستان دیدن چه بهره بردی؟ از این عمر جاودانی خویش

رحمت علی شاه

اواخر قرن سیزدهم

نقش جاوید

نقش کردم رخ زیبای تو در خانهٔ دل خانه ویران شد و آن نقش به دیوار بماند

خاقانی شیروانی

قرن ششم

کام و عشق

به خرد راه عشق می پوئی؟ به چراغ آفتاب میجوئی؟
مرد کامی و عشق میورزی؟ در زکامی و مشک میبوئی؟

علی صدارت (نسیم)

معاصر

جستجو

ندانمت به زمین یا در آسمان جویم
چگونه؟ ره‌بتو یابم کجا؟ نشان جویم
تو بهتر از مه وخورشید و بر تر از فلکی
تورا چگونه؟ دراین تیره خاکدان‌جویم
نه مردمیست کز این دیو مردمت دانم
خطاست، چون‌تو کسی‌رازنا کسان‌جویم
تو بر کناری‌از این‌ناکسان که‌خاروخسند
تو را میانهٔ گلهای بوستان جویم
میان باغ چوپروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون‌توزآن‌میان‌جویم
سفر به زورق سیمین مه کنم آغاز
تو را به پهنهٔ این چرخ بی کران‌جویم
سراغ کوی تو را از فرشتگان گیرم
نشان پای تو در راهٔ کهکشان جویم
تورا ز خندهٔ شادی فزای صبح بهار
تو رازحالت حزن آور خزان جویم
به تیره شب زرصد گاه‌شوق وبام امید
تو رازتابش تابنده اختران جویم
تو رازسرخی آن‌خون که‌شامگه‌خورشید
ز دیده ریخت بدامان آسمان جویم
میان بزم حریفان چوجام، خنده زند
تو را به گریهٔ مستانه‌زین وآن جویم

گهت ز خندهٔ برق و گهی ز گریهٔ ابر
گهت ز نغمهٔ غان نغمه خوان جویم

گهت ز آهٔ ستمدیده ، گه ز اشک یتیم
گهت ز نالهٔ رنجور و ناتوان جویم

گه از رمیده غزالی ز جفت مانده جدا
گهت ز مرغک گم کرده آشیان جویم

تو را ز آه که از دل بر آرم از سر سوز
تو را ز اشک که دارم به رخ روان جویم

تو را بیاد من آرد ، بباغ خندهٔ گل
نشان چون تو گلی را ز باغبان جویم

نه نامی و نه نشانی مراست از تو بدست
تو خود بگو بکجا؟ یا بمت ، چسان؟ جویم

جهان آب و گل از چون تو دلنواز تهیست
مگر نشان تو را در جهان جان جویم

ندیده روی تو ترسم مرا سر آید عمر
ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم

من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل
از آن تست دلم ، چون تو دلستان جویم

بهر گلی نتوان عشق باخت ، چون بلبل
گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم

من آرزوی تو دارم زهی خیال محال
رسیده جان به لب و عمر جاودان جویم

مگر نثار کنم بی دریغ در قدمت
همی گهر ز دوچشم گهرفشان جویم

شوم (نسیم) و گل افشان کنم گذر گهٔ تو
بهر کجا گل ونسرین وارغوان جویم

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

حسرت ستاره

ز شرم روی تو در باغ، وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
چه سود؟ چاهٔ زنخدان سر نگون که تراست
چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
نگاهداشتن خون (اوحدی) تا کی ؟
بهل، بهل که بر آن خاک آستان بچکد

انوری ابیوردی

قرن ششم

آرام جان من کو؟

ای مردمان بگوئید، آرام جان من کو ؟
راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس
گه گه بناز گویم: سرو روان من کو؟
در بوستان شادی، هر کس بچیدن گل
آن گل که نشکنندش در بوستان من کو؟
جانان من سفر کرد، با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان، پیداست، آن من کو؟
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم
در نامهٔ بزرگان زو داستان من کو؟
هر کس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم، نامهربان کو؟

******
**

محمد حسین شهریار

معاصر

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها میبینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه، توهم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبارآگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل، که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

توچنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی

کی؟ بر این کلبهٔ طوفان زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

(شهریارا) اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

مست رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یک بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکو خواه مرا پند
لیکن عجب ار پند نکو خواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشک روان بررخ چون کاه بگیرم

هر چند بکوشد که به بیگاه بیاید
من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم

گر ز آن که ببالای بلندش نرسد دست
در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم

از چاهٔ زنخ گر ندهد آب چو دزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

دست ار برکابش نتوانم برسانید
باشد که عنان دل گمراه بگیرم

ز آن ساعد وزلف ار کمری سازم و طوقی
باج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم

با (اوحدی) ار حیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

عبید زاکانی

قرن هشتم

زحد بگذشت

سیاه چرده بتم را نمک زحد بگذشت
عتاب او چو جفای فلک زحد بگذشت

لطافت لب و دندان و مستی چشمش
چو می پرستی ما یک به یک زحد بگذشت

علی صدارت (نسیم)

معاصر

ای اشک

ای اشک دوگونه ام بگوهر گیر
وین جان و تنم در آب و آذر گیر
چون در شب تیره دامن گردون
دامان و برم را در اختر گیر
نرمک نرمک ز دامنم بگذر
دامان وی آن مهٔ فسونگر گیر
یکره مگرش بما گذار افتد
ای اشک گذرگهش بگوهر گیر
خونین شو و این رخان چون زر را
از لعل مذاب زیب و زیور گیر
چون پرتو صبحگاهی خورشید
دامان افق بخون سراسر گیر
و انگاه ز دامن افق بر شو
وین گنبد نیلفام در بر گیر
زین گنبد نیلگون فراتر رو
زین کاخ گهر نشان فراتر گیر
چون ژاله ز برگ گل ببال شوق
زی اوج فضای بیکران پر گیر
درچشمهٔ نور غوطه زن یک چند
و ز خود رو و زندگانی از سر گیر
از سوز درون من چو اخگر شو
وانگاه بخرمن ستم در گیر
تا نشئهٔ جاودان غم بخشی
صهبا شو و جا درون ساغر گیر
گر دست دهد بدستگیری کوش
دست من نا توان مضطر گیر
از این دل تنگ عقده‌ای بگشای
زین خاطر خسته بار غم برگیر

اقبال لاهوری

معاصر

رمز عشق

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و شب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی : که بگوی
هست در سینهٔ من آنچه به کس نتوان گفت
از نهانخانهٔ دل خوش غزلی می خیزد
سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زندهٔ جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت

قاسم انوار

قرن هشتم و نهم

مشتاق دیدار

گریبان می درم هردم که دامان درمکش ازما
که ما مشتاق دیداریم رندو عاشق وشیدا
بچشم مست میگونت، بگو ای ترک یغمایی
که آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها
از آن خورشیدرخسارت سوادزلف یک سوکن
که مشتاقان بروز آیند، از تاریکی شبها
چنان در عشق یک رویم که گرتیغم رود برسر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پابرجا
زسر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم، ز پاتاسر زسر تا پا
ز زلفت دل پریشانست، گفتم، گفت: عاشق را
شراب لعل می باید علاج علت سودا

انوری ابیوردی

قرن ششم

یادگارها

بیا که با سر زلف توکارها دارم
زعشق روی تو در سرخمارها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو
ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته دردل ودر دیده خارها دارم
بیا که در پس زانوز چند روز فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که درهمه عمر
ببوسه با لب لعلت شعارها دارم
زجور بخت من و روزگار محنت تو
ذخیره های بسی روزگارها دارم
مرا ز یاد مبر آن مبین که در رخ و چشم
ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

اقبال لاهوری

معاصر

آرزو آفرین

به کویش ره‌سپاری، ای‌دل، ای‌دل
مرا تنها گذاری، ای‌دل، ای‌دل
دمادم آرزوها آفرینی
مگر کاری نداری، ای‌دل، ای‌دل

خاقانی شیروانی

قرن ششم

در ساحت زمانه

درساحت زمانه زراحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
گردر دم نهنگ در آئی نفس مزن
وردر دل محیط درافتی کران مخواه
از ساغرسپهر تهی کیسه می مخور
و ز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
همت کفیل تست، کفاف ازجهان مجوی
دریاسبیل تست، نم از ناودان مخواه
گودرد دل قوی شوو گوتاب تب فزای
زین گل شکرمجوی و از آن ناردان مخواه

محمدحسین شهریار

معاصر

پیروی ازروزگار

امان که کار من ای‌شوخ، زار کردی‌ورفتی
به شوخی آمدی و کارزار کردی‌ورفتی
بجنگ مردم آزاده، روزگار رودسخت
توهم! که پیروی‌از روزگار کردی ورفتی
نه من انیس چراگاهٔ عیش ونوش توبودم؟
چو در کمند فتادم فرار کردی‌ورفتی

فلکی شروانی

قرن ششم

بازیچهٔ روزگار

سودا ز دهٔ فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
نا چیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمیگذارد
یک لحظه مرا که دم برآرم
ای دل سره میکنی چنین کن !
مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل
ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نگوئی
ای دل که ز دست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم
یکباره تباه گشت کارم
این جامهٔ صبر چند پوشم؟
این تخم امید، چند کارم
کارم همه انتظار و صبراست
من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم
غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا ز من یار
عیدم چه بود؟ چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خصم نامت
گفتی به زبان همی نیارم
با این همه کز پی تو گریم
حقا که هنوز شرمسارم
هر شب ز فراق تو نگارا
رخساره بخون همی نگارم
راز دل من، اگر نه ای تو
آگاه ز نالههای زارم
جز نقش خیال تو نجویم
بر هر چه دو دیده برگمارم
دریاب ز بهر روز فردا
امروز مرا که سخت زارم

* * *

خاقانی شیروانی

قرن ششم

خیاط روزگار

خیاط روزگار به بالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

پیوند یار

سر پیوند ما ندارد یار — چون توان‌شد؟ ز وصل برخوردار

همدمی نیست تا بگویم راز — خلوتی نیست تا بگریم زار

در خروشم ز صیت آن‌معشوق — در سماعم ز صوت آن مزمار

بلبل مستم اندرین بستان — غلغلی بستم اندرین گلزار

مطربم پرده‌ها همی سازد — که در آن‌پرده نیست کس را بار

منم آن والهٔ پریشان سیر — منم آن عاشق قلندر وار

گوش بر چنگ و چشم برساقی — جام در دست و جامه درخمار

همه مستان در آمدند بهوش — مست ما خود نمیشود هشیار

همه پویندگان آن راه‌اند — همه جویندگان آن دیدار

(اوحدی) گر حکایتی داری — فرصت است این زمان بیا و بیار

سخنی ز آن رخ نهفته بگو — نفسی زین دل گرفته برآر

میوه پختست ، ریزشی میکن — ابر پیداست ، قطره‌ای میبار

نکته ای باز ران از آن دفتر — اندکی باز گوی از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش — داروئی ده، که به شود بیمار

چیست؟این ناله و فغان درشهر — چیست ؟ این‌شور و فتنه در بازار

همه در جستجو و او فارغ — همه در گفتگو و او بیزار

راه بسیار شد مرنجان خر — دزد همراه شد میفگن بار

نظام وفا

معاصر

عفت

رخ میان هالهٔ عفت نهفتن مشکل است

ورنه‌زیر چادری پنهان‌شدن دشوار نیست

اقبال لاهوری

معاصر

یارب ..

یارب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشأه را نگرم آن نظر بده

این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه زاد مثال سحر بده

سیلم مرا بجوی تنگ مایه یی مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده

سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج، سکون گهر بده

رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده

خاکم به نور نغمهٔ داود برفروز
هر ذرهٔ مرا پر و بال شرر بده

اقبال لاهوری

معاصر

ز کجاست؟

درون سینهٔ ما سوز آرزو ز کجاست؟
سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست؟

گرفتم اینکه جهان خاك و ما کف خاکیم
به ذره ذرهٔ مادر جستجو ز کجاست؟

نگاهٔ ما به گریبان کهکشان افتد
جنون ما ز کجا؟ شور های و هو ز کجاست؟

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ترانه‌ای دارم

دختر ناز دانه‌ای دارم
بحر غم را کرانه‌ای دارم

با همه بی‌نوائی و حسرت
سر خوشم، چون ترانه‌ای دارم

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

اینهم غم دیگر

شنید ستم غم رامیخوری، اینهم غم دیگر
دلت برماتم میسوزد، اینهم ماتم دیگر

بدل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر

مرا با گندم خالش سروکار است ای واعظ
حدیث جنت و کوثر بگو با آدم دیگر

ز بی رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل
که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر

جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو
معاذالله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر

* * *

ناشناس

؟

چراغ آرزوها

یک لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال صد یوسف کن

یک قطره از آن می برسانم به لبت
از لذت اگر مست نگشتی، تف کن



علی محمد پیمان یعمائی (سمنانی)

معاصر

چیزی بجز تو نیست

نبود غمت غمی که ز سر وا کند کسی
دردی نه آن چنان که مداوا کند کسی

گفتم که سر عشق تو پنهان کنم ز خلق
نگذاشت سیل اشک که حاشا کند کسی

قومی به جستجوی تو، من سخت در شگفت
چیزی بجز تو نیست که پیدا کند کسی

شد غرق موج مردمک از جلوهٔ نگار
خورشید را چگونه؟ تماشا کند کسی

گفتی ز زشت در عجبم آن کجا و چیست؟
زیباست جمله چشم دل ار وا کند کسی

بازار نیست عرصهٔ یغمای خوان دوست
تا در قبال عرضه تقاضا کند کسی

از مردمی است دور که اندر وفای عهد
امروز را حواله بفردا کند کسی

(پیمان) نیاز خویشتن از بی نیاز خواه
از چون خودی مباد تمنا کند کسی

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

معشوق همین جاست

ای قوم به حج رفته کجائید، کجائید
معشوق همین جاست بیائید، بیائید

معشوق تو همسایهٔ دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمائید

صد بار از این راه بدان خانه برفتید
یک بار از این خانه بر این بام بر آئید

گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست
اول رخ آئینه به صیقل بزدائید

احرام چو بستید از آن خانه برستید
از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید

آن خانه لطیفست نشانهاش مگوئید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید

کو؟ دسته ای از گل اگر آن باغ بدیدید
کو؟ گوهری از جان اگر از بحر جدائید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس بر گنج شما پرده شمائید

رو بند گشائید ز سر پردهٔ اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید

گنجید، نهان گشته در این تودهٔ پر خاک
چون قرص قمر ز ابر سیه باز بر آئید

میرزادهٔ عشقی

معاصر

ناپایداری دنیا

بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیباست
به عکس پائیز افسرده‌است وغم افزاست
همین کتیبه‌یی از بی وفائی دنیاست
از این معامله ناپایداریش پیداست
که هرچه سازد اول، کند خراب آخر

نوربخش کرمانی

معاصر

گنج پنهان

وین نکته همی آموخت پروانه به پروانه
کاین ما وتو افزاید افسانه به افسانه
جز شمع نباید جست، جز شمع نباید دید
درعشق ، من و ما شد بیگانه به‌بیگانه
بادیدهٔ دل بنگر، هم درتو بود پنهان
گنجی که همی‌جوئی، ویرانه به ویرانه
اوعاشق واومعشوق ، اوجاذب واومجذوب
در حلقهٔ ما می گفت، دیوانه به دیوانه
یک باده بود درجام ، دیدم به‌هزاران نام
هرچند که گردیدم میخانه بمیخانه
گر همسر مائی تو، مردانه زما بگذر
یکجا دل و دین را ده‌جانانه به‌جانانه
تا عشق مهندس شد درکعبهٔ دل مارا
بنمود بپا هرسو بتخانه به بتخانه

حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

معاصر

مستزاد

گر گذری هست و نه در کوی تست — برخطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست — نابجاست
آنکه بسنجید رخت را به ماه — زاشتباه
گفت: که هم‌سنگ ترازوی تست — از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ — بهر لاغ
گفت: که چون نرگس جادوی تست — بی‌حیاست
و آن گل صدبرگ وهمه برگ وساز — گر نه باز
برگ ونوایش ز گل روی تست — بی‌نواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب — ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست — این خطاست
خلق تو یکسر همه قهراست و کین — دلنشین
باهمه گرجور و جفا خوی تست — دلرباست
منع توشوقم دهد ای نوش‌لب — در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست — اقتضاست

محمد بیرم خان

قرن دهم

غلام علی (ع)

شهی‌که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاك برسر او
زقید خسروی هردو کون آزادست — کسیکه ازدل وجان‌شد غلام قنبر او
به‌عهد هیچ پیمبر کسی نبود که‌بود — برادر و پدروابن‌عم پیمبر او
خدا کمال عجایب ازو نمود که بود — ظهور نادعلی شمه‌ای ز مظهر او

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)
معاصر

فرهنگ طریقت

از پرتو نوری که زجانانه در اینجاست
به به که دل هرچه که صاحب نظر اینجاست

هستند برادر همه از منعم و درویش
آن نقطه که نشناخته زیروزبر اینجاست

تا چند خماری؟ سوی خمار بنه گـــام
جامی که نباشد زپیش دردسر اینجاست

دانسته ندانسته همه طـالب حقیم
افسوس ندانیم که راهٔ گـذر اینجاست

لفظ اگر وچـون و چرا مغز مرا خست
آن منطق بی‌چون وچرا و اگر اینجاست

گم گشته زخامی و تعصب در مقصـد
تاچند به دیوار زنم سر که در اینجاست

بی اسلحه بادیو درون جنگ نشایـد
تاچند زبونی کـه سلاح ظفر اینجاسـت

نیکی کـه به نیکـان بنمایند هنـر نیست
نیکی به بدان میشود اینجـا ، هنر اینجـاست

فرهنگ طـریقـت لغت شـر نشناسد
هر لفظ که جزخیر بود بی‌ثمر اینجاست

در مصطبهٔ عشق سخن از غم وهم نیست
دردی کش راضی زقضا وقدر اینجاست

فیضی زعبـادت بـه شب و روز نبردیـم
آن جام سعادت کـه رسد درسحر اینجاست

هفتاد دو ملت همه در راهٔ جدا لند
آن ره که بود رهبر صلح بشر اینجاست
از دودهٔ یغما همه دانند که (پیمان)
نو باوهٔ طغری وسلیل خطر اینجاست
در خم غدیر است خبر آنچه که حق است
آری، خبر اینجا، خبر اینجا، خبر اینجاست

ابوعلی سینا
قرن چهارم و پنجم

نکتهٔ ناگفته

اسرار وجود خام و آشفته بماند — و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هرکس ز سر قیاس حرفی برگفت — و آن نکته که اصل بود، ناگفته بماند

سعدی شیرازی
قرن هفتم

دردلی ومیدانی

گفتم: این درد عشق پنهان را — بتو گویم که خود تو درمانی
باز گفتم: چه حاجتست ای دل — که تو خود در دلی ومیدانی

امامی هروی
قرن هفتم

راه اسرار!

راهی ز زبان تا در دل پیوستست — کاسرار جهان و جان در آن ره بستست
تاهست زبان بسته، گشادست آن راه — چون گشت زبان گشاده، آن ره بستست

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

یاد آن ایام...

یاد آن ایام، کز غفلت مجالی داشتیم
در غم جانان به رؤیا شور و حالی داشتیم

نی بسر سودای نامی، زین جهان پر ننگ
نی بدل امیدی، از هر بدسگالی داشتیم

فارغ از قیل ومقال زندگی، با شوق و شور
روزو شب در کوی اوقیل و مقالی داشتیم

طبع ما در نازکی همدم شدی با موی او
با خیال موی او نازک خیالی داشتیم

توسن عشرت ز غوغای دل فارغ ز غم
در تکاپو بود و، ما شوق وصالی داشتیم

آن زمانها رفت و اینک بافغان گوید: (رفیع)
یاد آن ایام، کز غفلت مجالی داشتیم



اوحدی مراغه‌یی

قرن هشتم

گرگ اجل

زین جامه‌ها چه فایده؟ چون میکند اجل
زین پرده‌ها چه سود؟ که بر ماهمی درند

کمتر ز مور و مار شما ر آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند

دست زمانه برسر مردم کند به صبر
آن خاک را که مردمش امروز برسرند

روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
کز تخت برگرفته به تابوت میبرند

گرگ اجل یکایک ازین گله می برد
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

امامی هروی

قرن هفتم

آینهٔ حق

با عشق دلی که آشنا نیست
جامست ولی جهان نما نیست

دل آینهٔ خـدا نمـایست
گر ز آن که به غیر مبتلا نیست

رو، زآینه زنگ غیر بـزدای
پس نیک ببین که جزخدا نیست

ای دل کـه نظر گـهٔ خدایی
بر غیر ویت نظر روا نیست

دردتـو دوای تست، کس را
مانند تو درد خود دوا نیست

قلبی تو ودر خلاص اخلاص
بهتر ز تـو هیـچ کیمیا نیست

هر دل‌که نه چون دل (امامیست)
بـا دوست‌ز غیـر او جدا نیست



اوحدی مراغه‌یی

قرن‌هشتم

غنیمت

خوشا آن عزت و آن کامرانی
که ما را بود از ایام جوانی

سفر کـردم بـه امید غنیمت
غنیمت عمر بود و گشت فانی

بـدادم عمر و درد دل خریدم
چه شاید گفت؟ از این بازارگانی

رخـم گـل بوْدو بـالا تیر گردید
گلـم نیلوفری، تیـرم کمانی

فراق دوستان بر جانـم آن کرد
که در گلشن کند باد خزانی

ترا‌ای چرخ، بسیار آزمـودم
همانی و همانـی و همانـی

چو خواهد برد، باد این لاله‌ها را
چه باید کرد، اینجا باغبانی؟!



کمال خجندی

قرن هشتم

چاهٔ زنخدان

بخانه‌یی که چنین میهمان فرود آید
همای سدره در آن آشیان فرود آید

زهی سعادت و طالع که او شبی چون ماه
به کلبهٔ من بی خان و مان فرود آید

ز تشنگی دل و جان بر چهٔ زنخدانش
گه این ز چاه بر آید گه آن فرود آید

بچشم نرگس اگر سرو ببیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید

چو فوج ژاله که آید به اوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آن چنان فرود آید

چو اشک را زدویدن بپازد آبله‌ها
رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال خجندی

قرن هشتم

پند چنگ

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
می نوش و ببین فسحت میدان کرم را

فرمان خرد، بر دل هشیار نویسند
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را

ای مست گر افتی بسر تربت شاهان
مشتاق لب جام بیابی لب جم را

پای ستم از ساحت جان گر د بر آورد
بنشین و بمی با ز نشان گرد ستم را

چنگت خبر از راهٔ طرب داد و ز پیران
بشنو سخن راست، مبین پشت به خم را

اقبال لاهوری

معاصر

در طلب کوش

می شود پردهٔ چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هر دو جهان را بنگاهی گاهی

وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
طی شود جادهٔ صد ساله به آهی گاهی

در طلب کوش و مده دامن امید ز دست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

امامی هروی

قرن هفتم

شهود

زدل بگذر، کرا پروای جانست — حدیث دل، حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی؟ که ازجان — درین ره یادکردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست — که آن مانند دلبر بی‌نشانست
چو باجانان و دلبر درشهودم — دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم زانفاس لطفش — که‌گویی آب ترکیبم روانست
چنان در حیرتم زاسرار عیشش — که‌گویی آشکارم درنهانست
نفس درکشف این اسرارشرکست — یقین درگوی این مذهب گمانست
به اوگرهیچت ایمانست خود را — زره برگیر و بنگر کوعیانست
مرا وقتی که درخود نیست گردم — ببین گردیده‌یی داری که آنست
عبارت را خبر زین ماجرا نیست — (امامی) کافرست ار درمیانست

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

وحدت عشق

آن یکی آمد دریاری بزد — گفت: یارش کیستی؟ ای معتمد
رفت آن مسکین و سالی درسفر — درفراق دوست سوزید از شرر
پخته‌گشت آن سوخته پس بازگشت — بازگرد خانهٔ انباز گشت
بانگ زد بردر بصدترس وادب — تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
حلقه زد یارش که بردر کیست؟ آن — گفت: بردرهم تویی ای دلستان
گفت: اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دومن را در سرا



خاقانی شیروانی

قرن ششم

نقدجوانی

زری که نقدجوانی است گم شد از کف عمر
درین سرا چهٔ خاکی که دل خرابم ازاو

به آب دیده نبینی؟ که خاك میشویم
بدان طمع که زر عمر بازیابم از او

عطار نیشابوری

قرن هفتم

حیرت

گم شدم درخود چنان کزخویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

سایه یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کآن خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم

ز آمدن بس بی نشان و از شدن بس بی خبر
گوییا یک دم بر آمد، کآمدم من یاشدم

نه، مپرس ازمن سخن زیرا که چون پروانه یی
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم

در رهٔ عشقش قدم درنه، اگر بادانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم داناشدم

چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم

چون دل (عطار) بیرون دیدم ازهر دوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

محمد حسین شهریار

معاصر

ترانهٔ جویبار

نالد بحال زار من امشب سه تار من
ای مایهٔ تسلی شبهای تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار
جز ساز من نبود، کسی سازگار من
در گوشهٔ غمی که فراموش عالمی است
من غمگسار سازم و او غمگسار من
اشک است جویبار من و نالهٔ سه تار
شب تا سحر ترانهٔ این جویبار من
چون نشترم بدیده خلد نوشخند ماه
یادش بخیر، خنجر مژگان یار من
رفت و به اختران سرشکم سپرد جای
ماهی که آسمان بر بود از کنار من
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
ای مایهٔ قرار دل بیقرار من
در حسرت تو میرم و دانم تو بی‌وفا
روزی وفا کنی که نیاید بکار من
از چشم خود سیاه دلی وام میکنی
خواهی مگر گرو بری از روزگار من
اختر بخفت و شمع فرومرد و همچنان
بیدار بود دیدهٔ شب زنده‌دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک
بختش بلند نیست که باشد شکار من
یک عمر در شرار محبت گداختم
تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر
بر صفحهٔ جهان، رقم یادگار من
زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل
تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من
در بوستان طبع حزینم چو بگذری
پرهیز نیش خار من ای گلعذار من
من (شهریار) ملک سخن بودم و نبود
جز گوهر سرشک در این شهر، یار من

اقبال لاهوری

معاصر

دل و گل

چه می پرسی؟ میان سینه دل چیست
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود، لیکن
چو یک دم از تپش افتاد، گل شد

حسن وثوق (وثوق الدوله)

معاصر

آینهٔ غیب خدا

خنک آن کس که نباشد پی آزار کسی
بار بر کس ننهد چون نبرد بار کسی

رشک یک سو نهد و پاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

آنکه راخنده به گفتار و به کردار رواست
چه زند خنده به گفتار و به کردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی

گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بر روی مهل از درهم و دینار کسی

گر نه در اندک و بسیار کسانت طمع است
چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی

خوی آزاد بجوی و ره تقلید مپوی
مطلب منفعت از سخره و پیکار کسی

سعی کن تا نفزائی گره از بی خردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی

بگذر از جامهٔ نوگر کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جامه و دستار کسی

کام بردوخته از میوهٔ شیرینت به است
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین است (وثوق)
گر سخن فهم کند خاطر ایثار کسی

اقبال لاهوری

معاصر

انقلاب روز و شب

آتشی افروز از خاشاک خویش
شعله یی تعمیر کن از خاک خویش

گرم رو، در جستجوی سرمه یی
واقف از چشم سیاه خود نه یی

سوز عشق از دانش حاضر مجوی
کیف حق از جام این کافر مجوی

گردش گردون گردان دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است

ای اسیر دوش و فردا درنگر
در دل خود عالم دیگر نگر

رشحه اصفهانی

قرن دوازدهم

برق غم

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی ، گذشت عمر و ندیدم
سزای آنکه تورا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به تیغ جفایم ، فغان که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
اگرچه سست بود عهد نیکوان همه اما
به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش (رشحه) چه حاصل؟
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

سرای دلگیر

ای خواجه حساب عمر برگیر
زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز
حاصل چه؟ ازین سرای دلگیر
خوابیست جهان و زهر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

بزرگ معنوی

هرکرا در دل از خرد خبراست — صفت ذات او همه هنر است
هنری باش و هر چه خواهی کن — نه بزرگی به مادر و پدر است
اندرین فرجهٔ زمین و سپهر — دل چه بندی؟ نه جای مستقر است
مردم بی خبر ز روی قیاس — بر آنکس که صاحب بصر است
گرچه ازجنس مردم است آن شخص — در حقیقت به جنس گاو و خر است

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

عطار نیشابوری

قرن هفتم

عظمت آفرینش

در این گلشن که گلهایش ستاره است — چو بیکاران نصیب ما نظاره است
زمین در جنب این نه طاق مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا
تو خود بنگر کز این خشخاش چندی؟ — سزد آنگه به ریش خود بخندی

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

اقبال لاهوری

معاصر

فیض نگاه

فقیرم از تو خواهم هرچه خواهم — دل کوهی خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمان درد سر داد — که من پروردهٔ فیض نگاهم

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

ابوالحسن وزری
معاصر

آرزو

من اگر باد نو بهار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی
همه را جا دهم بدامانم
گر بیائی به سیر باغ و چمن
که گلی را از او جدا سازم
خم کنم سبزه‌های رعنا را
هر قدم بنگرم وفای ترا
گر شوم پرتوی جهان افروز
مشتری گر شوند مهر و مهم
بکشد ماهتاب بردوشم
چشم پروین براهٔ من ماند
برق آسا ز جمله بگریزم
نیمهٔ شب که رفته‌ای در خواب
میزنم در رخ درخشانت
چون شود صبح باترانهٔ باد
من و آن حلقه‌های گیسویت
گر شوم ژالهٔ سحر گاهان
صبحدم راهٔ بوستان گیرم
چون تو دستی به او دراز کنی
بریش چون به ناز سوی لبت
بر لبت چون یکی حباب شوم

همچو موی تو مشکبار شوم
که بدزدم ز هر گلی بوئی
به امیدی که بر تو افشانم
سر نهد شاخ گل بدامن من
پیش پایت بخاك اندازم
تا تو آسوده تر نهی پا را
که ببوسم نشان پای ترا
که کشد چادر شب از سر روز
زهره شوید به اشك‌خاك رهم
یا کشند اختران در آغوشم
آسمانم بدیده بنشانند
تا ببرق نگاهت آمیزم
تابم از روزن تو چون مهتاب
بوسه بر سایه‌های مژگانت
که برآرد ز بلبلان فریاد
خوش برقصیم بر سر و رویت
که بود چون ستاره‌ای تابان
در میان گلی مکان گیرم
که لبش را ببوسه باز کنی
غلطم از برگ گل بروی لبت
بوسم آن را ز شوق‌وآب‌شوم



ایرج میرزا

معاصر

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ

هر کجا بیندم از دور کند
چهره پرچین و جبین پر آژنگ

بانگاه غضب آلود زند
بر دل نازک من تیر خدنگ

از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ

مادر سنگ دلت تا زنده است
شهد در کام من و تست شرنگ

نشوم یکدل و یک رنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ

گر تو خواهی به وصالم برسی
باید این ساعت بی‌خوف و درنگ

روی و، سینهٔ تنگش بدری
دل برون آری از آن سینهٔ تنگ

گرم و خونین بمنش باز آری
تا برد، ز آینهٔ قلبم زنگ

عاشق بی خرد ناهنجار
نه بل آن فاسق بی عصمت وننگ

حرمت مادری از یاد ببرد
خیره از باده و دیوانه زبنگ

رفت و مادر را افکند بخاک
سینه بدرید و دل آورد بچنگ

قصد سر منزل معشوق نمود
دل مادر به کفش چون نارنگ

از قضا خورد دم در به زمین
وندکی سوده شد او را آرنگ

و آندل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ

از زمین باز چو برخاست نمود
پی برداشتن آن آهنگ

دید کز آن دل آغشته بخون
آید آهسته برون این آهنگ :

آه، دست پسرم یافت خراش
آخ پای پسرم خورد بهسنگ

* * *



☆☆☆☆☆☆

وحشی بافقی

قرن دهم

دیدار شیرین و فرهاد

خوشا عشق خوش آغاز و خوش انجام
همه ناکامی، اما اصل هر کام
اگر چه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبک رو
کشش بود از دو جانب سخت بازو
بمیزان محبت هم ترازو
از آنجانب اشارتها که پیش آی
وزین سو خاکساریها که کو؟ پای
سخن را چاشنی داد از شکر خند
بگفتش: خیر مقدم‌ای هنرمند
بگو تا چیست نامت، وز کجائی؟
که گویا سالها شد کآشنائی!
جوابش داد: کای ماه قصب پوش
مبادت از خشن پوشان فراموش
یکی مسکینم از چین، نام فرهاد
غلام تو و لیک از خویش آزاد
بیا این بنده را در بیع خویش آر
پشیمان گر شوی، آزادش انگار
به شیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست
درین خدمت دگر گونه شماریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ
که بتواند زدن در کار ما چنگ
بگفتش: کای دل و جان جای عشقت
وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
مرا آزاد کن تا میتوانی
وفا داری ببین و سخت جانی
شکر لب گفت: این میل از کجا خاست؟
بگفت: ازیک دو حرف آشنا خاست
بگفتا: نخل مشتاقی دهد بار؟
بگفت آری پس از حرمان بسیار
بگفتا: میتوان با دوست پیوست؟
بگفت: آری اگر از خود توان رست
بگفتا: وصل به یا هجر از دوست؟
بگفتا: آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقد بگشاد
یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگهٔ ناز
عنان دادند لختی در تگ و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند دو مرغ هم نوا دم درکشیدند
حکایت ماند برلب نیم گفته شکسته مثقب و درنیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند ز پرده نغمه‌ای نوساز کردند
نوای عشقبازان خوش نوائی است که‌هرآهنگ اورا ره بجائی است
اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ چونیکو بنگری، باشد یک آهنگ

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

ای نفس

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند ازسرایی به‌سر
همی گفت: ژولیده دستارو موی کف دست شکرانه مالان به‌روی
که ای نفس من درخور آتشم به‌خاکستری‌روی‌درهم کشم ؟!

****

اقبال لاهوری

معاصر

کلک ناپایدار

مرا روزی گل افسرده یی گفت: نمود ما چو پرواز شرارست
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت که نقش کلک او ناپایدارست

* * *

طاهره (قرة العین)

قرن سیزدهم

وصف شوق

گر بتو افتدم نظر، چهره به چهره روبرو
شرح دهم غم ترا، نکته به نکته مو بمو
از پی دیدن رخت، همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه در بدر، کوچه کوچه کو بکو
می رود از فراق تو، خون دل از دو دیده‌ام
دجله بدجله یم بیم، چشمه به چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ بنخ، تار به تار پو بپو
در دل خویش (طاهره) گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو

****

طالب آملی

قرن یازدهم

که گل بدست تو...

ز گریه شام و سحر چند دیده ترماند؟
دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
نهاده‌ام بجگر داغ عشق و میترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند



فرخی سیستانی

قرن پنجم

چه میشود؟

لطفی اگر کنی به نگاهی چه میشود؟ خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود؟
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت در خشکسال هجر گیاهی چه میشود؟

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

طبع حساس

به موئی بسته صبرم نغمهٔ تا راست پنداری
دلم از هیچ میرنجد دل یار است پنداری
به تحریک نسیمی، خاطرم آشفته می‌گردد
بخود رایی سر زلفین دلدار است پنداری
چنانم می‌گزد بی او، تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است پنداری
ننوشم تا قدح بر من دری از غیب نگشاید
کلید روزیم در دست خمار است پنداری
به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیده‌ها برهم نمی آید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدار است پنداری
(نظیری) بس، تو خوش شیرین و نازک نکته میگوئی
تو را شکر به دامان، گل به خروار است پنداری

***

فطرت خراسانی

قرن یازدهم

بزم یار

بودم شب گذشته بحالی که کس مباد · چون خار باسموم وچودل باهوای یار

ناگه ز بی ثباتی اطوار آسمان · ناگه زبی نظامی اوضاع روزگار

آواز در بر آمدو گفتم که کیستی؟ · گفت: آنکه دارد از تو واز دیدن تو عار

این مژده چون رساند بگوش دلم سروش · بیرون دویدم ازخود ورفتم چنان ز کار

کآواز پای من بدم واپسین رسید · افتاد بلکه بیشترك چند نعره وار

باخویشتن پس نفسی چند کآمدم · کردم چو دیده باز ز چه دیدم؟ نشسته یار

چشمی سیه زسرمه، رخی لاله گون زمی · هرعشوه اش به طرز دگر برده دل ز کار

برلب نهاده مهرخموشی زبیم من · برخویش بسته راهٔ سخن ازحیا نگار

او منتظر، که عشق کندساز ناله را · من در کمین، که حسن زند ناخنی به تار

خاموشیم گذاشت زاندازه پا برون · پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دوچار

گفت: ای ستاره سوختهٔ آتش فراق · گفت: ای جگر گداختهٔ داغ انتظار

احوال دل گذشت چسان درفراق دوش؟ · چون بود حال دیده، جدا ازجمال یار

گفتم که: ای سلوك تو تعلیم آسمان · گفتم که: ای جفای تو سرمشق روزگار

کاری که کرد فرقت روی تو با دلم · آتش نمی کند به خس و باد باغبار

هرگز نه نامه ای، نه پیامی، نه وعده ای · ای خانمان خراب کن طاقت وقرار

پیغام را زگوش نهفتن به یک طرف · لب را به بوسه باز نکردن به یک کنار

هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی · چون ارغنون لبالبم از ناله های زار

پاسی دگرزشب چو به این گفتگو گذشت · خمیازه کرد دست در آغوش آن نگار

دریافتم که وقت خمار است، گفتمش: · دارم مئی دو آتشه بهتر ز آب نار

آن لعل باده نوش دهد گر اجازتم · آرم به بزم وریزم از آن طرح نوبهار

گفتا: دمید صبح، چرا پس نشسته ای؟ · برخیز وز آن می شفقی شیشه ای بیار

رفتم دوان، دوان همه جا تا بپای خم · کردم قرابه ای پر از آن لعل آبدار

آوردم و برابر رویش گذاشتم
کامل شد از تلاقی هم هر دوراعیار
سعدین راقران شده درخانهٔ شرف
کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب مروق چو نیمشب
پیمود ساغری دوسه پیمانه ای سه چار
گفت: ای گدای طبع توشاهان ملک نظم
با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده ای غزل خویش پیش ما
نه داده ای قصیدهٔ خود را بیادگار
گفتم: به آن نهال سرافراز باغ دل:
کای عندلیب گلشن حسنت چومن هزار
من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم
طبع مرابه زمزمهٔ شاعری چه کار
این تهمتی است برمن و بردودمان من
زین نسبت است ننگم و زین شهرت است عار
لیکن ز بهر فطرت من چند گوهری
آورده است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که زجاروب درگهش
سازند تاج قیصروخاقان به افتخار

******

عبدالواسع جبلی

قرن ششم

فخر شاعر

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
زان هردونام ماند چوسیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت وشد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت وشد مردمی هبا
هرعاقلی به زاویه ای مانده ممتحن
هر فاضلی بداهیه ای مانده مبتلا
وانکس که گوید از رهٔ دعوی کنون همی
کاندرمیان خلق ممیز چومن کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
برهمت منست، سخنهای من دلیل
برنسبت منست، هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس زمن
کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نه پراکنده ام گهر
وز دست سفلگان نه پذیرفته ام عطا
این فخربس مراکه ندیده است هیچکس
در نثر من مذمت و درنظم من هجا

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

پیری

درین چمن، که زپیری خمیده شد کمرم — زشاخهای بقا بعد ازین چه بهره برم؟
نه سایه ایست زنخلم، نه میوه ای کس را — که تند باد حوادث بریخت برگ و برم
سپهر باقد خم گشته می کند لحدم — بیاض موی زکافور می دهد خبرم
زنافه مشک تر آید پدید و این عجبست — که نافه گشت عیان از سواد مشک ترم
دو رشته پر زگهر بود در دهن مارا — جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت زدرج ستاره سان، که دمید — زصوب مشرق حرمان ستارهٔ سحرم
رسید روز به آخر، چو جغد می خواهم — کزین خرابه به معمورهٔ بقا بپرم
قدم خمیده، سرم سوی خاك مایل شد — که درحدیقهٔ عصمت نهال بارورم
دوتاشدم، که نیالایدم بخون دامن — که خون فشان شده چشم ازتراوش جگرم
نشست برف گران برسرم زموی سپید — زپست گشتن بام وجود درخطرم
زقله ای که بروبرف باشد آب آید — همین بود، سبب آب کاید از بصرم
شدم زضعف بدانسان که گر چو سایه بخاك — مرا کشند، نیابد کسی از آن اثرم
زمن کسی نکند یاد، زانکه نتوانم — زضعف حال، که برخاطر کسی گذرم
کمان صفت بدوتا گشت قامتم، گویی — زبیم تیر اجل رفته درپس سپرم
به سوی اوج فراغت چسان کنم پرواز؟ — ازین حضیض، که بشکسته است بال و پرم
به بوستان جهان، ریخت میوهٔ امید — زسنگ ژاله، بهرسوی، شاخهٔ شجرم
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک — خمید نخل قدم، چون فشانده شد ثمرم
سرم فروشد یکبارگی میان دودوش — که از مهابت شمشیر مرگ برحذرم
زدیدهای ضعیف، ازمحبت احباب — بچهره اشک فشانم، که عازم سفرم
مقیم گوشهٔ بیت الحزن شدم، کزضعف — بود محال گذشتن ز آستان درم
برین صحیفه ام آن حرف آخر کلمه — که نه وقوف زمبنیست نه خبر زجرم
بیاض را نکند فرق دیده ام زسواد — بچهره، گرچه فروزنده شمع ماه و خورم
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری — میان مردم از آن روی مانده پیش سرم

چنین که لرزه بدستم فتاد از رعشه ** به بزم دهر چسان ساغر نشاط خورم ؟
به میهمانیم آمد، اجل، چه چاره کنم ؟ ** که جزحیات نسازد قبول ماحضرم
حلاوتی نبرد کام جان زخوان حیات ** که کام زهر دهد شیر و شیره و شکرم
وداع می کندم زندگی درین منزل ** خمیده گشت قدمن ، که میکشد ببرم؟
زبسکه رفته ام از کار، هر نفس بیم است ** که مضمحل شود اجزا ، همه زیک دگرم
به افت وخیز چوانگشت حاسبم درراه ** عجب شمر که بدین حال سال می شمرم؟
دگر نسازدم آب و هوای این گلشن ** که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم
چوابر آب فشانم ز دیدهٔ حسرت ** که رفت روز جوانی چوبرق ازنظرم
فتاده نقدجوانی من زمن در راه ** بقد خم شده در زیرپای ازآن نگرم
چوسایه گر نکنم اعتماد بردیوار ** چه احتمال که برخاستن بود ظفرم ؟
به رنگ وبوی چوطفل فریبخورده زدست ** ربود نقد جوانی سپهر عشوه گرم
ز ملک خوشدلی آید نوید عیش ولی ** زگوش پنبهٔ موی سفید ساخت کرم
به افت وخیز که درره فتاده ام پی رزق ** به چشم عقل نمودار مورد انه برم
به زخم سنگ حوادث، پی شکستن قدر ** شکست جوهری آسمان بدگهرم
هنرنهفت مرا زیر چشم عیب طلب ** که بدتر است زهر عیب، حالیاهنرم
مرا که هست دل از نور معرفت روشن ** بقدحلقه نمودار هالهٔ قمرم
هزار عقده بکارم فتاد و پیدانیست ** کزین میان چه گشاید زعمر مختصرم؟
پی فگندن نخل بقا به گلشن دهر ** سپهر خم شده برپای میزند تبرم
خبر زمعنی و آگاهیم ز صورت نیست ** که رفت ازدل و دیده معانی وصورم
گناهکارم ازآنسان که ساکنان جحیم ** زمن کناره کنند، ارسقرشود مقرم
نهال خم شدهٔ بوستان عصیانم ** که دهر خشک کند بهر آتش سقرم
به غیرحرف خطا نکته ای نشد مرقوم ** زنوک کلک قضا برصحیفهٔ قدرم
به آب اشک ندامت توان ستردا ین حرف ** ولی چه سود؟ قضا نیست تابع قدرم
درین قضیه قضا راست حق بجانب ومن ** زهرچه آن گذرد درخیال، از آن بترم
به جرم عمر تلف کرده گر کسی کشدم ** بود به فتوی مفتی عقل خون هدرم
اگرزبانه کشد آتش شرارهٔ من ** محیط چرخ به جوش آید ازتف شررم



صحبت لاری

قرن سیزدهم

پخته یکی و خام دو

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشک فام دو
وای بحال مرغ دل، دانه یکی و دام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق درمیان
از چه کنم؟ مجا بشان پخته یکی و خام دو

حامله خم ز دخت رز باده کشان به گرد او
طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو

گه به غلاف اندرون گاه درون خم نهان
این دو روانه ماه را تیغ یکی نیام دو

بارنهاده خم کنون باد ف وچنگ ارغنون
باده وراح نام او طفل یکی و مام دو

ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی
باده بیار و می بده صبح یکی و شام دو

هست دو چشم دلربا همچو قرابه پر زمی
در کف ترک مست بین باده یکی و جام دو

صید کند به غمزه گه، گاه به تیغ ابروان
جان ز کجا برون برد صید یکی حسام دو

* * *

عبرت نائینی

معاصر

چشم انتظار

استخوان سر فرهاد فرو ریخت زهم چشم او در رهٔ شیرین نگرانست هنوز

پریشان گلپایگانی (اعتماد)

معاصر

دل نمیشود

هرگز دلم ز یاد تو غافل نمیشود
غافل دمی، زیاد تو این دل نمیشود

رفتی زپیش چشم ومیان دل اندری
چیزی میان ما وتو حایل نمیشود

زخم ارزنی ویاکه نهی مرهمم به دل
دل جز تو برکسی متمایل نمیشود

شرمنده ام که بهر نثار توجان من
باهیچگونه فلسفه قابل نمیشود

هرچند میدوم زپیت جای پا به سر
قطع طریق وطی مراحل نمیشود

یک بوسه درمقابل جان گردهی مرا
سهل است این معامله مشکل نمیشود

گفت: (اعتماد) این غزل آنسان که گفته اند
این دل دگر برای کسان دل نمیشود

اقبال لاهوری

معاصر

جلوهٔ دل

به بحر رفتم وگفتم: بموج بی تابی
همیشه در طلبستی چه مشکلی؟ داری

هزار لؤلؤی لالاست درگریبانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری

تپیدو از لب ساحل رمید وهیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بی دردیست!
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده یی

اگر بسنگ تو لعلی زقطرهٔ خونست
یکی در آ به سخن بامن ستم زده یی

بخود خزیدونفس درکشیدوهیچ نگفت

رهٔ دراز بریدم، زماه پرسیدم
سفر نصیب، نصیب تو منزلیست؟ که نیست

جهان ز پر توسیمای توسمن زاری
فروغ داغ تواز جلوهٔ دلیست؟ که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان، گذشتم ازمه ومهر
که درجهان تویک ذره آشنایم نیست

جهان، تهی ز دل وشت خاک من همه دل
چمن خوشست ولی در خور نوایم نیست

تبسمی بلب او رسید وهیچ نگفت

محمد حسین شهریار

معاصر

بیاد یار دیرین

جوانی شمع ره کردم که یابم زندگانی را
نجستم ، زندگانی را و گم کردم جوانی را

کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راهٔ زندگانی را

بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند ، همرهان کاروانی را

بهاری بود و مارا هم شکر خوابی و رؤیایی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را

چه بیداری تلخی بود ، زان خواب خوش مستی
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را

سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدارا با که گویم؟ شکوهٔ بی همزبانی را

نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدارا برمگردان این بلای آسمانی را

نمیری (شهریار) ازشعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

اقبال لاهوری

معاصر

عشق و جنون

دل من روشن از سوز درونست
جهان بین چشم من از اشک و خونست

ز رمز زندگی بیگانه تر باد
کسی ، کاو عشق را گوید جنونست

عطار نیشابوری

قرن هفتم

عیب خلق

بوسعید مهنه درحمام بود
قائمش افتاده مردی خام بود

شوخ شیخ آورد بربازوی او
جمع کرد آن جمله پیش روی او

بعد از آن پرسید از آن شیخ مهان
که جوانمردی، چه باشد در جهان

گفت: عیب خلق پنهان کردنست
شوخ کس با روی ناآوردنست

این جوابی بود بر بالای او
قائمش افتاد اندر پای او

* * *

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

مشکل عشق

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشهٔ ما
دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما

ما در این بادیه آن خار بن تشنه لبیم
که رهین نمی، از خاك نشد ریشهٔ ما

مشکل عشق به فکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند، ناخن اندیشهٔ ما

منع ما چند کنی اینهمه (مشتاق) که هست
عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

☆☆☆

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

تدبیر ما

دوست دشمن مدعی داور وفا تقصیر ما
چیست غیر از جان سپاری در رهش تدبیر ما

اقبال لاهوری

معاصر

جهان و دل

جهان مشت گل و دل حاصل اوست   همین یک قطرهٔ خون مشکل اوست
نگاهٔ ما دو بین افتاد ورنه   جهان هرکسی اندر دل اوست

ادیب نیشابوری (۱)

اواخر قرن سیزدهم

پیشهٔ عشق

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
سنگ ماشیشهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
دانم ای عشق قوی پنجه که منظور تو چیست
دست بردار نه ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیر یست قوی پنجه و میگوید فاش
هرکه ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما
بهر یک جرعهٔ می منت ساقی نبریم
اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

ابو تراب جلی

معاصر

تسلیم یار

به یک پیمانه مستی های دیرین یادم آوردی
پس ازعمری خموشی باز درفریادم آوردی
من آن مرغم که صدها بار ازدام بلا جستم
تو با یک تار مو تا خانهٔ صیادم آوردی

۱- این شعررا به ظهیرالدوله نیزنسبت داده‌اند

محمدعلی نجاتی

معاصر

دل سودازده

غم بیازرد دلم ، غصه بفرسود تنم
غم نو هرنفسم دست بجان یازداگر
کوهٔ اندوه زبنیاد کنم چون فرهاد
جای می خون خورم اکنونکه چو پیمانه شکست
دل بشکسته گرفتار سرطرهٔ دوست
منم آن مرغ شکسته پر خو کرده بدام
تنگنای قفس ازخاطر افسرده ببرد
پرتوی برفکن ای انجمن افروز چو شمع
دل سودازده را آنکه به غم سوخت توئی
من سرازپای ندانم به رهت دانم لیک
بدهم عمر وز کف دامن خوبان ندهم
لب میگون تونازم که شکر میبارد
این غزل بهر خلیلی که به افغان میگفت :

دست بردامن ساقی چکنم ؟ گرنزنم
پایمردی نکند جام شراب کهنم
ساغری گردهد آن خسرو شیرین دهنم
شیشهٔ دل بجفا ساقی پیمان شکنم
من سرگشته گرفتار دل خویشتنم
کآشنای غم وبیگانه زباغ و چمنم
یاد دیدار گل وبویهٔ سرو وسمنم
برمن خسته که پروانهٔ این انجمنم
وندر آن سوز نهان آنکه بجان ساخت منم
سرگرانست بتن گرنه بپایت فکنم
بکنم جان ودل ازصحبت جانان نکنم
چون به وصفش سخن آغاز کنم ازسخنم
(زادهٔ دردم وپروردهٔ رنج و محنم)

******
**

محمدحسین شهریار

معاصر

ای فلک

گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلک ، زهر عقوبت به حبیبم نچشانی؟ !

* * *

عماد خراسانی
معاصر

حرامم باشد

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر

امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من به میخانه‌ام امشب تو برو جای دگر

چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری میباید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر

نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز
بوده‌ام ور نه بسی همدم گلهای دگر

تو سیه چشم چو آئی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر

باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر

این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر



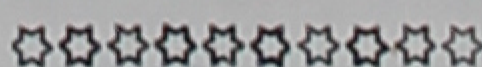
مهدی سهیلی
معاصر

پیغام نگاه

دل بی‌تاب من با دیدنت آرام می‌گیرد
اگر دوری ز آغوشم نگاهم کام می‌گیرد

مرا اگر مست میخواهی، نگاهت را مگیر از من
که دل از ساقی چشمان مستت جام می‌گیرد

تو نوشین لب میان بزم، خاموشی و لی چشمم
ز هر موج نگاهٔ دلکشت پیغام می‌گیرد



محسن مؤیدی

معاصر

زندگی

زندگی جز خیال و خوابی نیست
چرخ گردنده جز حبابی نیست

لاف دانش مزن که راز جهان
هیچ بنوشته در کتابی نیست

هیچت ازشیشهٔ نگون فلک
جز شرنگ بلا شرابی نیست

این مغاکی که مأمن من و تست
جز کهن دخمهٔ خرابی نیست

تاب زلف بتان فریب دل است
ورنه در کار، پیچ و تابی نیست

نکته‌یی دارم از حکیمی یاد
به ازاین، گفتهٔ ثوابی نیست

زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

گلچین معانی

معاصر

شعلهٔ خاموش

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
گل جلوهٔ آن لعل قدح نوش ندارد

ای فتنهٔ بالای تو پیراهن گلفام
سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد

چشمان سیه‌مست توهوش از سرمن برد
آن کیست؟ که چشمان تومدهوش ندارد

همدوش تو گل نیست که در گلشن خوبی
بار سمن این لطف برو دوش ندارد

مهتاب شب افروز بدان دستگهٔ حسن
آویز درخشان تو در گوش ندارد

ای جنت دربستهٔ من حور جنان نیز
مانند تو این گرمی آغوش ندارد

با حال من احوال شب دوش چه پرسی؟
مدهوش جمالت خبر ازدوش ندارد

ماییم ودمی سرد، که آتشکدهٔ عشق
سوزان ترازین شعلهٔ خاموش ندارد

* * *

میرزازاده (رؤیا)

معاصر

بوسهٔ نگاه

امروز نگاهٔ تو شرار دگری داشت
با جان من خستهٔ بیدل نظری داشت
آن موج تمناکه ز چشمان تو برخاست
میگفت که درسینه‌دلت‌شور وشری داشت
وآن بوسهٔ گرمی که نگاهٔ تو بمن ریخت
کاش ازدل طوفانی منهم خبری‌داشت
تنها نه من ازکار دل خود به‌فغانم
هرکس که‌دلی داشت‌چومن‌چشم تری‌داشت
جز تیرگی شام فراقت که دلم سوخت
هر شام زپی مژدهٔ صبح وسحری داشت
میخواست به سوی تو کشدبال‌وپر ازشوق
دل درقفس سینه اگر بال وپری داشت
چشمم‌همه دریاشد و درپای تو افشاند
اندوخته از خون دلم هرگهری داشت
ای سوخته از برق نگاهت دل (رؤیا)
امروز نگاهٔ تو شرار دگری داشت

فخری ازنسوان

قرن‌سیزدهم

محبت ○ ○

محبت را بلا گویند یارب کسی بی این بلا هرگز نباشد

ناصر خسرو قبادیانی

قرن پنجم

میوهٔ دانش

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را

بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوهش ز دانش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی
به افعال ماننده شو مر پری را

ندیدی بنوروز گشته بصحرا
بعیوق ماننده لالهٔ طری را

اگر لاله پر نور شد چون ستاره
جزاز وی نپذرفت صورتگری را

تو با هوش و رای از نکومحضران چون
همی بر نگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس نو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلهٔ قیصری را

سپیدار ماندست بی‌هیچ چیزی
ازیرا که بگزید مستکبری را

اگر تو ز آموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خود همینست مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را

* * *

شیخ بهائی آملی

قرن یازدهم

حاصل ما ..

عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود
نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود

کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند
آنچه بدادند دیر باز ستاندند زود

حاصل ما در جهان نیست بجز در دو غم
هیچ ندانم چراست اینهمه رشک حسود

مظاهر مصفا

معاصر

یادم آید

هنوز آن چشم شهلا یادم آید
هنوز آن روی زیبا یادم آید

هنوز آن لعل خندان نگه سوز
هنوز آن چشم گویا یادم آید

هنوز آن ژاله‌ها کانشب فشاندی
ز چشم مست شهلا ، یادم آید

که من نوشیدمت اشک و توگفتی
بنوش آری گوارا یادم آید

هنوز آن شب که سر بر دامن من
نهاده بودی آنجایادم آید

هنوز آن شب که افشاندی برویم
دو زلف غالیه سایادم آید

هنوز آن شب که میبوئیدمت موی
چنان شب بوی بویا یادم آید

هنوز آن شب که میگفتی : مبادا
فراموشم کنی‌ها ! یادم آید

هنوز آن‌شب که می‌گفتم : جوانی
تو می‌گفتی : دریغایادم آید

سخن می‌گفتمت تا از جدائی
تو میگفتی : مبادایادم آید

همی افشردمت در پیکر خویش
برو دوش فریبایادم آید

همی افکندمت در چشم پرناز
نگاهٔ پر تمنایادم آید

منت گیسوی بر رخ می‌فشاندم
تو می‌گفتی : خدایا یادم آید

هنوز آن روزها کامید دیدار
می افکندی بفردایادم آید

که می‌گفتی چومی‌رفتم زسویت :
مرو یا زود بازآیادم آید

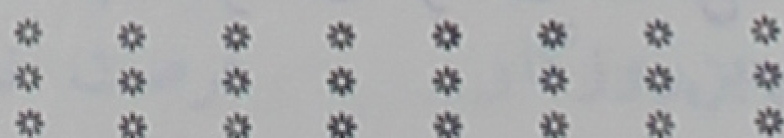
که می‌گفتم چومیرفتی ز سویم :
مرو، بازآ،خدا را یادم آید

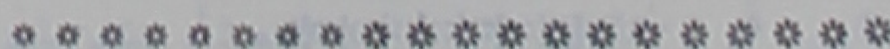
که می‌پرسید در پایان هرهجر
لبت حال لب ما یادم آید

هنوز آن‌دست‌در دست تو گشتن
بباغ و دشت‌و صحرا یادم آید

قرار و وعده و سوگند و پیمان
فراموشت شد ، اما یادم آید

حساب سال و ماهم‌نیست اما
گرفتار توام تا یادم آید





حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

قرن سیزدهم

سپهرا، تابکی؟ دون پروری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی، نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او، ای ناله امدادی
نه رحمی در دل چون آهنش، ای آه تأثیری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا، تابکی؟ دون پروری زین وضع تغییری

به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
نشد از عقل، آسان مشکلم ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
تنم ز آن تار موتار، ای فروغ دیده تنویری

به لب آمد ز درد بی دوا جان، ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیروزبر، مطرب بم و زیری

پس از عمری به بالین مریض خویش می آید
نگاه آخرینست، ای اجل یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گل گونه ها تا بر گل خوبان
نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

زعشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل (اسرار)
از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنجیری

****

حافظ شیرازی

قرن هشتم

سوز سخن

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه‌گاه، در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت؟ که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود (حافظ)
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

محمود فرخ

معاصر

وعدهٔ خوبان

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند
اگر کند، به رقیبان کند، به ما نکند

وفا به وعده نکرد از هزار یک آری
هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند

رضا نمیشوم از او ز خون ناحق دل
به بوسه‌ای ز لبش تا مرا رضا نکند

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

سودا چنین خوش است

دندان چو در دهان نبود خنده بدنماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

چون شاخ گل بهر طرفی میل کرده‌ای
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم
سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

میرزا صادق دست غیب(۱)

کتابدار شاه صفی

تخم هوس

هر که آمد گل زباغ زندگانی چید و رفت
عاقبت بر سستی اهل جهان خندید و رفت
کس از این ویرانه ده یکدانه حاصل برنداشت
هر که آمد درجهان تخم هوس پاشید و رفت
سیر امواج فنا را قوتی در کار نیست
چون شرر می باید اندك همتی ورزیدو رفت
بسکه در گل گلعذاران برسرهم خفته اند
همچو شبنم میتوان برروی گل خندید و رفت
از ازل (صادق) به دنیا میل آمیزش نداشت
چند روزی آمد و یاران خود رادیدو رفت

☆☆☆☆☆☆☆☆

سرخوش

معاصر

به تماشای کیستی ؟

مجنون منم تو لیلی لیلای کیستی ؟
من و امق رخ تو ، توعذرای کیستی؟
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم
ای بی وفا ، تو پس بت ترسای کیستی؟
نرگس ، نگاۀ چشم پرازفتنۀ که ئی؟
شاخ بنفشه ، زلف سمن سای کیستی؟
ای غنچه ، بازگو لب لعل که بوده ای؟
ای گل ، تورنگ چهرۀ زیبای کیستی؟
گل رفت و باغبان شدو بگذشت نوبهار
(سرخوش) دراین چمن به تماشای کیستی؟

۱ــ این شعر بنام صوفی مازندرانی نیزثبت شده است .

صالحی مشهدی

معاصر

بی اعتباری را ببین

درددل گفتم تغافل کرد ، خواری را ببین
گریه کردم ، خنده زد ، بی اعتباری را ببین
او روان سوی رقیب و من به راهش منتظر
نا امیدی رانگر ، امیدواری را ببین

حبیب یغمائی

معاصر

چه سود از زندگانی؟

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی؟ چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران ، پیروی باید قضای آسمانی را
به قطع رشتهٔ جان ، عهد بستم بارها باخود
بمن آموخت گیتی ، سست عهدی سخت جانی را
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
به یک شام فراق اندوهٔ عمر جاودانی را
کی؟ آگه میشود ، از روزگار تلخ نا کامان
کسی کو گسترد هرشب بساط کامرانی را
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
به ساغر آنکه می ریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلخ تر از صبر بودی چون مذاق من
توهم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانی را
وفا و مهر کی دارد (حبیبا) آنکه میخواند
به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

چاك گریبان

چو در میناست می، یاقوت رخشانست پنداری
چو در ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری

چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری

عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر آمیز می آید
گذرگاهٔ نسیم از جعد جانانست پنداری

گل آتش زد ز چاك سینه‌اش دامان گلشن را
گریبان چاك آن چاك گریبانست پنداری

ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
دل از کف داده‌ای در دادن جانست پنداری

کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان
سر کوی نکویان کافرستان است پنداری

رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
گرفتاری در آن چاهٔ زنخدان استپنداری

ز تقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر
طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری

نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی
هنوز آن طرهٔ مشکین پریشانست پنداری

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری

مرا تا چند گوئی بگذر از جانان به آسانی
گذشتن از سر جان کار آسانست پنداری؟

نظامی گنجه‌یی

قرن هشتم

سوگندنامهٔ اسکندر

بفرمان پذیران دنیا و دیـــن ✿ بفرماندهٔ آسمان و زمیـــن
به‌حجت نویسان دیـوان خاك ✿ بجاوید مانان مینوی پـاك
به زندانیان زمین زیرخشت ✿ به‌نزهت نشینان خاك بهشت
بجانی کزو جانور شد نبـات ✿ بجان دارویی کآرد ازغم نجات
بموجی که خیزد زدریای جـود ✿ به‌امری کزو سازورشد وجود
به‌آن‌نام کزنامها برتـــرست ✿ به آن نقش کارایش پیکرست
به‌پرگار هفت آسمان بلنـــد ✿ به فهرست هفت اختر ارجمند
به آگاهی مرد یزدان شناس ✿ به ترسائی عقل صاحب قیاس
بهرشمع کزدانش افروختند ✿ بهرکیسه کز فیض بـردوختند
به‌فرقی که دولت براوتافتست ✿ به‌پائی که‌راهٔ رضـــا یافتست
به پرهیزگاران پاکیزه رای ✿ به باریک بینان مشکل گشای
به‌خوشبوئی خاك افتـــادگان ✿ به خوشخوئی طبع آزادگان
به آزرم سلطان‌درویش دوست ✿ به‌درویش‌قانع، که‌سلطان خوداوست
به سرسبزی صبــح آراسته ✿ به‌مقبولی نـزل ناخـواسته
به شب‌زنده‌داران بیگاه خیز ✿ بخاکی غریبان خونابه ریـز
به‌شب نالهٔ تلخ زندانیـــان ✿ به‌قندیل محراب روحـانیان
به محتاجی طفل تشنه به شیر ✿ به نومیدی دردمندان پیـر
به‌ذل غریبان بیمار تـوش ✿ به‌اشک یتیمان پیچیده گوش
به عزلت‌نشینان صحرای درد ✿ به‌ناخن کبودان سرمای سرد
به‌ناخفتگیهای غمخوارگـــان ✿ به‌درماندگیهـای بیچارگان
به رنجی که خسبد برآسودگی ✿ به عشقی که پاك است از آلودگی

به پیروزی عقل کوتاه دست ✡ به خرسندی زهد خلوت پرست
به‌حرفی که دردفتر مردمی است ✡ به نقشی که محمل کش آدمی است
به‌دردی که‌زخمش پدیدار نیست ✡ به زخمی که بامرهمش کار نیست
به‌صبری که در ناشکیبا بـود ✡ بـه‌شرمی که درروی زیبا بود
به‌فریاد، فـریاد آن یکنفس ✡ که نومید باشد زفریاد رس
به صدقی که روید زدین پروران ✡ به‌وحیی که آید به پیغمبـران
بدان‌ره کزو نیست کس راگریز ✡ بدان راهبرکو بود دستگیر
به آن‌درکزین درگذشتن بدوست ✡ مرا و ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی دمساز تـو ✡ به‌محرومی گوش از آوازتو
به‌آن آرزو کز منت بس مباد ✡ بدین‌عاجزی کاینچنین کس مباد

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

میرزادۀ‌عشقی

معاصر

خلقت‌زور

خلقت من درجهان یک وصلۀ ناجور بود
من که خودراضی باین‌خلقت نبودم زور بود؟

خلق ازمن درعذاب‌و‌من‌خودازاخلاق‌خویش
از عذاب خلق ومن یارب‌چه‌ات‌منظور بود؟

حاصلی ای‌دهر از من غیرشر و شور نیست
مقصدت از خلقت من سیر شر و شور بود؟

ذات‌من‌معلوم بودت، نیست مرغوب، ازچه‌ام
آفریدستی؟ زبانم لال، چشمت کور بود؟

ای‌چه‌خوش بدچشم میپوشیدی ازتکوین من
فرض میکردی که ناقص‌خلقت‌یک مور بود؟

ای‌طبیعت، گرنبودم‌من جهانت نقص‌داشت؟
ای فلک، گرمن نمیزادی‌اجاقت‌کور بود؟

قصد تو از خلق (عشقی) من یقین دارم فقط
دیدن هرروز یک گون رنج جوراجور بود؟
گرنبودی تابش استارهٔ مه در سپهر
تیر وبهرام وخوروکیوان، همه بی‌نور بود؟
گربدم من درعدم استارهٔ عورت نبود
وآسمانت خالی از استارگان عور بود؟
راست‌گویم، نیست جزاین علت تکوین من
قالبی لازم، برای ساخت یک گور بود
آفریدن مردمی‌را بهرگور اندر عذاب
گرخدائی هست‌زانصاف خدائی دور بود
مقصد زارع زکشت‌وزرع، مشتی غله است
مقصد تو زآفرینش مبلغی قاذور بود
گرمن اندرجای توبودم امیرکائنات
هرکسی از بهرکار بهتری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هرمخلوق داد
از چه کرد این آفرینش رامگرمجبور بود؟

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

چگونگی فلک

نخستم در دل آید کاین فلک چیست؟
درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست
جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد
دراوروی آوریدن روی دارد
وزآنصورت که با چشم آشنانیست
به گستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد
چو طرفه کو سخن‌سر بسته دارد

سیمین بهبهانی

معاصر

بیا

ستاره دیده فرو بست و آرمید، بیـــا
شراب نور برگهای شب دوید، بیـــا
ز بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید، بیـــا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر مـــن
پیاپـــی ازهمه سو خط زر کشید، بیـــا
زبس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید، بیـــا
به وقت مرگم اگر تازه میکنی دیـدار
بهوش باش که هنگام آن رسید، بیـــا
به گامهای کسان میبرم گمان کـــه توئی
دلم زسینه برون شد زبس تپید، بیـــا
نیامدی که فلک خوشه، خوشه، پروین داشت
کنون که دست سحر دانه، دانه چید، بیـــا
امید خاطر (سیمین) دلشکسته تـــوئی
مرا مخواه از این بیش ناامید، بیـــا

ناشناس

؟

عقوبت دانش

تاریک خاطران همه درناز و نعمتند ای روشنی عقل تو بر ما بلا شدی ؟!

مصطفی سرخوش

معاصر

آتش دل

ز یاران دیرین یکی راد مرد
به دیدار خویشم شبی شاد کرد

بسی آتش دل برافروختیم
شنیدیم و گفتیم و دل سوختیم

از این بستگی های دل سرد کن
از این خستگیهای رخ زرد کن

نه بیکار بودن نه سر گرم کار
نه نومید بودن نه امیدوار

از این زندگیهای پر درد و سوز
ازاین بندگیهای در خورد روز



که ما را گرفتار این روز کرد
پراکنده گوی و بد آموز کرد

از این لب زگفتار بستن به زور
سخنگوی را زنده کردن بگور

از این اوستادان یاوه سرای
از این جوفروشان گندم نمای

ازاین خاروخسهای بی‌برگ وبار
گل سر سبد گشته در روزگار

از این سرفرازی که پستی بود
از این هوشیاری که مستی‌بود

ازاین شکر کردن که من زنده‌ام
اگر چند بیگانه را بنده‌ام

اگر مایهٔ زندگی بندگی است
دو صدبارمردن به‌از زندگی است

از این کج نگهدار و گفتن‌مریز
سر کار بیهوده کردن ستیز

از این گرگ را بره انگاشتن
از او چشم سود آوری داشتن

چو کودک به پندار کج استوار
نه اندیشه کردن ز فرجام کار

از این مردهای گرفتار شوی
ز کف داده از بهر زن آبروی

از این دوستی‌های خود گول زن
به امید جان تو و جان من

از این ناصحان دل و دیده کور
که دارند‌دستی بر آتش ز دور

از این ریگهای کف جویبار
همیشه سرجای خود استوار

از این دردهای بهم در شده
که درمان آن درد دیگر شده

زکف برده آرام و فرزانگی
کشانیده ما را به دیوانگی

به یزدان که ما گر خرد داشتیم
کجا این سر انجام بد داشتیم

از این هر که دندان دهدنـان دهد
پدید آورد درد و درمان دهد

به پندار و افسانه دل باختن
از این باختن کار خود ساختن

از این آرزوهای افسانه‌وار
که شاخ بلندی است بی‌برگ و بار

بسی گفتگو رفت تا گاهٔ روز
پر از اشک رخسار و دل پرسوز

پی چارهٔ درد بـرخـاستیم
ز کار آگهان یاوری خواستیم

چو کشور گرفتار صد درد بود
به درمان هر آنکس که دارو نمود

اگر آمدی بهر دردی بکار
نبودی دگـر درد را سازگار

پس از اینهمه جستجوی دراز
رسیدیم آنجا کـه بودیم باز



فخرالدین عراقی

قرن هفتم

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو بـاشی

خـوشی و خرمـی و کـامرانـی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش بـاشد دل امیدواری
که امید دل و جـانش تو بـاشی

همه شادی و عشرت باشد ای دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش باشد کسی را
که گلزار و گلستانش تو بـاشـی

چه باك آید ز کس آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو بـاشـی

مپرس از کفر و از ایمان آن کس
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

(عراقی) طـالب درد است دائم
ببوی آنکه درمانش تو بـاشی

* * *

ظهوری ترشیزی

قرن دهم

ساقی نامه

به رویم در خنده بستن چرا ؟ — تبسم به لب در شکستن چرا ؟
چه دنبال ابروگره کرده‌ای ؟ — کمان سیه توز زه کرده‌ای
بکوی ورع گر کشیدم سری — ندارد ز من توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خونش بحل — چه باشد درین جرم بیچاره دل ؟
زبان بار این ننگ برداشته است — بجان تو گر دل‌خبر داشته است
خطاب تو، مستغنی ماه‌وش — مرا نام، بیچارهٔ آه کش
ترا توبه، خوداز ستم میدهم — علاجی ندارم قسم میدهم
به عز قناعت به ذل طمع — به ناموس رندی به ننگ ورع
به افغان چنگ وخروش رباب — به سوز کباب‌و به ساز شراب
به تسبیح خوانان میخانه گرد — به گلگون سرشکان رخساره زرد
بهم بختی تیره روزان دهر — بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بجان بازی مرد میدان عشق — به غمازی مشک دکان عشق
به حسن جهان سوز آتش مزاج — به عشق تهیدست بی‌احتیاج
به آن‌دل که برخیزدآهی از او — به چشمی که آید نگاهی ازاو
به دستی که بند قبائی گشاد — به مستی که بر خاك پائی فتاد
به خوئی‌که آتش به عالم زند — به کوئی که از کربلا دم زند
به قدی‌که طوبی عبارت ازوست — به چشمی که‌درشهرغارت‌ازوست
به بیرحمی چاره ساز کسی — به عجز(ظهوری) به ناز کسی
که دیگر مکن پرنگاهٔ جفا — به زنجیر نازش مفرسای پا
کسی چند باشد چنین تنگدل ؟ — سرت گردم ای‌ساقی سنگدل!
اسیر خمارم ، شرابی کجاست — دلم در برم‌سوخت، آبی کجاست
بیا ساقیا جان فدا میکنم — تو دشنام‌ده ، من دعا میکنم
مرا خوار کردی زهی اعتبار — ولی دل عزیزاست خوارش‌مدار

دلست اینکه عجز و نیاز آورد
تو را بر سر خشم و ناز آورد
اگر چشم زاهد نمیبود شور
به میخانه میبردم او را بزور
مریضم، غریبم، مروت کجاست؟
مغنی و ساقی، دوا برشماست
دو انگشت بر نبض طنبورنه
تو یک شربت از آب انگورده
بیا ساقی آن دربر آور ز درج
که مینا حصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار
که صف بسته خیل غم روزگار
بیا مطربا، پرده‌ای ساز کن
طرب میرود، اینک آغاز کن

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

زبان نگاه

نگاهٔ حسرت آلودم، نیازم را بیان دارد
اگر خاموشم از حسرت، نگاهٔ من زبان دارد

شورش شیرازی

معاصر

گل عشق

نازت کشم که ناز تو زیبا کشیدنی است
قهر و عتاب چون تو عزیزی خریدنی است
باربلای ناز تورا می کشم بجان
ای نازنین بناز، که نازت کشیدنی است
ابرو بتاب ورخ بنما، زلف برفشان
خورشید وماه درشب تاریک دیدنی است
ای من فدای آن دهن شکرین تو
لب برلبم بنه که لبانت مکیدنی است
لب باز کن چو غنچه وچون گل به ناز خند
با من سخن بگو، که حدیثت شنیدنی است
خودرا به تربتم برسان ای بلای جان
کاین جان در آرزوی تو برلب رسیدنی است
(شورش) کنون که فصل گل وموسم می است
از باغ حسن یار گل عشق چیدنی است

نظام وفا

معاصر

دل آرام

ای که افکندیم ازدیده خدارا نظری
مردم ازحسرت روی تو به‌خاکم گذری
مرغ دل باز سر کوی تو میزد پر و بال
مانده بودش زجفای تو اگر بال وپری
جای دادم عوض تو دگری را در دل
بود اگر در دل من غیر تو جای دگری
منزل عشق دل شاد و لب خندان نیست
سینهٔ مشتعلی باید و چشمان تری
نتوان گفت کسی از تو دل آرام ترست
زانکه هر لحظه تو از پیش دل آرامتری
همه آگاه ز دیوانگی ما شده‌اند
دگر اینجا نتوان ماند(نظاما) سفری



ابوسعیدابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

جان بیاد رویت سپرم

تا دیده‌دهدنور ، به‌رویت نگرم
تاقوت پا بود، به کویت گذرم
چون دیده زنور و پا زقوت ماند
بنشینم و جان بیاد رویت سپرم

***

حافظ شیرازی

قرن هشتم

یادباد

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود
رقم مهرتوبرچهرهٔ ماپیدا بود
یاد باد آنکه چوچشمت به عتابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده درمجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه درآن بزمگهٔ خلق وادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چویاقوت قدح خنده زدی
درمیان من و لعل تو حکایتها بود
یادباد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم ومست
وآنچه درمسجدم امروز کمست آنجابود
یاد باد آنکه به اصلاح شما میشدراست
نظم هرگوهر ناسفته که(حافظ) رابود



مخفی از نسوان

؟

کعبهٔ دل

برو طواف دلی کن که کعبهٔ مخفی است
که آن خلیل بنا کرد ، این خدا خود ساخت

عطار نیشابوری

قرن هفتم

کلاه فقر

در کلاه فقر می باید سه ترک
ترک دنیا ، ترک عقبی ترک ترک

گر کلاه فقر خواهی سر ببر
از خود و هر دو جهان یکسر ببر

این کلاه بی‌سر انست ای پسر
کی دهندت تا تو مینازی بسر ؟

شعر و شرع و عرش از هم خاستند
این دو عالم زین سه حرف آراستند

ترک دنیا گیر ، تا سلطان شوی
ورنه گر چرخی تو سر گردان شوی

با چنین عمری که بیش از برق نیست
گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کار بیرون است ، از تصویر تو
چند ؟ جنبانم سر زنجیر تو

کاملی گفتست میباید بسی
علم و حکمت ، تا شود گویا کسی

یا که باید عقل بی‌حد و قیاس
تا شود خاموش یک حکمت شناس

نظام وفا

معاصر

دل شدهٔ هم نوا

گرفتم آنکه نخواهی وفا کنی با من
چرا چنین دگر آخر جفا کنی با من

بدرد هجر الهی که مبتلا گردی
فلک ، دگر کسی ار آشنا کنی با من

نه بلبلی است نه پروانه یی دگر ای چرخ
کدام ؟ دل شده را هم نوا کنی با من

مرا امید خلاصی نمانده از تو عجب
(نظام) خود تو قرین بلا کنی با من

محمد حسین شهریار

معاصر

به دردت خو گرفتم

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت

تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت

چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن، دستم بدامانت

تمنای وصالم نیست، عشق من مگیر از من
به دردت خو گرفتم، نیستم در بند درمانت

امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم؟ پادشاها چیست؟ فرمانت

شبی با دل زهجران تو ای سلطان ملک دل
میان گریه می گفتم که کو؟ ای ملک سلطانت

چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت

به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان؟ که می گیرد گریبانت

دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان ای سنگدل، از درد و اندوه فراوانت

به شعر (شهریارا) بیدلان تا عشق می ورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت



عطار نیشابوری

قرن هفتم

دشنام

یکی پرسید از آن شوریده ایام که توچه دوست داری؟ گفت: دشنام
هر آن چیزی دگر که میدهندم بجز دشنام، منت می‌نهندم

عرفی شیرازی

قرن دهم

ماتمی حسرت دنیا

مشتاب ای غم دنیا که به‌گردم نرسی
بکن از دور وداعم که شتابان رفتم
الوداع ای‌تن دردی کش بیهوشی دوست
کاینک از خویش ببوی می‌رهبان رفتم
آرزو کشتم وخون‌خوردم وعشرت کردم
نه در جور زدم نه براحسان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون به ماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
منم آن‌قطره، که صد سینه‌ودل کردم داغ
تازنوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بد روز که تارفته به مصر
تابرون آمدم از چاه به زندان رفتم

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

مژدهٔ وصل

با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام مدعی گر مژدهٔ وصلت دهد باور کنم

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

مبتلای هوی

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد
نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست
دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بخوش بیانی هم صحبتان ز راه مرو
که پر زنیش بود، هرکه مرهمی دارد

به هرزه دفتر امید هرکجا مگشا
که مبتلای هوی کار درهمی دارد

هزار حر به زهر خار بایدش خوردن
نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

***

خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

می خور

عمرت، تا کی؟ بخود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد؟

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به، که بخواب، یا به مستی گذرد

***

عطار نیشابوری

قرن هفتم

اگر

اگر پیش از اجل یکدم بمیری
در آن یکدم دو عالم را بگیری

نمی بینم ترا آن مردی و زور
که بر گردون روی نارفته در گور

چرا در عالمی بندی دلت را
چو آخر خشت خواهد زد گلت را

تو خامی، این حدیثت خوش نیفتد
که جز در سوخته آتش نیفتد

صفی علیشاه

معاصر

سفر خیال

خیال سر زده آورد در کنار منش
ولی نیافت پی بوسه راه بردهنش
صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش
درید، غنچه گریبان ز حسرت بدنش
لطافت تن او ناورم بیاد، مباد
که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
ز آب ورنگ عذارش نسیم صبح مگر
به لاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
مرا بس است تماشای زلف و عارض او
بهل بهشت برین را، به سنبل وسمنش
چرا؟ شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید به عمری شکنجهٔ شکنش
در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وز آن خوشم که ندیدست کس در انجمنش
به پیش قامتت آن کس که جان سپرده به حشر
قیامتست، چو از تن بر اوفتد کفنش
به زیر جامه ز روح روان لطیف تر است
نموده ایم به تحقیق امتحان تنش
به چین زلف تو دل برخطا نرفت ولیک
خطا نموده مماثل به نافهٔ ختنش
(صفی) سفر ز دو عالم نمود وخود نگرفت
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش

ایرج میرزا
معاصر

شکوهٔ چاه کن

گفت: آن چاهکن اندر تهٔ چاه
کی خدا، تا بکی؟ این چاهٔ سیاه
نه ازین دلو شود پاره رسن
نه مراجان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلی بدنم
تابکی کار مگر من چدنم؟
کاش چرخ از حرکت خسته شود
درفابریک فلک بسته شود
موتور نامیه از کار افتد
ترن رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که درین فرش افتد
کاش یک زلزله درعرش افتد
تا که بردارد، دست از سرناس
شر این خلفت بی اصل و اساس
گربود زندگی این مردن چیست؟
این همه بردن و آوردن چیست؟
تو چو آن کوزه گر بلهوسی
که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازد و آماده کند
به زمین کوبدو درهم شکند
باز مرغ هوسش پر گیرد
عمل لغو خود از سر گیرد
آخدا، خوب که سنجیدم من
از تو هم هیچ نفهمیدم من
تو گر آن ذات قدیم فردی
ذات بی عاطفهٔ نامردی
یا تو آن نیستی ای خالق کل
که بما وصف نمودند رسل
کاش مرغی شده پر باز کنم
تا لب بام تو پرواز کنم

ادیب برومند
معاصر

حیاتست و دمی

دم فروبند ز هر شکوه به دوران حیات
به طرب کوش زمانی که حیاتست و دمی
غم مخور کز نظر همت والای حکیم
گر همه ملک جهانست نیز رزد به غمی
باید آخر به سراشیب عدم تنها رفت
خواه باشد، خدمی خواه نباشد حشمی
نکته سنجان که به میزان فلک طعنه زنند
دل نسازند پریشان ز غم بیش و کمی

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

روی نکو

ماحال خویش بی‌سر و بی‌پا نوشته ایم
روز فراق را شب یلدا نوشته ایم

قاصد به هوش باش که بر یک جواب تلخ
عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم

شیرین تر از حکایت ما نیست قصه‌ای
تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم

تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش به سیما نوشته ایم

بر ما مسلمست که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته‌ایم

هر سو که کرده‌ایم روان کشتی امید
طوفان بباد و شوره به دریا نوشته‌ایم

هر جادویی که کلک (نظیری) نموده است
خود کرده‌ایم باطل و خود وا نوشته ایم

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

کمند جان

آن نقش دل پذیر که یادش بخیر باد
بیگانه کرد از همه عالم دل مرا

افسون مهر خواند به ظلمتگهٔ حیات
تسخیر کرد یکسره آب و گل مرا

پیمانهٔ خیال من از بادهٔ غمش
لبریز گشت و سوخت همه حاصل مرا

با آنکه دید مشکل جانم فراق اوست
آسان گرفت این غم بس مشکل مرا

پیداست از نوای غم انگیز من که یار
عمری به خون نشانده دل بسمل مرا

آوخ که نیست دام نگاهی براهٔ من
تا زان کمند زلف رهاند دل مرا

نی، نی. کمند زلف دگر کی کشد دلم
تنها کمند اوست بجان متصل مرا

خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

نتوانم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن، نتوانم
من بندهٔ آن دمم، که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم



امیر صنعی

قرن دهم

آیا چه کرده‌اند؟

نازم به سوز سینه و اشک نیاز خویش
دارم سری چو شمع به سوز و گداز خویش
آنانکه دل به زلف نگاری نبسته اند
آیا چه کرده‌اند؟ به عمر دراز خویش



ملک الشعرای بهار

معاصر

کفر دانی چیست؟

جز یکی نبود سراپای وجود
قطره قطره محو دریای وجود
از جدائی بگذر و مأنوس باش
قطره گی، بگذار و اقیانوس باش
جز برأه یکدلی سالک مباش
محو یکتائی شو و مشرک مباش
کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن
از یکی سوی دوتائی تاختن
سوی وحدت پوی و دست از شرک شوی
متحد باش و به ترک کفر گوی

*****

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

شوق مطالعه

لذات دنیوی همه هیچست نزد من
در خاطر از تغیر آن هیچ ترس نیست

روز تنعم و شب عیش و طرب مرا
غیر از شب مطالعه و روز درس نیست

محمدعلی ناصح

معاصر

سایهٔ دولت

وقتی دل من بر سر کوئی گذری داشت
و ز دیده به رخسار نکوئی نظری داشت

با لعل لب نوش بت غالیه موئی
پنهان ز رقیبان، سخن مختصری داشت

بودم به رخ دوست گر آشفته چو مویش
دلدار ز من حالت آشفته تری داشت

از ذرهٔ فزون عاشق و خورشید جمالش
با من به نهان مهری و سرّی وسری داشت

و ز لاله رخانی همه چون شمع شب افروز
در چشم من آن ماه فروغ دگری داشت

بر گریهٔ بی طاقتیم خنده نمی زد
گوئی دلش از حال دل من خبری داشت

نازی ز سر لطف و سلامی به شکر خند
میکرد مگر زاری و عجزم اثری داشت

از مهرویم بود به سر سایهٔ دولت
تا اختر من نوری و بختم هنری داشت

زان کوی نبودش بجنان هم سر پرواز
آن روز که مرغ دل من بال و پری داشت

خود هر شب من، روز فروزان دگر بود
تا پرتو ماهی و فروغ سحری داشت

ناگاه مرا خرمن هستی به دمی سوخت
از آتش تفریق که سوزان شرری داشت

جان خسته شد از ناوك خونریز جدائی
وافکند دل خسته ز صبر ارسپری داشت

چون با دخزان برگ و برش ریخت غم هجر
این بود، اگرم نخل محبت ثمری داشت

(ناصح) چو برفت از برمن آن بت بی مهر
دل در پی او چشم به حیرت نگری داشت

مؤید ثابتی

معاصر

غم جاوید

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم

علاج جان من این عقل مصلحت بین است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم

به رشته ای ز من ای ابر فیض با ر کرم
مکن دریغ که آخر گیاهٔ این چمنم

منم عزیز خرابات، پیر کنعان کو؟
که بوی یوسف خود بشنوم ز پیرهنم

چو شمع، آتش سوزان درون جان دارم
ببین به روشنی فکر و گر می سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب
چو هست این دو، چه حاجت به باغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم



امیری فیروزکوهی

معاصر

رفیق شفیق

شکست جام طرب چون می شباب نماند
که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند

زمانه در دل ما جای غصه هم نگذاشت
فغان که جغد هم آخر در این خراب نماند

درون سینه، دل نیم مرده‌یی ست مرا
که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند

از آن زمان که مرا عشق کارفرما نیست
نشان ز هستی من غیر خورد و خواب نماند

ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند
دماغ صحبت خلقم، بهیچ باب نماند

به وادیی که در این خشکسال آمده‌ایم
چه جای آب، که نقشی هم از سراب نماند

ز غفلت است که از حال خویش بی‌خبرم
وگرنه هیچکس ایمن ز انقلاب نماند

فغان که تا ز سرم نشأهٔ جوانی رفت
به غیر دردسری از خم شراب نماند

در این سرای چو آن طوطی نوآموزم
که با کسم بجز از خویشتن خطاب نماند

بغیر عمر که چون برق و باد در گذر است
نماند رهرو دیگر که از شتاب نماند

همین گناه مرا بس که با هزار گناه
ز بیم نفس بدم بیمی از حساب نماند

(امیر) روی عزیزان چنان زمن گردید
که یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

مپندار

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست
سرا پرده‌یی اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند؟ که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا، رخت از خانه بر در نهد
کرا، تاج اقبال بر سر نهد

☆☆

☆☆

فرصت الدوله شیرازی

معاصر

رضای دوست

تو را به پای چه ریزم؟ که آن سزای تو باشد
مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد

شدی رضا که شوم خوار پیش دیدهٔ دشمن
رضای من همه ای دوست در رضای تو باشد

هر آنچه رأی تو باشد جز آن خیال نبندم
که رأی من نبود، غیر از آنچه رای تو باشد

دلم که جای تو شد، نیست جای هیچکس آنجا
من این بخود نپسندم، که کس بجای تو باشد

به طرهٔ تو که بیگانه باشد از همه عالم
هر آنکسی که در این حلقه آشنای تو باشد

اگر بقای تو در مرگ ما بود به حقیقت
چه خوشتر آنکه بمیریم، تا بقای تو باشد

تو ای دلیل ره، آهسته تر برو که مبادا
کسی فتاده ز پا چون من از قفای تو باشد

شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان
دلم چو ذره عجب نی که در هوای تو باشد

کسی ز پادشهی عار دارد ای شهٔ خوبان
که همچو (فرصت) بیدل بجان گدای تو باشد

* * *

گلچین معانی

معاصر

حسرت اندوخته

چون شمع بجان آتشی افروخته دارم پروانه صفت بال و پری سوخته دارم
بلبل به غزلخوانی و من درغم آن گل چون غنچه دلی تنگ ولبی دوخته دارم
زاند و ختنیهای جهان فارغم ، اما دور از تو بدل حسرتی اندوخته دارم

ملك الشعرای بهار

معاصر

نغمهٔ یزدانی

گوش برالهام خدائی کنید وز رهٔ ابلیس جدائی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست تا به ابد متصل است از الست
هرکه روانش زجهالت بری است نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبری است
راهنمایان فروزان ضمیر راه نمودند به برنا و پیر
رنجه شد ازچنگ زدن چنگشان کس نشد ازمهر هم آهنگشان
هرکسی از روی هوس چنگ زد هرچه دلش خواست بر آهنگ زد
دررهٔ دین تیزترین زخمه خاست لیک ازاین زخمه نه آن نغمه خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر زخمه دگر آن دگر و این دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت یکسره بردوش بشر بارگشت
کینه برون ازدل مردم نشد کبرو تفرعن ز جهان گم نشد
اشک فرو ریخت بجای سرور سوك بپا گشت بهنگام سور
مهر پرستی زجهان رخت بست سم خرو گاو بجایش نشست
چنگ نکو بود ولی بد زدند چنگ خدا بهر دل خود زدند

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

تو مجنون نیستی!

گفت: لیلی را خلیفه کین توئی
کز تو شد مجنون گرفتار و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی

محمد حسین شهریار

معاصر

ای گهر فروش

در این خرابه، تا نبری بار اجنبی
کس ای گهر فروش نگوید خرت بچند؟
آنجا سری سپار و خزف بارکن که خلق
تازند در پیت که عمو گوهرت بچند؟

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

فرمانروای نفس

مرا بنده‌ای هست نامش هوی
دل من بر آن بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده‌ای
پرستار مارا پرستنده ای

عطار نیشابوری

قرن هفتم

کی، این در بسته بود؟

بیخودی می‌گفت، در پیش خدای
کای خدا آخر دری برمن گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود
گفت: ای غافل، کی این در بسته بود؟

محمدحسین شهریار
معاصر

آشوبگر

دیدمت وه، چه تماشائی و زیبا شده‌ای
ماه من، آفت دل، فتنهٔ جانها شده‌ای
پشت‌ها گشته دوتا، در غمت ای سرو روان
تا تو در گلشن خوبی گل یکتا شده‌ای
خوبی و دلبری و حسن حسابی دارد
بی حساب از چه سبب اینهمه زیبا شده‌ای
حیف و صد حیف که با اینهمه زیبائی و لطف
عشق بگذاشته اندر پی سودا شده‌ای
شب مهتاب و فلک خواب و طبیعت بیدار
باز آشوبگر خاطر شیدا شده‌ای
بین امواج مهت رقص کنان می‌بینم
لطف را بین، که به شیرینی رؤیا شده‌ای
اشکها ریخته‌ام در دل شبهای سیاه
تا درخشنده چنین لؤلؤ لالا شده‌ای
دیگران را اگر از ما خبری نیست چه غم
نازنینا، تو چرا؟ بی خبر از ما شده‌ای

وحید دستگردی
معاصر

آفتاب زردشت

بساشب کافتاب روی زردشت	در این سرچشمه شمع ماه را کشت
نشست او، فیلسوفان ایستادند	سخن گفت او، بزرگان گوش دادند

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

آیت حسن

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
بتی، چون بهشتی بر آراسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند
برو غبغبی، کاب ازو می چکید
رخش بر بنفشه گل انداخته
سهی سرو، محتاج بالای او
کمر بستهٔ زلف او مشک ناب
سخنگوی شهدی شکربار‌ه‌یی
بلورین تن و قاقمی پشت او
زسیمین زنخ گوئی انگیخته
بدان طوق و گوی آن مهٔ مهرجوی
زابرو کمان کرده، وز غمزه تیر
چو می خوردی از لطف اندام وی
هزار آفرین برچنان دایه‌یی
نزد برکس از تنگ چشمی نظر
تو گفتی که خود نیست او را دهان

گل اندام و شکرلب و مشکبوی
فریبی به صد آرزو خواسته
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر آتش بر آب معلق که دید؟
بنفشه نگهبان گل ساخته
شکربنده و شهد مولای او
که زلفش کمر بست بر آفتاب
به شهد وشکر برستمکاره‌یی
به شکل دم قاقم انگشت او
بر او طوقی از غبغب آویخته
زمه طوق برده زخورشید گوی
به تیرو کمان کرده صد دل اسیر
زحلقش پدید آمدی رنگ می
که پرورد از آنسان گرانمایه یی
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
همان نام او: (نیست اندرجهان)

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اظهار عشق

اظهار عشق را به سخن احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به نگه آشنا، بس است

خاقانی شروانی

قرن ششم

جان تو و جان او

سلسلهٔ ابر گشت، زلف زره‌سان او
قرصهٔ خورشید شد گوی گریبان او

رنگ به‌سبزی زند چهرهٔ او را مگر
سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او

عشق به بانگ بلند گفت: که (خاقانیا)
یار عزیز است سخت، جان تو و جان او

دهر، سیه کاسه‌ایست، ما همه مهمان او
بی‌نمکی تعبیه است در نمک خوان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از چهٔ زندان او

ما در گیتی وفابیش ندارد از آنک
هم رحمش بسته‌شد هم سر پستان او

گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ، مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی
کآزر و اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست؟ نوح درو گر که بود؟
تا زهنر دم زنند بر در دکان او

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
قنطره بستی زعلم برسر طوفان او

غارت بحر آمده است آیت جودش چنانک
آفت بیشه شده است تیشهٔ بران او

مفلس در یادلست، امی دانا ضمیر
مایهٔ صد او لیاست ذرهٔ ایمان او

اینت مبارك سحاب کز صدف دایگی
گوهری آرد چومن قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس
تا جگر من گرفت، پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار میمکد انگشت من
تا سر انگشت من یافت نمکدان او

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

حیران او

هر که حیران تو باشد دارد او
روزه در روزه، نماز اندر نماز

سلسله از گردن ما بر مگیر
که جنون تو خوشست ای بی‌نیاز

طوق شاهان چاکر این سلسله است
عاشقان از طوق دارند احتراز

ذوالریاستین (مونسعلی)

معاصر

در حلقهٔ ما غمزدگان

در حلقهٔ ما غمزدگان شور و شری هست
وین شور و شر از جذبهٔ شوریده‌سری هست

بخشید اثر نالهٔ مستانه‌ام آخر
البته که در نالهٔ مستان اثری هست

جان خست به تیغ غمش ای مرگ شتابی
کو را بسر کشته‌اش آخر گذری هست

چونین که دگر هیچ ندارم خبر از خویش
با بی‌خبران گوی که بی‌شک خبری هست

ای سالک اگر از نظر خلق فتادی
غم نیست، خدارا بتو شاید نظری هست

خود در دل این سرد دلان از چه شرر نیست
چون در دل هر سنگ بیابان شرری هست

ترک سر خود گیر وبدین مرحله رو کن
ای راهرو البته در این ره خطری هست

از تیغ تو اندیشه روا نیست که ما را
از سینه و پهلو زره، وز سر سپری هست

پرهیز کن از آه سحرگاهی (مونس)
کو را بخدا راهی و هم چشم‌تری هست

شیخ بهائی

قرن یازدهم

به‌سوی حق

درمیکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح به گردن وصراحی در دست
گفتم: زچه درمیکده جا کردی؟ گفت: — ازمیکده هم به‌سوی حق راهی هست

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

آشفتگی سخت

ایکه گفتی به فقیران و ضعیفان یارم
ضعفم از حد بگذشت، از چه کنی؟ آزارم

بسکه ایام اسارت به‌قفس طول کشید
در نظر خواب و خیالیست گل و گلزارم

خاطرم نیست کنون طرهٔ سنبل چون بود
فقط آشفتگی سخت بخاطر دارم

نه زرحم است مرا گر نفروشد صیاد
نتواند بردازضعف سوی بازارم

جان نالایق خودرا به نثارهٔ دوست
برلب آورده‌ام، اماخجل از اظهارم

مردمان تاسحر از نالهٔ من بیدارند
وه‌چه سریست؟ که آگه نشود دلدارم



اقبال لاهوری

معاصر

آیندهٔ بی انتها

گمان مبر، که بپایان رسید کار مغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاکست

چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاکست

اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر
دلی که ازخلش خارآرزو پاکست

بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چوخس مزی که هوا تندو شعله بی باکست



اقبال لاهوری

معاصر

ابو علی سینا و مولوی

بوعلی اندر غبار ناقه گم ... دست رومی پردهٔ محمل گرفت

این فروتر رفت تا گوهر رسید ... آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمتست ... شعر میگردد چو سوز از دل گرفت



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

شتاب زمان

ما را بدیده شوق تماشا نمانده است ... از شور عشق جز دل رسوا نمانده است

صد حیف از آن حکایت شیرین بامداد ... کاکنون به شام تیره از او جا نمانده است

افسانه بود آنهمه شوق و شرار عشق ... کامروز جز به پردهٔ رؤیا نمانده است

ای مایهٔ امید کجا رفتی ؟ از برم ... در سینه آه، بی تو بسودا نمانده است

فریاد از شتاب و فرار زمان که چرخ ... یکدم برای مردم شیدا نمانده است

گفتی : به صبر کار تو نیکو شود (رفیع) ... ما را دگر حکایت فردا نمانده است



هلالی جغتائی (استرآبادی)

قرن دهم

بی تو

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است

شب چنان، روز چنین، آه چه مشکل حالی است



خاقانی شروانی

قرن ششم

ای قبلهٔ جان

ای قبلهٔ جان کجات جویم ؟ جانی و بجان هوات جویم !
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم !
ای در گران بهاتر از روح چون روح سبک لقات جویم !
وی ماهٔ سبک عنان تر از عمر چون عمر گران بهات جویم !
دریا کنم اشک و پس به دریا در هر صدفی جدات جویم !
دوشت همه شب چو بدر دیدم وامشب همه چون سهات جویم !
ای بلبل جغد گشته وقت است کز نوحه گری نوات جویم !
(خاقانیت) آشنای عشق است هم در دل آشنات جویم !



ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

مگر خدای من است او؟

چه کرده ام؟ که ز جانان خود جدا شده ام چه گفته ام؟ که گرفتار این بلا شده ام
بمن نگفته کسی تا کنون گناهم چیست کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام
مگر خدای من است او که تا از او دورم ز خود بر آمده غرق (خدا، خدا،) شده ام
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند خبر ندارد ازین غم که مبتلا شده ام
صبا به محضر جانان سلام من برسان بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری میان همسفران بی تو آشنا شده ام
بر آید ار ز دهانم سخن فقط اینست: چه کرده ام؟ که ز جانان خود جدا شده ام.

خاقانی شروانی

قرن ششم

گوهر نایاب

راهٔ نفسم بسته شد از آهٔ جگر تاب
کو؟ همنفسی تا نفسی رانم از این باب

بی همنفسی چون نتوان زیست به گیتی
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب

امید وفا دارم و هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همرهٔ من نیست ز اصحاب

آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده ز پی آب

امروز منم روز فرو رفتنهٔ شبخیز
سرگشتهٔ این بخت سبکپای گران خواب

گرم است دمم چون نفس کورهٔ آتش
تنگ است دلم ، چون دهن کوزهٔ سیماب

چون زال ز طفلی شده‌ام پیر ز احداث
ز آنست که ردکردهٔ احرارم و احباب

مشفق کاشانی

معاصر

افسون هستی

بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمی کردم چه میکردم؟

مرا در تشنه کامی جان بلب می آمد از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمی کردم چه میکردم؟

محمدحسین شهریار

معاصر

ای غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز باسواد دو دیده
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب هجران امید صبح سعادت
سپید کردمرا دیده تا دمید سپیده

به‌اشک‌شوق رساندم‌ترا به‌این قد واکنون
به دیگران رسدت میوه، ای‌نهال رسیده

زماه‌شرح ملال تو پرسم ای‌مه بی‌مهر
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
که‌ازخزان گلش خارها به‌دیده خلیده

هوای پیرهن چاك آن‌پری است که‌ما را
کشد به‌حلقهٔ‌دیوانگان جامه دریده

خبر زداغ دل (شهریار) میشوی اما
در آنزمان که‌زخاکش هزار لاله‌دمیده

عباس فرات

معاصر

چو زما یاد میکنی ...

باما اگر چه، اینهمه بیداد میکنی
از یادمیرود چو ز ما یاد میکنی

هر چند غم فزاست فراقت‌ولی زما
چون یاد میکنی، دل ماشاد میکنی

از نوشخند آن لب شیرین دلفریب
دل را اسیر عشق چو فرهاد میکنی

باآنکه‌ره به‌گلشن عشقش‌نبرده‌ای
ای مرغ بینوا ز چه؟ فریاد میکنی

در دام‌زلف‌تو‌دل من‌خو گرفته‌است
این‌بسته رابرای‌چه؟ آزاد میکنی

شیخ نجم‌الدین‌دایه

قرن هفتم

عشق ازلی

زان پیش‌که نور بر ثریا بستند
این منطقه را میان جوزا بستند

در عهدازل بسان آتش بر شمع
عشقت به‌هزار رشته برما بستند

فرصت‌الدوله شیرازی

معاصر

چه سازم؟

در این بهار ندانم بهجر یار چه سازم؟ مرا که یار نباشد به نوبهار چه سازم؟
اگر به باغ روم با دل فگار چه سازم؟ وگر به گل نگرم بی رخ نگار چه سازم؟
سیاه ساخته روزم به روزگار چه سازم؟

رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان کشیده رخت جهانی، ببوستان ز شبستان
به شاخسار بود گل چو جام در کف مستان در این بهار تماشای گل خوش است به بستان
ولی به دوری آن یار گلعذار چه سازم؟

فراز شاخ چو از پرده غنچه رخ بنماید دهان بستهٔ خود را بخنده‌ای بگشاید
زخندهٔ لب‌شیرین یار خاطرم آمد دلم هزار صفت صدهزار ناله سراید
سراید از دل من ناله چون هزار چه سازم؟

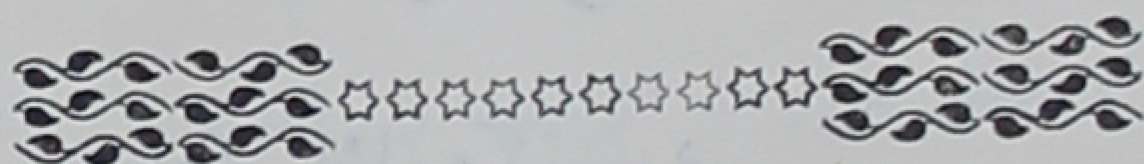
سپهر گونه شد از سبزه سربسر همه هامون شکفته لاله در آن سبزه چون شهاب بگردون
به لاله ژاله چو بر جام لعل گوهر مکنون مرا چو لاله دلی داغدار باشد و پرخون
هلا به این دل پرخون داغدار چه سازم؟

چو چشم مست بتان گشته باز دیدهٔ عبهر بدان صفت که به سیمین کفی است ساغری از زر
بخاطر آیدم آن چشم پرخمار فسونگر روم ز دست و شوم مست و پرخمار کنم سر
بچشم او که در آن مستی از خمار چه سازم؟

دمیده سنبل بویا بجویبار فراوان چو طره‌ای که بر از چین و تاب باشد و پیچان
بیاد، آیدم از دیدنش ز طرهٔ جانان روم ز تاب و شوم بیقرار و واله و حیران
شوم چو واله و حیران و بیقرار چه سازم؟

بنفشه رسته لب جو به زیر سایهٔ نسرین کبود کرده رخ و برجبین گره زده و چین
رسد بخاطرم آن خط یار بر رخ سیمین بنفشه وار دلم سوگوار گردد و غمگین
بگو که با دل غمگین سوگوار چه سازم؟

ستاره برلب جوسرونا ز باقد زیبا نموده سبزقبائی ببر زسندس ودیبا
چو میشود متمایل زبادش آن قدو بالا بیاد آیدم آن قد همچوسرو دلارا
به سروچون نگرم بی قدنگار چه سازم؟



خاقانی شروانی

معاصر

پیر دبستان

دل از تعلیم غم پیچد؟ معاذالله که بگذارم !
که غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی
چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر (خاقانی) این معنی
سلطانیست درویشی ودرویشیست سلطانی
سخن گفتن به که؟ ختم است میدانی ومی پرسی
فلک را بین که میگوید به خاقانی به خاقانی
اگر بر احمد مختار خوانند اینچنین شعری
ز صد اوصدا آید که قد احسنت حسانی
زقطران شب وکافور روزم حاصل این آمد
کز آنم دیده کافور است زینم خامه قطرانی

... ...

اسحق شهنازی

معاصر

وصال !

گفتم : جمال ؟ بر رخ ماهش اشاره کـــرد
گفتم : کمال ؟ برقد سروش نظاره کـــــرد
گفتم : ببوسمت؟ لب خود را گزید سخت
گفتم : وصال؟ پیرهن خویش پاره کـــرد



خلیل سامانی

معاصر

دو لحظهٔ شیرین

هزار رشتهٔ مهر از هزار دوست گسستم
هزار دشمن از آن یافتم که دل بتو بستم
بجستجوی تو رفتم در آستانهٔ خوبـــان
نه خوب تر ز تو جستم نه از کمند تو جستم
سرم بباده گرفتی که از تو بوسه نخواهم
لبت به بوسه گرفتم بدین بهانه که مستم
به موی کوتهٔ تو بسته ام امید درازی
من بلند نظر را گمان مدار که پستم
به صفحهٔ دل من نقش شد دو لحظهٔ شیرین
دمی که روی تو دیدم ، دمی که با تو نشستم
شراب وصل تو نوشیدم از پیالهٔ پیمان
ولی به عالم مستی پیاله را نشکستم
بد لبری ، مه و خورشید آمدند به بزمم
دو چشم مست تو روشن که از دو مهلکه رستم
زسرو ، شیوهٔ آزادگی بجوی نه از من
که من هنوز چو آزادگان اسیر تو هستم
مرا به مرده پرستی عقیده نیست ولیکن
اگر بفرض بمیر دامید ، مرده پرستم
به نوح عشق بگو کشتی نجـــات بیارد
که (موج) حادثه سکان وصل برده ز دستم

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

آواز عشق*

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما بفلک می‌رویم عزم تماشا کراست ؟

ما بفلک بوده‌ایم ، یار ملک بوده‌ایم
باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست

عالم خاك از کجا ؟ گوهر پاك از کجا ؟
برچه ؟ فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست ؟

بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفی است

اصبع او مه شکافت دیدن او بر نتافت
ماه چنین بخت یافت اوکه کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشهٔ این خیال ازرخ چون والضحی است

خلق چو مرغابیان زادهٔ دریای جان
کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بهرخاست

جمله بدریا دریم ، بلکه بدو حاضریم
ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست ؟

درج عطا شد پدید ، غرش دریا رسید
صبح سعادت دمید ، صبح ز نور خداست

صورت و تصویر کیست ؟ این شه و این میر کیست ؟
این خرد پیر کیست ؟ اینهمه روپوشهاست

* ـ نوشته‌اند که سعدبن زنگی از سعدی شیرازی پرسیده است بهترین غزلی که در ادبیات فارسی سروده شده کدام است و سعدی غزل بالا را برای وی خوانده است .

چارهٔ روپوشها هست چنین جوش‌ها
چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
تا تو بدانی که سر، ز آن سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان، وین سر فرعی عیان (۱)
ز آنکه پس این جهان، عالم بی‌منتهاست
مشک ببندای سقا، می ببر از خم ما
کوزهٔ ادراکها تنگتر از تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

* * *

عبدالکریم بصیر

معاصر

اتفاق

حکیمانه پندی دهم گوش کن — بجو اتفاق و بترس از نفاق
جدائی کند یازده را دو یک — دو یک یازده گردد از اتفاق

عبدالرحیم خان رحیمی

اواخر قرن دهم

غم تو

سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی: که چنین واله و شیدات که کرد؟ — دانی غم تو ، وگر ندانی غم تو

---

۱ - این ابیات فلسفه مثل افلاطون فیلسوف یونانی رابخاطر می‌آورد .

طاهره (قرة‌العین)

قرن سیزدهم

شیفتهٔ بلا

در رهٔ عشقت ای صنم ، شیفتهٔ بلا منم
چند مغایرت کنی ، با غمت آشنا منم
پرده به روی بسته‌ای ، زلف بهم شکسته‌ای
از همه خلق رسته‌ای ، از همگان جدا منم
شیر توئی ، شکر توئی ، شاخه توئی ، ثمر توئی
شمس توئی ، قمر توئی ، ذره منم ، هبا منم
نخل توئی ، رطب توئی ، لعبت نوش لب توئی
خواجهٔ با ادب توئی ، بندهٔ بی‌حیا منم
کعبه توئی ، صنم توئی ، دیر توئی ، حرم توئی ،
دلبر محترم توئی ، عاشق بی‌نوا منم
شاهد شوخ دلبرا ، گفت : بسوی من بیا
رسته ز کبر و از ریا ، مظهر کبریا منم
(طاهره) خاکپای تو ، مست می لقای تو
منتظر عطای تو ، معترف خطا منم



انیسی شاملو

قرن دهم

مست محبت

من مست محبتم شرابم مدهید
در آتشم افکنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
با اوست حدیث من جوابم مدهید

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

داد از این شبها

شبی گریم، شبی نالم، زهجرت داد از این شبها
به شبهای غمت درمانده ام، فریاد از این شبها

بود گر هر شبم زینسان بـه روز هجر آبستن
مرا بی روزهای تیره خواهد زاد از این شبها

بسم روز از غمت شب شد، بسی شب روز من بی تو
بسر بردم غمین ز آن روزها ناشاد از این شبها

چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم
که خاک هستیم آخـر رود بر باد از این شبها

چنین شبها که من دارم نه بیند روز خوش دیگر
به عمر خود کند گر تیره روزی یاد از این شبها

به اشک و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد
نسیم مرگ کو؟ تا سازدم آزاد از این شبها

ز بخت تیره (مشتاق) آن درازی هر شبم دارد
که بیش از پیش امید روزی داد از این شبها

هلالی جغتائی (استرآبادی)

قرن دهم

منزل او

ای که می پرسی ز من آن ماه را منزل کجاست؟
منزل او در دل است، اما ندانم دل کجاست

* * *

نصرت رحمانی

معاصر

مادر

مادر منشین چشم بره بر گذر امشب
بر خانهٔ پر مهر تو زین بعد نیایم
آسوده بیارام مکن فکر مرا هیچ
بر حلقهٔ این خانه دگر پنجه نسایم

با خواهر من حرف درین باره مزن، چون
او تازه جوان است و تحمل نتواند
با دایه بگو (نصرت) مهمان رفیقست
تا بستر من بر سر ایوان نگشاید

فانوس بدرگاه میاویز عزیزم
تا دختر همسایه سر بام نخوابد
چون عهد در این باره نهادیم ، من و او
فانوس چو روشن شود، آنجا بشتابد

پیراهن من را بدر خانه بیاویز
تا مردم این شهر بدانند ، که بودم
جز راهٔ عزیزان وطن ره نسپردم
جز نغمهٔ آزادی ، شعری نسرودم

اشعار مرا جمله به آن (شاعره) بسپار
هرچند که کولی صفت از من برمیده است
او پاك چو دریاست ، تو ناپاك ندانش
(گرگ دهن آلوده ، یوسف ندریده است)

بر گونهٔ او بوسه بزن، عشق من او بود
یک لالهٔ وحشی بنشان بر سر مویش
باری اگر ......
او عشق منست، آه ... میاور تو بر ویش

* * *

عبدالرحیم خان رحیمی

اواخر قرن دهم

سوگند محبت

شمار شوق ندانسته ام که تا چنداست
جز اینقدر که دلم سخت آرزومنداست
به کیش صدق و صفا حرف عهد بیکاراست
نگاهٔ اهل محبت تمام سوگنداست
ادای حق محبت رعایت است ز دوست
وگر نه خاطر عاشق به هیچ خرسنداست
نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که پای تا بسرم هر چه هست در بنداست
مرا فروخت محبت، ولی ندانستم
که مشتری چه کس است و بهای من چنداست
از آن خوشم به سخنهای دلکش تو (رحیم)
که اندکی به اداهای عشق مانند است

خاقانی شروانی

قرن ششم

برگ ریز وفا

درخت وفا را کنون برگ ریز است
ازین برگ ریز وفا می گریزم
گه از سایهٔ غیر سر میرهانم
گه از خود چو سایه جدا می گریزم
بمن آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می گریزم
من از باده گویم، تو از توبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا می گریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می گریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا می گریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا:
که قصاب در پی کجا می گریزم؟!

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

امروز و فردا

هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم
بازچون فرداشود، امروزرا فردا کنم

ابو القاسم حالت

معاصر

روز حرکت یار

میرود یارم و فردا دگر او اینجا نیست
آه از امروز که اندرپی آن فردا نیست

غم فردا گرم امروزدهد رنج بجاست
زآنکه فردا دگر آن راحت دل اینجا نیست

جلوه‌ای نیست جهان‌را پس ازین در نظرم
چون به پیش نظر آن روی‌جهان آرا نیست

هیچ جانیست دلی کزغم دوری نتپد
مگر آن دل که به رخسار کسی‌شیدا نیست

هر که دل بست غم دوری‌دلبر دارد
غم تنها شدن اندر دل من تنها نیست

عشق با وصل رخ یارخوش است ارنه بهجر
هیچ دردی بتر از عشق درین دنیا نیست

دل‌عشاق در آنجاست که دلدار آنجاست
در برم نیست دلی تارخ او پیدا نیست

حرکاتش همه زیباست، بجز آن کامروز
حرکت میکند و این حرکت زیبا نیست

گر دل (حالت) و من رفت به‌عشقش ازدست
فتنه زآن چشم‌سیاه است، گناه از ما نیست

هادی مولوی (وفا علی رشتی)

معاصر

گذشتم

بیا بیا که من از قید عقل باز گذشتم
جنون گرفتم و از حسن عشقباز گذشتم

بعقل کوته و عشق بلند دل زچه بندم؟
ز کفر و دین چنین کوته و دراز گذشتم

بعشق صوفی و عقل حکیم و زهد فقیهان
تمیزی ار بود از هر سه امتیاز گذشتم

مرا بکعبهٔ دل آفریده حسنت از آنرو
ز دیر و بتکده و قبلهٔ حجاز گذشتم

نیاز و رازی اگر داشتم شنیدی و دیدی
چو با توام دگر از آن نیاز و راز گذشتم

نماز و روزه خوشست آنکه با حضور تو باشد
وگرنه بیتو من از روزه و نماز گذشتم

اگر نوازش و ناز این بود بدل که تو داری
من از نوازش هر گونه دلنواز گذشتم

بپای ناز تو گفتم که جان دهم بتو روزی
از آن قلیل هم اندر شب نیاز گذشتم

حقایقی که کند شیخ شرع باز بیانش
اگر حقیقت امر است اگر مجاز گذشتم

گذشت (مولوی) از نام و ننگ نیست نشانش
از آنهم از کرم پیر کارساز گذشتم

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

قسمتی از نامهٔ پیغمبر اسلام به خسرو پرویز

مبین در خود که خودبین را بصر نیست
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی
وز او این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری
وز آن بهره مداین هست شهری

در آن شهر آدمی باشد بهر باب
توئی ز آن آدمی یک شخص درخواب

قیاسی باز گیر از راه بینش
حد و مقدار خود از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی
چه دارد آفرینش جز تباهی

به ترکیبی کز این سان پایمال است
خداوندی طلب کردن محال است

گواهی ده که عالم را خدائیست
نه برجا و نه حاجتمند جائیست

عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

معاصر

رسوائی عقل

رفتم بشهر نیستی تاخویش را پیدا کنم
واندر دل هرذره‌ای خورشید آساجا کنم
دوراز تومن کی بوده‌ام؟ تانالم ازهجران تو
یاکی؟ نهان گشتی زمن، تامن ترا پیدا کنم
ازگردش ایام چیست؟ بی وصل توحاصل مرا
جز آنکه باصدخون دل امروز را فردا کنم
یک عمر رسوا کرد عقل، ای دل من دیوانه را
شد وقت کزدیوانگی من عقل را رسوا کنم
رفتم بصدشوق وشعف درکوی آن بیت‌الشرف
یا زلف او آرم به کف یامشت خود را واکنم

وحشی بافقی

قرن دهم

عمر دوباره

زلیخارا چوپیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار
خدنگ‌انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صدغم حاصلش بود
همان اندوهٔ پیری در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
به‌یوسف بود، از هرچیز خرسند
سرموئی ز عشق او نمی‌کاست
بجزیوسف نمی‌جست و نمی‌خواست
کمال عشق در وی کارگر شد
نهال آرزویش بارور شد
براو نوگشت ایام جوانی
مثنی کرد دور زندگانی
به مزد اینکه داد بندگی داد
دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیوند عمر از عشق پاره

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

شاعری

بچشم عقل نگه کردم از یمین و یسار
زشاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

همیشه بینی او را زفکرهای دقیق
دماغ تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنیی بنظم آرد
که بر محک" افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی، شبی به روز آرد
که مرغ و ماهی خفته بوند واو بیدار

چو شد تمام برد نزد ناتمام خری
که خود نداند کان شاعرست یا بیطار

خاقانی شروانی

قرن ششم

برق می

پیش که صبح بردرد، شقهٔ چتر عنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری

برکش، میخ غم زدل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

روز بروزت ازفلک، نزل دوصبح میرسد
صبح سه گردد، اربکف جام صبوحی آوری

عمر پلی است رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد ، کی؟ زحیات برخورد
پس توغم جهان مخور ، تا زحیات برخوری

درده، از آن چکیده خون ، ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک ، برده عروس خاوری

ساقی بزم چون پری، جام بکف چو آینه
او نرمد زجام اگر ز آینه میرمد پری

ور بمنی خورد زمین ، خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رزتا برسد بجانوری

در کف ساقیان بزم ، آب رزاست گاوزر
آتش موسوی ببین در تن گاو سامری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
گشته به زهرهٔ فلک حامله هم بدختری

کرده، بجلوه کردنش ، باد مسیح مریمی
کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری

مطرب سحر پیشه بین ، درصورهر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم زساحری

بربطاعجمی صفت هست زبانش در دهن
ازسر زخمه ترجمان کرده به تازی و دری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان زلاغری

درسوی مشعرالحرام آمده‌اند محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

سنگ فشان کنند خلق ، از پی دین به جمره در
ما همه جان فشان کنیم ، ازپی خم به می خری

ور به طواف کعبه‌اند ، ازسر پای مردمان
ما وطواف دیر دل ازسر دل نه سرسری

ور همه‌سنگ کعبه را، بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه‌گه کنیم، آن سر زلف‌عنبری
کعبه به زاهدان رسد، دیر به ما سبوکشان
بخشش اصل دان‌همه، ماو تو از میان بری
زهد شما وفسق ما، چون‌همه حکم داورست
داورتان‌خدای‌بس، اینهمه چیست‌داوری؟!

****

نظام‌وفا

معاصر

روشن روان

عشق درسر دارم وخرم دل وروشن روانم
تاترا دارم چه غم؟ گر بی کس و بی خانمانم
داغ پیری خورده برپیشانی پرچینم اما
تا دلم از آتش عشقی است‌سوزان‌من جوانم
دوست ای‌عمرم مبادابگذرد یک لحظه بی‌تو
ای به‌عشقت سالها بگذشته‌روزان و شبانم
شب چو با یاد تو بربالین تنهائی نهم سر
گاه در آغوش ماه و گه کنار کهکشانم
با خیال روی توچون‌روز بنشینم به کنجی
بوسه از پیشانی خورشید هرساعت ستانم
زنده باداعشق؛ کاندرسایهٔ اقبال اومن
روزوشب‌دروصل وهجروشادی‌وغم کامرانم
کار ماامروزکار دل‌گرفتن باشد ازعمر
تاچه خواهدبود؟فردا کار ما ودل ندانم
دوستان شادند ازسوزوگداز من (نظاما)
من ازاین‌شادم که همچون‌شمع بزم دوستانم

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

جهان حیران کیست ؟

این فروغ عالم افروز از رخ رخشان کیست ؟
چرخ با این نظم بیچون تابع فرمان کیست ؟
خور بدین تابش بود مجذوب خورشید دگر
آن دگر خورشید محو چهرهٔ تابان کیست ؟
جمله معلولند و سرگردان و حیران ، ذره‌وار
آخرین علت کدام است وجهان حیران کیست ؟
ماچوگوی اندرخم چوگان گردون بیقرار
گوی گردون بیقرار اندر خم چوگان کیست ؟
دردل هرذره پنهان است مهری تابناک
ذره را مهر که؟ دردل، مهر را پیمان کیست ؟

صغیر اصفهانی

معاصر

دو گم گشته

سخن از زلف توگویند دل وشانه بهم
مینمایند دو گم گشته رهٔ خانه بهم
سوختم ز آتش عشق توولی خرسندم
که رسیدیم دراین ره من و پروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو راره ندهد
که نسازند به یک خانه دوبیگانه بهم
حرمت کوی توگر شیخ وبرهمن یا بند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای به پیمان زده‌ام ساقی کو؟
تا رساند لب من بالب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گویند
که خوش آیدخبرحال دودیوانه بهم
در قیامت به رهش باز فروریزم جان
افتد آنجاچوگذار من وجانانه بهم
کمتر از جغدوغراب اهل جهانند (صغیر)
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

میر اصلی قمی

قرن دهم

لذت عشق

هر دل که به درد تو گرفتار نباشد — از چاشنی عشق خبردار نباشد
از جور میندیش اگر طالب یاری — درعشق چه لذت؟ اگر آزار نباشد
خو کردهٔ هجران توفارغ زوصال است — ماتم زده را حسرت گلزار نباشد

نصرت‌الله کاسمی

معاصر

نیک و بد

مشنو گر بتو گویند جهان در گذراست
در جهان گذران آنچه کنی بر هدراست

کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر
وین خرابات جهان کهنه رباطی دو دراست

دار دنیاست چو بشکسته پلی برسر آب
جان آن کس که بر آن خانه کند در خطراست

هست چون ره به فنا نیست غم پیش و پسی
برخطا میرود آن کز پی نفع وضرراست

آنکه را نیست نظر برسر این مشتی خاک
(الحق انصاف توان داد که صاحب نظراست)

این سخنها همه ناسخته بود اندر گوش
گوش را گفته چو ناسخته بود دردسراست

گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران
این جهان را که نتیجه بدو نیک بشراست

هر مؤثر را ماند اثر البته بجای
برهدر نیست پس آن چیز که صاحب اثراست

باز گویند و نویسند در اخبار و سیر
که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است
این به اخلاق نکو شهرهٔ آفاق شود
وآن دگر را همه جا نام به زشتی سمر است
گر بمانی بجهان برخوری از کشتهٔ خویش
هان مپندار که شاخ عملت بی‌ثمر است
ور بمیری پسرت بدرود آن کشتهٔ تو
حاصل عمر پدر مایهٔ نقد پسر است
وین بدان نیز که بدکشته نکو نادرود
حنظل از حنظل خیزد شکر از نیشکر است
مرگ را ئیم همه پیر و جوان، خرد وکلان
راست است اینکه شب عمر بشر را سحر است
لیک تا زنده و جنبده‌ئی ای زادهٔ خاک
کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است
هر وجودی که ندارد اثری هست عدم
چوب خشک است نهالی که مر آن را نه بر است
حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست
کور و بینا، کر و شنوا نه چنان یکدگر است
خود گرفتم که جهان کهنه رباطی است دودر
شب و روزیت در این خانه نه آخر مقر است
اندرین روز و شبت برگ و نوایی باید
کز خور و خفت روان جان به تن جانور است
هم نه تنها تو بر این خانه گذر خواهی داشت
که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است
پس نه سود تو در آنست که آسایش را
خانه‌یی راست کنی تا که ترا پای و پر است

چون نموداری، از هوش تو و کوشش تست
خانه هر چند نکوتر بکنی نیک تراست

دار دنیاست پلی، اما ستوار و متین
گذر از ل تا به ابد خیل بشر را ممر است

نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل
که برافراشته بی سقف وستون مستقر است

پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود
هر که شد منکر این، منکر عقل و فکر است

پیشتر، زود تر البته به مقصود رسد
پس بهرحال پس و پیش جهان معتبر است

حیوان فرق دهد نیک و بد و سود و زیان
آدمی گر ندهد از حیوان پست تر است

خار و گل را نتوان گفت عدیل و نظیر
فرق بسیار عیان بین نعیم و سقر است

راحت خلق طلب کن که به عمر گذران
آنچه پا یاست همین است و جز این درگذر است

* * *

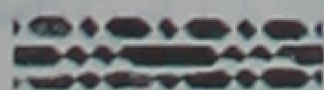
محمدعلی شریفی

معاصر

شعر آبدار

مرا گویند: شعرت آبدار است
چه بهتر شعر اگر نان دار باشد

چوشاعر جان دهد در بینوائی
چه سود؟ از شعر اگر جاندار باشد



ابوالقاسم حالت

معاصر

گناهکار

به پیشگاهٔ خداوند بنده‌ای بردند / که نامهٔ عمل وی سیاه و درهم بود

بگفت: از چه ز ابلیس پیروی کردی / بگفت: پیروی او زعهد آدم بود

بگفت: از چه نهادی براهٔ دزدی پای / بگفت: خرج فزون ودر آمدم کم بود

بگفت: در پی زن‌های هرزه افتادی / بگفت: بهر فقیر ازدواج چون سم بود

بگفت: سد هوس را بجهد بشکستی / بگفت: آه ازاین سد که سخت محکم بود

بگفت: بهرچه آنقدر باده میخوردی / بگفت: بادهٔ گلگون علاج هرغم بود

بگفت: سخت هواداری ازبدان کردی / بگفت: رونق کار بدان مسلم بود

بگفت: به که ترادر جهنم اندازند / بگفت: زندگیم بدتر ازجهنم بود

وحید دستگردی

معاصر

چراغ وحدت

برون زین آسمان بس آسمانهاست / ز اخترها بهر یک داستانهاست

هر اختر آفتاب تابناکی است / به پیرامون وی ماهی وخاکی است

بهر خاکی خلایق گونه گونه / زمین مشتی است زان خرمن نمونه

نه ما از راز آنان گشته آگاه / نه آنان جسته ز آگاهی بما راه

همه راهٔ مدار خویش پویان / خدای خویش را از پویه جویان

ولی پای روش ز اول قدم لنگ / نخستین گام سرها خورده برسنگ

چراغی هست کزوی میدمد نور / ولی در صد حجاب از دیده مستور

به دیراست ازجرس آوازه بسیار / جرس جنبان ندیده هیچ دیار

زساز، آوازها زاید کماهی / ولی پرده نشین راز الهی

حکیمان بس در توحید سفتند / سخن‌ها ز آفرینش باز گفتند

ولی هرکس سمند فکرت انگیخت / که راند پیش، واپس رفت وبگریخت

غلامرضا روحانی

معاصر

آدم پرچانه

اگر عمری به زندانخانه افتی
ویا چون جغد درویرانه افتی

به سوراخی پناه آری زگرگــی
به گیر خرس درآن لانه افتی

ویا کت بسته در دارالمجانین
به چنگک مردم دیوانه افتی

ازآن (روحانیا) خوشتر که درراه
بگیر آدم پرچـــانه افتی

☆☆☆☆☆☆

رهی معیری

معاصر

کوکب امید

ای صبح نودمیده ، بنــــاگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات ، لب نـــــوش کیستی ؟

از جلوهٔ تو سینه چوگل چاك شد مرا
ای خــرمن شکوفه ، بر و دوش کیستی ؟

همچون هلال بهرتو آغوش مـن تهیست
ای کوکب امید ، درآغـــوش کیستی ؟

مهر منیر را نبـــود جامــــــهٔ سیاه
ای آفتاب حسن ، سیه پــــــوش کیستی ؟

امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه ، درکمین دل و هوش کیستی ؟

مالاله سان زداغ تو نوشیم خـــون دل
تو همچوگل ، حریف قدح نوش کیستی ؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب (رهی)
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

محمد حسین شهریار
معاصر

بگرییم

(نیما) غم دل گو که غریبانه بگرییم
سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
من از دل این غار و تو از قله آن قاف
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم
دودی است درین خانه که کوریم زدیدن
چشمی به کف آریم و به این خانه بگرییم
آخر نه چراغیم که خندیم به ایوان
شمعیم که در گوشهٔ کاشانه بگرییم
این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
یک شب به پریشانی، ازین شانه بگرییم
من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم
باز آ بهم ای شاعر (افسانه) بگرییم
پیمان خط جام یکی قطره به ما داد
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگرییم
برگشتن از آئین خرابات نه‌مردی‌است
می‌خورده بیا در صف میخانه بگرییم
از جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
با جوش و خروش خم و خمخانه بگرییم
با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگرییم
با چشم صدف خیز که برگردن ایام
خرمهره ببینیم و به دردانه بگرییم

بلبل که نبودیم بخوانیم بـه گلزار
جغدی شده شبگیر بـه ویرانه بـگرییم

پروانه نبـودیم دریـن مشعله بـاری
شمعی شده در مـاتم پروانه بگرییم

بیگانه کند در غم مـا خنده ولـی ما
با چشم خودی در غـم بیگانه بگرییم

بگذار به هذیان تـو طفلانه بگریند
مـا هـم بـه تب طفل طبیبانه بگرییم

***

سعید نیاز کرمانی

معاصر

فروغ مهر

خدای عشق فرستاده بـود پیش منش
(که داد خود بستانم به بوسه از دهنش)

سبک چو بوی گل آمد شبی بخلوت من
پریرخی که ز جان آفریده‌اند تنش

چنانکه مـوج زند می بجام میلغزیـد
درون جامهٔ آبی سپید گـون بدنش

دمی به شانهٔ من سر نهاد از سر مهر
چه خوش! بدوش من آویخت زلف پرشکنش

زبان خموش، ولی بود گرم راز و نیاز
نگاهٔ خستهٔ من با نگاهٔ پرسخنش

ز غنچهٔ لب او بود گرم گلچیدن
لب پیاله به گاهٔ شراب خواستنش

گرفت جام، ندانسته بوسه‌ای از او
کنون دوباره ندانسته میدهد بمنش

به مهر و ماه نیازی نبود دوش که او
فـروغ مـهر تراود ز چـاک پیرهنش



پارسا تویسرکانی
معاصر

امید نگاه

بدل شرارهٔ آهی که داشتم دارم — هنوز روز سیاهی که داشتم دارم
تو چشم لطف فروبسته‌ای زمن، ورنه — بدل امید نگاهی که داشتم دارم
چوصبح صادق از آن روشن است خاطرمن — که مهر طلعت ماهی که داشتم دارم
طریق امن وسلامت چو کس ندادنشان — به کوی میکده راهی که داشتم دارم
اگرچه گنج زرم نیست آرزوهم نیست — به کنج فقر پناهی که داشتم دارم
گدای کوی توام بی نیاز ازهمه کس — هنوز حشمت و جاهی که داشتم دارم
هنوز در دل من (پارسا) محبت اوست — ز خون دیده گواهی که داشتم دارم

نصرت رحمانی
معاصر

خدایا

خدایا تو بوسیده‌ای هیچگاه — لب سرب فام زنی مست را
زوسواس لرزیده زانوی تو — به پستان کالش زدی دست را

* * *

خدایا تو لرزیده‌ای هیچگاه — به محراب چشمان کم رنگ او
شنیدی تو بانگ دل خویش را — ز تاریکی سینهٔ تنگ او

* * *

خدایا تو گرییده‌ای هیچگاه — بدنبال تابوتهای سیاه
زچشمان خاموش پاشیده‌ای — بروی کسی خون بجای نگاه

* * *

دریغا تو احساس اگر داشتی — دلت را چون من مفت میباختی
برای خود ای ایزد بی خدا — خدای دگر نیز میساختی

* * *

حسین سمیعی (ادیب السلطنه)

معاصر

نتیجه معرفت است از وجود ما

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم
گشوده پر به تماشای گلستان برویم

دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت
خوشا دمی که بخلوتسرای جان برویم

برای پرورش روح ماسکان تنگ است
بیا به عرصهٔ میدان لامکان برویم

خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس
که مهربان بنشینیم و مهربان برویم

دو روز عمر تمتع نمیدهد برخیز
که همچو خضر پی عمر جاودان برویم

نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است
چنانکه آمده بودیم همچنان برویم

خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری
بیادگار از آن پیش کز جهان برویم

دلیل اهل سعادت نشان بندگی است
بدا بدا گر ازاین نشأه بی نشان برویم

هنوز پرده ز اعمال برنداشته اند
نعوذ بالله اگر پای امتحان برویم

عذاب روح بود صحبت فلان و فلان
بیا بگوشه یی از دست این و آن برویم

ازین عناصر فرتوت کـار ساخته نیست
بیا بجستجوی عنصـر جوان بـرویـم
اصول فاسده‌را بـاید ازمیان بـرداشت
ضرر ندارد اگر ماهم از میان بـرویم

عبرت نائینی

معاصر

شوق طلب

وقتی دل سودازده‌شور دگری داشت
آهش شرری میزدو شورش اثری داشت
ازهردو جهان فارغ و مشغول بخود بود
با اهل نظر سرّی و باعشق سری داشت
یا پیرمغان بی خبر از سرّ قدر بـود
یا آنکه‌زما داشت‌نهان، گرخبری داشت
گفتند که زاهد هنرش دیدن‌عیب است
گفتم مگر او بهتر ازاین هم هنری داشت
از حلقهٔ ماراه به میخانه دراز است
ایکاش که این خانه به‌میخانه‌دری داشت
شد شوق طلب همرهٔ ما درسفر عشق
ره‌گم نکندهرکه چنین همسفری داشت
ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم
صدشکر که بگذشت‌ز ماگر خطری داشت

یغمای جندقی

قرن‌سیزدهم

ساقی چشم

نریخت ساقی چشم تـوساغری به گلویم
جز آنکه خون شدو ازبام دیده‌ریخت برویم
توشادزآنکه به جورم زپا فکندی‌ومن خوش
بدینکه قوت رفتن نماند از آن سرکویم



یغمای جندقی

قرن سیزدهم

دل ویران

به امیدی که شود جایگهٔ گنج غمت هرگز آباد نخواهیم دل ویران را

پژمان بختیاری

معاصر

نگاهٔ حسرت آلود

دلم جز عشق معبودی ندارد که هستی غیر از این سودی ندارد
محبت گر نباشد ملک هستی نمودی دارد و بودی ندارد
ز بینائی چه دیدست؟ آنکه درچشم نگاهٔ حسرت آلودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی جهان، جز عشق مقصودی ندارد
نشد چشمی تر از سوز دل من دریغا کآتشم دودی ندارد
شدم در دوستی بدنام و شادم که آن سودا جز این سودی ندارد

فدائی گیلانی

قرن دهم

به خیال تو خوشست

گر چشم گشایم بجمال تو خوشست ور دیده ببندم، به خیال تو خوشست
هیچ از تو بجز فراق تو نا خوش نیست وآن نیز به امید وصال تو خوشست



رهی معیری

معاصر

آزاده

اشکم، ولی بپای عزیزان چکیده ام
خارم، ولی بدامن گل آرمیده ام

او چون نسیم دامن صحرا گرفته است
من چون غبار بر کف صحرا دویده ام

با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده ام

من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده ام

ای سر و پای بسته به آزادگی مناز
آزاده من، که از همه عالم بریده ام

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

ای مدعی

بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

ناشناس

؟

کشش طبایع

هر آن جوهر که باشد از عرض بیش
بجوید راه سوی مقصد خویش

طبایع جز کشش کاری ندارند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

علیرضا امیثمی (پروانه)

معاصر

گریستم

دیشب بیاد روی تو تنها گریستم
تنهای بی امید ، چه شبها گریستم

از چنگ غم به خلوت اندیشه های عشق
بردم پناه و بی تو در آنجا گریستم

سر میکشد چو شعله تمنای او ز دل
زین جانگداز درد تمنا گریستم

پنهان نمی شود چکنم ؟ ماجرای عشق
در عشق او نهانی و پیدا گریستم

یک روز خنده زد دلم از گرمی امید
عمری ز سرد مهری دنیا گریستم

روشن نشد ز بخت سیاهم چراغ عمر
امروز از سیاهی فردا گریستم

چون ابر بی پناه در این بی کران سپهر
فریاد بر کشیدم و دریا گریستم

آتش زدند بر دل من تا که همچو شمع
یکجا بسوختم دل و یکجا گریستم

کوتاه بود عمر من و عمر گل دریغ
(پروانه) سان بخندهٔ گلها گریستم



غلامحسین جواهری (وجدی)

معاصر

نشناختم ترا ...

یارب بقدر قدر تو نشناختم ترا
در حد فکر کوتهٔ خود ساختم ترا

گاهی به بام مسجد و گه برفراز دیر
دادم ندای یارب و افراختم ترا

گفتم : که برسر ایر کونین واقفی
اما به نرد بی خبری باختم ترا

تصویری از قیاس و گمان داشتم بسر
کز آب و رنگ واهمه پرداختم ترا

دردیست دردغفلت و رنجیست رنج جهل
افسوس با تو بودم و نشناختم ترا



مهدی سهیلی

معاصر

غرق مهتاب

آمدی با تاب گیسو تا که بی تابم کنی
زلف بریکسو زدی تا غرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من
خواستی تا در میان شعله ها آبم کنی
رفتی از پیشم که دور از چشم خود تا نیمشب
با نوای لالای گریه ها خوابم کنی

***

رعدی آذرخشی

معاصر

نگاه

من ندانم به نگاهٔ تو چه رازیست؟ نهان
که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که؟ شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که؟ دیده است پدیدی که نیاید به زبان
یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و باخود گویم:
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماند ستم
شدم از دیدن همراز جهان سرگردان
چه جهانی است؟ (جهان نگه) آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد، پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگهٔ مادر پرمهر، نمودی، از این
نگهٔ دشمن پر کینه نشانی از آن

گه نمایندهٔ سستی وز بونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نگهٔ بره ترا گوید: بشتاب و ببند
نگهٔ شیر تراگوید: بگریز و ممان

نه شگفت، ارنگه اینگونه بود زانکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گرز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور زکین زاید در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاهٔ تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان

چون شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان

در دمی باتو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم، راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان

به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چوشهنامه شود جاویدان
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم وسازم دیوان
بی‌گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آن روز وجهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت کمان
در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی دارم اکنون پژمان
خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را برشده بینم به سر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم: هان، داد دل خود بستان
به نگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست به زیر فرمان
ای که ازگوش وزبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نوکن و بستان زگذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد وستم و سود و زیان

نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک
مرد بماند خموشیت آن شادروان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

* * *

رشید یاسمی

معاصر

خاطرهٔ آن شب

خرم شبی که با تو بروز آمد آن شبم
از آفتاب روی تو تا دور مانده‌ام
ز آن آتشی که یافتم از بوسه‌های گرم
اندر هوای تو فلکی گشته‌ام ببین
هر جرم راعقوبتی اندر برابر است
شبها گذشت وخواب نیامد بچشم من
دارم بسی مطالب وچون نیک بنگرم
دل گفت باخرد که در اسرار عاشقی
شادی مجوی وخرمی از من که سالهاست

یک دم جدا نبود ز رخسار تو لبم
هر شب ز تاب مهر تو لرزان چو کوکبم
میسوزم و طبیب گمانش که در تبم
براشک چون ستاره و پشت محدبم
تا من چه کرده‌ام؟ که به‌هجران معاقبم
گفتی: که او رمیده شد از بانگ یاربم
سوی تو باز گشت کند جمله مطلبم
گرچه، تو پیر سال و مهی، من مجربم
غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم

میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی

قرن سیزدهم

چه خوشتر ازین...

گر آزرده گر مبتلا می‌پسند
چه دانیم ناخوش کدام است یاخوش
چرا پای کوبم چرا دست یازم
طبیبا به درمان دردم چه کوشی؟

چه‌خوشتر ازین کاو بما می‌پسندد
خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد
مرا درد او بی دوا می‌پسندد

ظهیر فاریابی

قرن ششم

طینت آدمی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
درحق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست از آن قبل
پیوسته در تحرك دوری چو آسیاست

مشکل ترا اینکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوبی آن بقاست

واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مگشای لب به خنده که تو خفته ئی از آنک
در خواب بخنده موجب دلتنگی و بکاست

چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

*****

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

ای غم برو

ای غم برو، وگرنه به میخانه ات کشم
آنجا بچشم مردم بیگانه ات کشم

تا روز تو، سیه، چو شب خویشتن کنم
با دل، بدام طرهٔ جانانه ات کشم

هر شب بدست شانه سپارم ترا و باز
هر بامداد، بر سر دندانه ات کشم

زان پس چو بوی دوست گرفتی بجان و دل
برگیرم و برون ز کف شانه ات کشم

نازت کشم بجان و بجان پرورم ترا
با مردمان دیده بیک خانه ات کشم

ناچار تا نه جای دگر بینمت برون
ازجان شمع و خاطر پروانه ات کشم

* * *

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

زندگی ما را کشت !

درخدمت خلق، بندگی ما را کشت
وز بهر دونان، دوندگی ما را کشت

هم محنت روزگار و هم محنت خلق
ای مرگ بیا. که زندگی ما را کشت

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

آبیاری اشک

دوید بررخ زردم ز بی‌قراری اشک — گل خزان زده‌را کرد آبیاری اشک

خزان عمر به زردی رساند، رنگ رخم — ببار بر سرم ای ابر نو بهاری اشک

کسی غبارغم از چهره‌ام نخواهد شست — اگر ز دیده نیاید برون به‌یاری اشک

رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور — بخاك، پیش من افتد ز شرمساری اشک

بیار برلبم ای سینه هر چه خواهی آه — بریز بررخم ای دیده هرچه داری اشک

رضا ثابتی

معاصر

هم آغوش که بودی؟

دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی؟
تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی؟

من باخبر از شیون و غوغای تو بودم
ای دل تو بیاد لب خاموش که بودی؟

بس نیش تمناکه مرا مونس جان بود
ای ماه تو درفکر لب نوش که بودی؟

با یاد که؟ از گونهٔ او بوسه گرفتی
در پیش من می زده، مدهوش که بودی؟

مستانه گذر می‌کنی از پیش من امروز
دیشب گل من باز قدح‌نوش که بودی؟

دور از من غمدیده کنار که؟ نشستی
در پرتو مهتاب هم‌آغوش که بودی؟



فرخی یزدی

معاصر

افسانهٔ شیرین

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

عماد تربتی

معاصر

نگاهٔ دگری

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم و ماهٔ دگری
نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
آرزو دارم از آن چشم نگاهٔ دگری
خانمان‌سوختم از دل چو کشیدم یک آه
چرخ‌سوزد بخدا، گر کشم آهٔ دگری
ندهی راه که آیم ببرت می‌ترسم
که جز از مرگ نیابم بتو راهٔ دگری
(تربتی) برسر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تواش نیست پناهٔ دگری

غلامحسین یوسفی

معاصر

حیرت

خوانده‌ایم در کتاب و شنیدیم بارها
کاندر جهان فضیلت، اصل سعادت است
خرم کسی که در رهٔ تقوی نهاد گام
خوشبخت آنکه پیرو حق وحقیقت است
انسان به نام وثروت وجاه ومقام نیست
فضل بشر، به راستی و آدمیت است
گفتند: کسب فضل ادب کن که هر که کرد
عمرش قرین شادی واقبال وعزت است
سر پیش کس فرود میاور زروی عجز
روح ذلیل منشأ هر ننگ وذلت است
جز راهٔ حق مپوی وبجز حرف حق مگوی
اینست آنچه شیوهٔ اهل طریقت است
آزادگان به راهٔ حقیقت دهند جان
آنجا که مرد فضل وشرف مرگ راحت است
لیکن دریغ ودرد که دیدم بچشم خویش
فضل و هنر نشانهٔ ادبار و نکبت است
هرجا هنروریست بصد رنج مبتلاست
هر کس که پاک زیست اسیر مصیبت است
آزادگی نماند که از او دهم نشان
آزاده را نصیبی اگر هست محنت است
دیدم نوای عشق وحقیقت بشد خموش
هر چیز جلوه گاهٔ مجازست وصنعت است
قدر کسان به فضل وشرف استوار نیست
ناکس نگر به مسند اقبال وحشمت است
خالی شده‌ست بیشه زشیر ژیان چنانک
روباه را برای تکاپوی فرصت است
باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم
با آنچه دیده‌ایم تفاوت به‌غایت است
یارب کدام راه، رهٔ نیکبختی است
فکرم در این قیاس گرفتار حیرت است
من جز بسوی حق و شرف رو نمی کنم
هر چند کس نه طالب حق وفضیلت است
گنج قناعت و هنر ای دل مرادماست
(گوهر چو دست داد به‌دریا چه حاجت است)

نادر نادر پور

معاصر

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پر شکنش

چو مرمری که در آن جان دمدسپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
چو حوریان که بشویندتن به چشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج میزند بدنش
نشسته بر تن او قطره‌های روشن نور
چو اشک مردهٔ شمعی بگاهٔ سوختنش
در آن دوچشم که چون روح‌شب شکفته‌سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
بگفتن آمد ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
ربوده بوسهٔ گرمی زکام پر عطشی
بهم فشرده لبان‌را زبیم گمشدنش
چو دیده جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فراخوانده نزد خویشتنش
ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناهٔ مهر خموشی نهاده بر دهنش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم را هزنش
نه‌روشن است و نه تاریک همچوصبح دروغ
هر آنکه دیده‌فرومانده در شناختنش

قاسمی صیرفی (قمی)

گرد سرخیال توگردم که میزند روزی هزار حرف بمن اززبان تو

مهرداد اوستا

معاصر

بگو

با من بگو، تا کیستی؟ مهری؟ بگو، ماهی؟ بگو
خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی؟ بگو

راندم چو از مهرت سخن، گفتی: بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من، جانا چه میخواهی؟ بگو

من عاشق تنهائیم، سر گشتهٔ شیدائیم
دیوانهٔ رسوائیم، تو هرچه میخواهی، بگو

ابو تراب جلی

معاصر

بلای منی

همیشه مایهٔ رنج و بلا برای منی
از اینقرار تو دل نیستی، بلای منی

صفا چگونه؟ پذیرد میان ما ای دل
که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی

جدا مشود می از پیش دیده ام ای اشک
که یادگار من از یار بی‌وفای منی

غروب کرده مرا آفتاب عمر، ای غم
چه شد؟ که باز تو چون سایه درقفای منی

چه وصف؟ گویمت ای سرو بوستان کمال
که سر فرازتر از فکر نارسای منی

(جلی) چنان بتو بیگانه وار مینگرم
که کس گمان نکند هرگز آشنای منی

صادق ملارجب

؟

عاشق صادق

دلبرا، عاشق صادق به صفاهان عجب است
باز اگر هست همان صادق ملارجب است

پیری و قحطی و بی‌پولی و یک گله عیال
با وجود همه، دل مایل لهو و لعب است

دقیقی بلخی

قرن چهارم

جهانا

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپائی و با کس نسازی

یکی را نعیمی، یکی را جحیمی
یکی را نشیبی یکی را فرازی

چرا؟ زیرکانند بس تنگ روزی؟
چرا؟ ابلهانند با بی‌نیازی

چرا؟ عمر طاووس و دراج کوته؟
چرا؟ مار و کرکس زید در درازی

اگر نه همه کار تو باژگونه
چرا؟ آنکه ناکس تر، او را نوازی؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

عبداله الفت

معاصر

بی تو

رفتی و بی‌تو در دل شبها گریستم
شبها بیاد روی تو تنها گریستم

هر شب چو شمع مجلس رندان پاکباز
یا سوختم به خلوت غم یا گریستم

دور از تو ای شکوفهٔ گل در خزان عمر
چون ابر نوبهار بهر جا گریستم

لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رشک و چو مینا گریستم

شهری به ناله اند و من از خویشتن به رنج
از بسکه در فراق تو شبها گریستم

تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست
گاهی "به دیر و گه، به کلیسا گریستم

از چشم دل سیاهٔ تو روشن بود مرا
کاندر حریم عشق تو بیجا گریستم

(الفت) چو یار رشتهٔ الفت گسست و رفت
هر دم بیاد آن گل زیبا گریستم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

بس نکته غیر حسن بباید کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

معینی کرمانشاهی

معاصر

انتظار

دلم گرفته ز تنهائی ای حبیب کجائی ؟
خوشا بحال تو کز قید و بند مهر رهائی
به انتظار که ئی؟ دیدهٔ ندیده وفایم
به عهد بسته که پائیده؟ چشم خسته چه پائی
سپیده زد دگر ای شمع بزم غیر خدا را
سزد که مرغ شب آید به بامم تو نیائی
گناهٔ آینهٔ بخت نیست، چهره سیاهست
کجائی ای مه تابان؟ که گرد غم بزدائی
نشان جای تو دارم به کوی بی‌خبرانی
بهر دلی که حرمخانه شد تو خانه خدائی
نگه به غیر محال است بی‌تو خوش بینم
فدای روی تو آخر فروغ دیدهٔ مائی
چراغ محفل تاریک نیمه های شب من
دو دیده دوخته‌دارم به در که کی زدر آئی
چه نالی؟ از غم تنهائی ای (رحیم) چنان نی
همان خوشست که در خلوتی به‌سوز و نوائی

فرخی یزدی

معاصر

بنام زندگی

بس جان زفشار غم بدوران کندیم — پیراهن صبر ، از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن — یک عمر بنام زندگی جان کندیم

یعقوب ناهید

معاصر

دولت غم دوست

بجان دوست که گر عالم وهر آنچه دراوست
دهند من ندهم نقد دولت غم دوست
نهاده پا برهٔ پیشگاه عشق کسی
که پشت پا زده بر روزگار و آنچه دراوست
تفاوتی نکند خواه درد، خواه دوا
ز دوست هرچه رسد در مذاق جان نیکوست
وجود دلبر و من حکم جان و تن دارد
تمام قدرت من در کف ارادهٔ اوست
به روی دوست گر افتد نگاهٔ عاشق مست
عجیب نیست نگنجد گر از شعف در پوست
ز هر نگاه به طرز دگر زندرهٔ دل
همیشه شیوهٔ آن چشم دل سیه جادوست
چه غم، که دردغم عشق را دوائی نیست
که دردمند ترا درد بی‌دوا داروست
تو دوست باش چه پروا؟ زیک جهان دشمن
تو یار باش چه اندیشه؟ از ملامتگوست
از آن شبی که به زلف‌تو عقد دل بستم
تمام حلقهٔ من درجهان به یک سرموست
غریب نیست اگر پا نهی به چشم ترم
که هرچه سروسهی دیده ایم برلب جوست
کسی است زندهٔ جاوید درجهان (ناهید)
که کرد جان گرامی فدای حضرت دوست

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

ما آن شقایقیم

عمری است تا به پای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی می‌فروش چو مینا نشسته ایم

ما راز کوی باده‌فروشان، گریز نیست
تا باده در خم است همین جا نشسته ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم

طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام به مشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم

عمری دویده ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب نشسته و از پا نشسته‌ایم

(فرهاد) با ترانهٔ مستانهٔ غزل
در هر سری چو نشأهٔ صهبا نشسته ایم

* * *

غلامحسین یوسفی

معاصر

حقیقت

در جهان گمشده‌یی دارم من
که از و هیچ نشان پیدا نیست

همه گویند که او همرهٔ ماست
در بر هیچکسی جز ما نیست

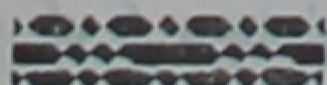
پی او نزد یکایک رفتم
دیدم افسوس که با آنها نیست

ای حقیقت تو کجا پنهانی ؟
لفظ تو هست ولی معنی نیست

یا مرا چشم بصیرت نبود
یا اثر از تو درین دنیا نیست

هیچ چیزی بجهان در نظرم
بی فروغ رخ تو زیبا نیست

زندگی بی تو نیرزد به جوی
غیر زندانی، جان فرسا نیست



حسینعلی سلطان‌زاده پسیان

معاصر

قدر مرا بدان

هرچند زار و خسته دل از بار محنتم
آن جامهٔ وفا که به افسانه‌ها از آن
خارم به چشم خصم و لیکن چو برگ گل
سختم ولی چه‌سود که در گیرودار عشق
از یک نگاه کار دلم زار میشود
(من پیرسال و ماه نیم یار بی وفاست)

قدر مرا بدان که سراپا محبتم
صحبت کنند دوخته آمد به قامتم
نازک‌دلیست درهمه احوال آفتم
یک قطره‌اشک سست‌کند پای همتم
این بس به کارزار محبت مهابتم
آوخ که هیچکس نشد آگه زمحنتم

☆ ☆ ☆

عباس شهری

معاصر

خاطر آسوده

خواجه کارش نگاهداشتن است
خاطر آسوده من، که در عالم

حاصلش رفتن و گذاشتن است
همه دارائیم نداشتن است

* * *

محمدحسین شهریار

معاصر

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی کیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
پیداست ازگلاب سرشکم که من چوگل

روزی‌سراغ وقت من آئی که نیستم
تهمت بخویشتن‌نتوان زد که زیستم
یک روز خنده کردم و عمری گریستم

* * *

وحید دستگردی

معاصر

لؤلؤی لالا

به گوش مهوشی خورشید پاره
شبی دلدادهٔ عشقی بجان کوش
چوشد آویز گوش مه لبانش
شگفتی ماند از آن لؤلؤی لالا
به لؤلؤ گفت: چون جستی صدف وار
تو در دریای شور آن قطره آبی
هزاران قطره بربندد اگر صف
کدامین؟ موج دریا دادت این اوج
توگر درکام ماهی میشدی دوش
کنون دل را چوگوش یار سفتی
غلط گفتم که آواز این چنین نیست
به آواز ارگشاید گوش آغوش
تواندرگوش جانان دلنشینی
بجان جویند جانان را همه باز
به پاسخ لؤلؤ غلطان چنین گفت:
که آری من همان یک قطره آبم
ولی بامن حوادث شد چوانباز
شدم آواره از مشکوی دریا
گه ازهامون به گردون ره بریدم
به مشک ابر گاهی آب بودم
گهی پیرامن مه هاله بودم
گهی قوس وقزح را بر کمان رنگ
گهی خوردم به جعد سنبلی تاب

شنیدم لؤلؤیی شد گوشواره
به مهوش شد چوشب بامه هم آغوش
صدف، گردید برلؤلؤ دهانش
وزآن بخت بلند و فر والا
بناگوشی که پیشش گل بود خار
که گربادت بسرافتد حبابی
نباشد برلب دریا مگر کف
که اندرچشمهٔ مه میزنی موج
برونت میفکند ازروزن گوش
چو آوازه به گوش یار خفتی
بگوش یار نتواند چنین زیست
ندارد گوش وزوسازد فراموش
چه کردی؟ تا سزاوار چنینی
تورا جویاست جانان چیست؟ این راز
به لؤلؤ بین که چون درثمین سفت
به دریا گاه کف، گاهی حبابم
زشهرخویش گشتم خانه پرداز
سفر کردم به غربت تا ثریا
گهی ازابر برها مون چکیدم
که آب چشمهٔ مهتاب بودم
گهی برچهرهٔ گل ژاله بودم
گهی خون غنچه را اندردل تنگ
گهی کردم به چشم نرگسی خواب

گهی برداغ دلها ناله بودم
گهی داغ درون لاله بـودم

به‌کام کامرانان گه دویـدم
گهی ازچشم ناکامان چکیـدم

که آهی بودم از قلب دونیمی
سرشکی گاه در چشم یتیمی

طراوت گاهی اندرشاخ سروی
گهی آوازه درنای تذروی

گهی پویان چوریشه دردل خاک
گهی ازشاخه پران سوی افلاک

بهشتم چون‌جهان راپست و هموار
زنو باابر آتش دم شدم یار

به مشکوی نخستین ره بریدم
زچشم ابر دردریا چکیـدم

چوکردم سیرانفس تا به آفاق
صدف برصحبتم گردید مشتاق

مرا درسینه چون‌دل پرورش داد
بدل‌ازشیرهٔ جانم خورش داد

ازاین صحبت چوبرخوردار گشتم
یگانه لؤلؤی شهوار گشتم

زدریا رختم اندرساحل افتاد
گذر درگوش یارم ازدل افتاد

درخت بختم اکنون میدهد بار
زبسیاری سیر و رنج بسیار

شدم زآنرو بخوبان زینت گوش
که سختی کش‌شدم‌واندرسفرکوش

وحشی بافقی

قرن دهم

تکرار نام معشوق

یکی فرهاد را دربیستون دید
زوضـع بیستونش باز پرسید

زشیرین گفت: درهرجا نشانیست
بهرسنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز این طرف فرمود آهنگ
فرودآمد زگیگون برفلان سنگ

فلانجا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش وفلان سنگم پسندید

فلانجا ماند گیگون ازتک وپوی
به‌گردن بردم اورا از فلانسوی

غرض‌زین گفتگوبودش همین کام
که‌ازشیرین به تقریبی برد نام

حافظ شیرازی

تورا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند؟
بقدردانش‌خودهرکسی کند ادراک

عباس شهری

معاصر

جرم هنر

گر که چون مرغ، بال و پر گیرم | جای در عالم دگر گیرم
چون ازین آمدن ندیدم سود | در بر رفتگان مقر گیرم
تا به راحت برآورم نفسی | بار هستی ز دوش برگیرم
روم آن عالم و کناره ازین | خلق بدتر ز دیو و دد گیرم
نخل عمر مرا چو نیست ثمر | دل ازین عمر بی ثمر گیرم
سوختم، سوختم، سزد چون شمع | آتش از پای تا بسر گیرم
کیستم؟ چیستم؟ نمیدانم | روم از اصل خود خبر گیرم
راه یابم اگر به مأمن قرب | دامن عدل دادگر گیرم
داد دل را زمردمی که بوند | از خداوند بی خبر گیرم
من فرومایه نیستم که دهم | آبرو تا که سیم و زر گیرم
شاعرم رزق خویشتن باید | که ز خونابهٔ جگر گیرم
گرچه در محنتم بجرم هنر | باز دنبالهٔ هنر گیرم
دشمن ننگ و طالب نامم | رهٔ مردان نامور گیرم
تا نگردد ملول خاطر کس | سخن آن به که مختصر گیرم

جلال الدین همائی (سنا)

معاصر

پیکر لطیف

لب بسته‌ام ز هرچه بجز گفتگوی تو | دل شسته‌ام ز هرچه بجز نقش روی تو
گر بگذری بخاکم و گوئی ترا که کشت؟ | فریاد خیزد از کفنم کآرزوی تو
بس پیکرت لطیف بود میشود پدید | راز درون ز سینه و می ازگلوی تو
ای گل به باغ در بر آن لاله رومخند | تا پیش باغبان نرود آبروی تو

فصیح الملک شیرازی (شوریده)

معاصر

به مناسبت تولد فرزند خود سروده است

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد
نور بصری بهر چو من بی بصری (۱) زاد
این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچه ای گشت
زان باغچه سروی شد و زان سرو پری زاد
از گریهٔ او شب همه شب دوش نخفتم
پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد
با سرخ سرشک مژه آن مست چه خوش گفت:
کاین طفل جگرگوشه، بخون جگری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف وفا قند
گویند ملک وش بچه ای از بشری زاد
وآنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند
گویند که از نره خری کره خری زاد
ای معشر احباب گهٔ تربیت آمد
کز بهر شما همسر من دردسری زاد
من زین همگان بیشتر ایدون بشگفتم
کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد
این از در شوخی است که تا ظن نبر د زن
کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
زاولاد خرد جوی، تو ای خواجه و گرنه
هر دد بجهان ماده ای آورد و نری زاد
نی هر که بزاید پسری درخور فخر است
یعنی پسر اوزاد که از وی هنری زاد

غلامرضا روحانی

معاصر

گفتگوی پدر و دختر فقیر

با پدرش دختر فقیر غریبی
گفت: پدرما مگر قبیله نداریم
خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت
دعوت بیجاست چون وسیله نداریم
یک شب اگر میهمان بخانه بیاریم
جای بجز کنج این طویله نداریم
نفت ندارد چراغ ماو اگر داشت
جان پدر لوله وفتیله نداریم
جامه گر ابریشمی نبود نباشد
دیدهٔ حاجت به کرم پیله نداریم
اشکنه دارد نه تخم مرغ نه روغن
آرد نداریم و شنبلیله نداریم
گفت: پدر عزت و شرف همه از ماست
زآنکه دو روئی و مکر و حیله نداریم

۱ - مرحوم شوریده شیرازی در هفت سالگی در اثر بیماری آبله کور گردیده بود.

رهی معیری

معاصر

بی تو ...

بی تو شاخ بریده را مانم
کشت آفت رسیده را مانم

دست تقدیر از تو دورم کرد
گل از شاخ چیده را مانم

نتوان بر گرفتنم از خاک
اشک از رخ چکیده را مانم

پیش خوبانم اعتباری نیست
جنس ارزان خریده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر
صید در خون تپیده را مانم

برق آفت در انتظار من است
سبزهٔ نو دمیده را مانم

تاب ماندن در این سرایم نیست
جان بر لب رسیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی
من کمان خمیده را مانم

نخورم بعد از این فریب گای
طائر دام دیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید
سایهٔ آرمیده را مانم

گفتمش: ای پری کرامانی؟
گفت: بخت رمیده را مانم

دلم از داغ او گداخت (رهی)
لالهٔ داغدیده را مانم

غمام همدانی

معاصر

تصویر جهان

بیابانست وکوه و خانهٔی چند
درون خانه ها دیوانهٔی چند

نه مردی بینی اینجا ، نه حقیقت
سراسر کودك و افسانهٔی چند

همه پیر خراباتش بنامند
کهن رندی که زد پیمانهٔی چند

زروی سالکانش چشم بد دور
پری جویان ز هم دیوانهٔی چند

بسوزد شمع اینجا خویشتن را
برای خاطر پروانهٔی چند

نه گنجی هست ونه جویای گنجی
همه در کاوش ویرانهٔی چند

چه خوش بودی گر این دار المجانین
شدی خلو تگهٔ فرزانهٔی چند

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

هوای کوی یار

به کعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه، روی دل به سوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف وسعی که کردم بجستجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من ازدعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل فتی در پی منی و مقاصد
چو (جامی) از همه فارغ من آرزوی تو کردم



خیام نیشابوری

قرن پنجم وششم

علو طبع

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ئی دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا؟ باید بود
یا خدمت چون خودی چرا؟ باید کرد

عباس شهری

معاصر

ارزش هنر

گفت با بلبل قفس زاغی
از چه ؟ افتاده دور از باغی

تو که کاری نداشتی به کسی
پس چرا پای بند این قفسی

گفت : چون مرغکی هنرمندم
دست گردون فکنده در بندم

چون تو گر زشت و بی‌هنر بودم
ایمن از فتنهٔ بشر بودم

اینچنین است شیوهٔ ایام
زاغ در باغ و بلبل اندر دام

چه توان کرد رنج دربدری است
راستی روزگار بی‌هنری است

هر که مرد است همدم درد است
شادمان است آنکه نامرداست

خفته نادان چو مار بر سر گنج
مرد دانا اسیر محنت و رنج

هر که معصوم و بی‌گناه بود
روز او همچو شب سیاه بود

شیوهٔ روزگار این باشد
تا که باشد جهان چنین باشد

شاه غزنین که سکه بر زر زد
چه گلی بر سر سخنور زد

تا که از او قیاس کار کنند
فکر (شهری) و (شهریار) کنند

ما سرایندهٔ خوش آهنگیم
تا که هستیم زنده ، دلتنگیم

چون رویم از جهان وخاک شویم
گوهر پاک و تابناک شویم

همه گویند ای دریغا مرد
سودی از زندگی خویش نبرد

قدردانی ما ، پس از مرگ است
زندگانی ما ، پس از مرگ است

چشم تنگ تو کور بادای چرخ
روشنی از تو دور بادای چرخ

که همه کارهای تو ننگ است
هنری مرد از تو دلتنگ است

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

معشوق حقیقی

هرصورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود

رودل به کسی ده که در اطوار وجود
بوده‌است همیشه باتو و خواهد بود

رهی معیری

معاصر

داغ تنهائی

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم

پای تا سر نازمن ای شمع بزم افروز غیر
بی تو چون شمع سحر گاهی سراپا سوختم

آتشم برجان و برلب خنده بود از شرم غیر
بی تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم

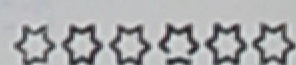
سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گرمی بهر جا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

جان پاک من (رهی) خورشید عالمتاب بود
رفتم واز ماتم خود عالمی را سوختم



کمال الدین اساعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

آز کم کن

دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائی است که بر خون عزیزان گردد

حرص تست اینکه همه چیز، ترا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد

کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود
گر تو برخویشتن آسان کنی آسان گردد

ناشناس

تسلسل عشق

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش * این چراغی است کز ین خانه بآن خانه برند

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

کجا توانی کرد؟

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

وگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل راصفا توانی کرد

درون بحر معانی نگر، نه آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

اگر بجیب تفکر فرو بری سر را
گذشته های قضا را ادا توانی کرد

ز منزلات هوس گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد

ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

نه دست و پای امل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

مقربان ملک اقتدا کنند بتو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد

بهمت ار نشوی درمقام خاك مقیم
مقام خویش به اوج سما توانی کرد

چو در نماز شوی با حضور بنشینی
که بنده وار رکوعی ادا توانی کرد

مگر که دردو غم عشق سر زند در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد

چو عارفان ببر از خلق و گوشه ئی بنشین
مگر که خوی دل از خلق وا توانی کرد

بدینصفت که تو در بند جامه و نانی
چگونه؟ روی دل اندر خدا توانی کرد

چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی؟
که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

نظام وفا

معاصر

ای دل

بهانه‌جستی و ازما جدا شدی ای دل
بگو که با که؟ دگر آشنا شدی ای دل

شنیده ام به سر زلفی آشیان داری
بدام عشق مگر مبتلا شدی ای دل

رقیب و یار نمودند آشتی با هم
عبث تو کشته در این ماجرا شدی ای دل

چو رانده از همه جا گشته‌ای تو آخر عمر
بلای جان (نظام وفا) شدی ای دل

صائب تبریزی

قرن یازدهم

اندیشه کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

ایکه می خندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

فصیح الزمان رضوانی (شیرازی)

معاصر

آرزو

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی
چه زیان؟ ترا که منهم برسم به آرزوئی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگوئی

غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم
تو ببر سر از تن من ببر از میانه گوئی

به رهٔ تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود؟ که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود؟ که کام جوید ز لب تو کام جوئی

شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکنند اگر سبوئی

همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی به کام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بوئی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی

نه وطن پرستی از من به وطن نموده یادی
نه ز من کسی بـه غربت بنموده جستجوئی

نظری به سوی (رضوانی) دردمند مسکین
که بجز درت امیدش نبود به هیچ سوئی

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

بزم لئام

خار بدرودن به مژگان سنگ بشکستن بدست
خار بخائیدن به دندان کوه بر کندن به چنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ثعبان قوس در کام نهنگ

طعمه بر بودن به قهر از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بجبر از برتن غضبان پلنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وزبن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
عمر باقی مانده را برپا نهادن پالهنگ

تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن سالها فرسنگها با پای لنگ

نره غولی روز برگردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی را شب اندر بر گرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند
رخنه ها کردن پدید از خار تر بر خاره سنگ

یار را ز افسون به کوی (هاتف) آوردن به صلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ

صدره آسان‌تر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گردهستی از من گربر آرد گوبر آر
دور بادا دور، ازدامان نامم گرد ننگ

******

ملااحمد نراقی (صفائی)

قرن سیزدهم

خاك عشق

از راهٔ وفا گاه ز ما یاد توان کرد
گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد

نالم مگر از ناله به رحم آورم آن دل
اما که چه؟ باخوی خدا داد توان کرد

زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری
تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد

مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم
صد میکده از خاك من آباد توان کرد

انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد

منمای به زهاد رهٔ کوی خرابات
این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
در راهٔ خدا آخرش آزاد توان کرد

با غیر (صفائی) مه من عهد وفا بست
دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

* * *

نوری اصفهانی

قرن نهم

غم آشنا

خاك کویت همه در دیده کشم تادگری
ننشیند ز غم عشق تو بر خاك آنجا

شعله ئی ز آتش دوزخ نفروشم به بهشت
نتوان بود اگر با دل غمناك آنجا

☆☆☆☆☆☆☆☆☆

وحشی بافقی

قرن دهم

سینهٔ آتش افروز

الهی سینه یی ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر درد
زبانم کن بگفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد

بسوزی ده، کلامم را روائی
کز آن گرمی کنند آتش گدائی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیان آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از آن آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی نور
چراغی زد بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را
بر افروزان چراغ مرده ام را

ندارد راهٔ فکرم روشنائی
ز لطفت پر توی دارم گدائی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا؟ فکر و کجا؟ گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه
نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود بصد رنج
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج

چو در هر گنج صد گنجینه داری
نمیخواهم که نومیدم گذاری

به راهٔ این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو میباشد دگر هیچ

محقق خوانساری

قرن یازدهم

غبار آشنا

ای باد صبا طرب فزا می آئی
ازطوف کدامین؟ کف پا می آئی

از کوی که برخاسته ای؟ راست بگو
ای گرد بچشمم آشنا می آئی

امیدی تهرانی

قرن نهم و دهم

سبکبار

بدان سرم که اگر همتم کند یاری
زبار منت دو نان کنم سبکباری
اگر به کنج قناعت ز تشنگی میرم
به نیم قطره نجویم ز هیچکس یاری
شوم چو غنچه خشن پوش چندهم چو گلم
به سرخ و زرد فریبند شهر زنگاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت، چرا؟ کشد خواری
مذاق لذت آزادگی عجب نبود
اگر شناخته باشم پس از گرفتاری
مسافران نه اقلیم عالم بالا
چو آمدند در این کهنه چاردیواری
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری

***

نوری اصفهانی

قرن نهم

کمان خانهٔ چشم

دمی که چشم تو درخانهٔ کمان آید
شکست در صف چندین هزار جان آید
تو گر بقصد دل‌خسته ناوك اندازی
اگرچه تیر تو بی خواست برنشان آید
به ناخن از تن خود استخوان برون آرم
که ناوك تو مبادا بر استخوان آید
در سری نگشایم چو با تو می‌نوشم
اگر فرشتهٔ رحمت ز آسمان آید
اگر چه بر سر بازار عشق ورسوائی
مرا همیشه زیان بر سر زیان آید
گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم
که بد معامله‌ئی بر در دکان آید
مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد
که از تصور آن آب دردهان آید
دهد بدیدهٔ من خاك آستان تو نور
ولی دریغم از آن خاك آستان آید

***

صادق سرمد

معاصر

بیاد شهیدان وطن

گرچه تاریخ جهان زیبا زنقش ماستی
چون جهان نوگشت نقش کهنه نازیباستی

دولت دیرین نداری کوس دارائی مزن
گرچه اصلت درنسب از کوروش و داراستی

تو همی‌خوانی که کوروش کارکشور کرد راست
شوکتش بالاگرفت و شهرتش والاستی

تو همی‌خوانی که ایران درزمان داریوش
یکدر از سیحون گشاد و یکدرش لیباستی

بعد از آن بینی که چون دوران اسکندر رسید
خانهٔ دارا و کورش آن سرش صحراستی

تو همی خوانی که چون شد نوبت اشکانیان
رومیان را دیده اشک افشان و خون پالاستی

تو همی‌خوانی که چون براردوان زد اردشیر
دردل قیصر هراس از دولت کسراستی

بعد از آن بینی که تازی بروطن شد ترکتاز
تازمان برکام مشتی مردم رسواستی

چترساسان سایبان ساربانان عرب
تاج کسری برسر هر بی‌سرو بی‌پاستی

نقل ما لهوالحدیث و نقل بزم تازیان
قصهٔ تاراج ووصف جنت و حوراستی

تو همی‌خوانی که بومسلم زتازی کاست زور
تا بیفزاید هر آنچه تازی از ماکاستی

توهمی‌خوانی که قائم شد به کین یعقوب لیث
تاقیامش منتهای خصم را مبداستی

توهمی‌خوانی که بعد ازغازیان غزنوی
سکهٔ طغرل تکین را سلطنت طغراستی

بعد از آن بینی که چون‌چنگیزیان ، تیموریان
دینشان خون ریزی و آئینشان یغماستی

توهمی‌خوانی که از شمشیرفرزند صفی
بار دیگر براعادی تیغ ما براستی

توهمی‌خوانی زنامحمودی‌سلطان حسین
چیره برما لشکر محمود افغان زاستی

بعداز آن بینی که نادر، اشرف از ایران براند
تا بداندکش همه لاف شرف برجاستی

توهمی‌خوانی‌مکررگشت این بالا و پست
تا نصیب‌ماچه پستیها از آن بالاستی

پیش‌خودگوئی‌قضای آسمان این‌هردوخواست
خود قضای آسمان بیرون زحکم ماستی

غافل از سرقضائی کاقتضای فعل ما
گاهی اینسان زشت وگاهی آنچنان زیباستی

هیچ‌قومی بی‌سبب مغلوب یاغالب نگشت
جز دراو ضعفی‌نهان یاقوتی پیداستی

توانداری قدرت تشخیص پیدا از نهان
لاجرم پنهان ترا پیداترین معناستی

گر به‌عهدکورش ودارا شد ایران سرفراز
دستمزد ملتی سرباز و ملک آراستی

ضعف دارای سوم سد سکندر ساخت سخت
ورنه اسکندر نه پیغمبر نه مارافساستی
پادشاهان سلوکی را چونا خوش شد سلوک
اشک را در سلک شاهان خوشترین مأواستی
همچنان چون دورهٔ اشکانیان آمد بسر
آل ساسان را سروسامان بدور انهاستی
باز بینی دورهٔ ساسان چوشد سرگرم ناز
آتش عیشش پدید آرندهٔ سرماستی
قوت آئین یزدانی و ضعف یزدگرد
زور تازی شد که چندی زیور رو راستی
آنکه جز درز یراشترظل ممدودی نداشت
آفتابش سوخت ز آن در سایهٔ طوباستی
باز بینی چون خلیفه باخت بازی برخلاف
سوی تازی صفر از آن سودای پرصفراستی
دانش و تقوی قوام ملک هرقوم است و نیست
قائم آن قومی که دور از دانش و تقواستی
آتشی آن مرد مروی زد به عشق دودمان
کز دمش دود از سرمروانیان برخاستی
باردیگر غیرت صفاریان آمد بجوش
تا بجوشد آنچه در عباسیان سوداستی
گرچه آن غیرت فرو ننشست و آن آتش نمرد
لیک مرد آن روح کزوی جسم جم احیاستی
ظلم وجهل ترک و تازی ظلمت و فحشا فزود
ظلم وجهل آری اساس ظلمت و فحشاستی

اختلاف دین بجز تخم نفاق و کین نکاشت

حاصل دین تو زآنرو کینه و بغضاستی

نیست دررگ هیچت از خون‌شهیدان وطن

لاجرم غم شاهد وخون دلت صهباستی

برشهیدان وطن اشکی نمی‌ریزی ولیک

درعزای تازیانت عیش ... راستی

مکر خصمت قصهٔ حب‌الوطن افسانه ساخت

زان بر غم دوستان مهر تو با اعداستی

برابومسلم نمیگریی که خنداندت ولیک

درغم ... مسلم شیونت برپاستی

بر بنی‌برمک نمی‌نالی ولی ...

چون شترنالی و چون عبدی که بی‌مولاستی

خانه‌ات ویرانه شد از ترکتازی . .

خانمان تو ز وقف خانه . .

گورآبائت لگدکوب عدو شد وین شگفت

کت‌زعشق گوراعدا چون خران آواستی

صدهزاران‌مرد، مردازماکه برهر یک دوچشم

کم بودگرخون بگرید چشم اگر بیناستی

صدهزاران شهرازین کشور فدای فتنه‌گشت

توهنوزت برسر باغ ... دعواستی

صدهزاران لاله ازباغ وطن‌شد داغدار

تو هنوزت شیون از داغ دل . .

قصهٔ آل علی سر سیاست بود و ملک

ملک آری بی‌سیاست قصه‌ای بی‌پاستی

پنجهٔ چنگیز و تاتارت بهم زد تار و پود
چنگ تو برتار زلف ترک خوش سیماستی

قرن‌ها سعی تو در بیگاری بیگانه رفت
بر سرت بیگانه زانرو سرور و آقاستی

مردم این مرز و بومی ازچه کژدم کجی
زادهٔ این آب و خاکی ازچه‌رو ناراستی

بردو صد مقتول شهریور نمیگریی ولیک
قاتل پیمان‌شکن با تو قدح پیماستی

تا تو قدر خود ندانی کس نداند قدر تو
خود پرست اینجا شدن قول حق یکتاستی

پیش ما بیگانه، بیگانه‌است و ما ایران پرست
هرکه جز ایرانیان، نه جزو این اعضاستی

کورش و دارا به‌غیرت کورش و داراشدند
این سخن داند هر آن کو در سخن داناستی

نسبت ابنا به آبا در گهر آمد پدید
در هنر کوش، ای پسر گر گوهرت ز آباستی

لالهٔ حمرا به رنگ بادهٔ حمراست لیک
مستی باده نه اندر لالهٔ حمراستی

شوکت دیرینه خواهی عیش نقد آور بچنگ
ورنه وصف العیش نصف العیش استهزاستی

سعی کن تا درصف فرزند ایرانی شوی
ای‌جوان کاباء ایران را تو از ابناستی

گر شنیدستی که دنیا آخرت را مزرعه است
آخرت را هم بدان‌معنی که این اولیستی

آخرت فردای هرفردی و هرجمعی بود
پس ترا هرروز یک دنیا و یک عقباستی
کشتهٔ دیروز را وقت درو امروز بود
کشتهٔ امروز را وقت درو فرداستی



رهی معیری

معاصر

بوی آغوش

چون شفق گرچه مرا باده زخون جگر است
دل آزاده‌ام از صبح طربناک تر است
بی توای برق شتابنده زسر گردانی
مشت خاکستر من همرهٔ باد سحراست
نقشی از سلسلهٔ زلف پراکندهٔ تست
موج اشکی که‌فرو ریخته بر یکدیگر است
بی تو میسوزم و جز ناله مرا یاری نیست
وآنکه بر آتش من آب زند چشم تر است
ساز عشرت کن وتشویش کم و بیش مدار
که بدو نیک جهان گذران در گذر است
بوی آغوش تو مدهوش کند جان مرا
که تن گرم تواز می هوس انگیز تراست
خاک شیراز که‌سر منزل عشق است وامید
قبلهٔ مردم صاحبدل و صاحب نظر است
سرخوش ازبادهٔ مستانهٔ سعدی است (رهی)
(همه گویند، ولی گفته‌سعدی دگراست)

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

سرود خورشید*

به، به، چه دلرباست طلوع تو از افق
آن دم که سرزبام فلک آوری برون
زیبا توئی، بزرگ توئی، پرجلا توئی
انوار دلفروز تو گیرد ببر زشوق
چون (رع) توئی و آنهمه دیگر اسیر تو
دوری اگرچه از برما و جهان ما
بالاتری اگرچه زبام فلک ولی
هستی از آن تست که بی روی روشنت
آنگه که چهره در پس مغرب نهان کنی
کالای خود که بیم ربودن در آن بود
شیران به قصد جان بشر سر برآورند
دنیای پرخروش خموش و سیه شود
آنگه که از فراز فلک سر برآوری
در روز چون به سان (اتون) پرتو افکنی

ای (آتون) بزرگ من ای مایهٔ حیات
زیبا شود به مهر تو رخسار کائنات
بالاتر و بزرگتر از هرچه در جهان
ملک جهان و هرچه بنا کرده ای در آن
افکنده ای به بند جهان را بپای خود
گسترده ای بروی زمین رشته های خود
روی زمین ز پای تو گوهر نشان شود
دنیا چو مرده در دل ظلمت نهان شود
مردم زهجر روی تو بیتاب میشوند
در زیر سر گذاشته، درخواب میشوند
ماران همی خزند به ظلمت سرای او
چون رو نهفته در پس مغرب خدای او
روشن شود ز پرتو مهرت بسیط خاک
تاریکی از میانه گریزد بهر مغاک

---

* این سرود مربوط به قرن چهاردهم قبل از میلاد است که آمن هتپ چهارم یا آمنوفیس چهارم پادشاه مصر که بعدها به اخناتون معروف شد در وصف آتون (الهه خورشید) سروده و در سال ۱۳۴۶ خورشیدی پس از مقایسه با متن های فرانسوی و انگلیسی آن توسط عبدالرفیع حقیقت (رفیع) به نظم فارسی درآمده و در صفحه ۶۱ و ۶۲ کتاب (تاریخ مختصر ادیان بزرگ) تألیف فلیسین شاله ترجمه دکتر خدایار محبی استاد دانشگاه تهران که به ردیف شماره ۱۴۸ انتشارات دانشگاه تهران و شماره ۲۴ گنجینه تاریخ و تمدن ثبت گردیده چاپ شده است.

وقتی شعاع خویش فرستی بدین جهان
مردم بر آورند سر از خواب و با سرور
دنیا نوای خویش ز سر گیرد از نشاط
هرکس به کار خویش رود تا که باز نیز
گاوان همی چرند ز شوقت بکوه و دشت
آری پرندگان همه از عشق (کای) تو
روشنگر زمین و زمانی و زان تست
از تا بشت درخت شکوفان شود بباغ
در رقص و پای کوبی و عشرت فتد جهان
ماهی درون آب از شوق تو بر جهد
آورده ای پدید تو جر ثومه در زنان
آرام بخش خاطر طفلی به بطن مام
در موقع تولد کودك تو میدهی
از تخم مرغ جوجه تو آری برون که زود
دیگر چه گویمت نتوانم شمار کرد
پنهان ز چشم ماست بسی نقشها ز تو
روز ازل که غیر تو کس در میان نبود
آورد در وجود تن و جان آدمی
پرواز مرغ و جنبش پای روندگان
هرچیز را تو جای دهی در مقام خود
عزم تو آفرید زمینهای دور دست
اندر زمین پست تو نیل آفریده ای
ای جاودان خدای، چه عالیست رای تو
از بهر استفاده انسان و جانور
آری فصول سال تو آورده ای پدید
وز گرم و سرد کردن این چرخ واژگون

هردو زمین به مهر تو آذین بپا کنند
دست دعا به سوی تو با صد نوا کنند
مردم ستایشت به سرود بقا کنند
هنگامهٔ تلاش جهان را بپا کنند
مرغان زلانه بال به اوج هوا کشند
تسبیح شوق گفته ز دل نغمه‌ها کشند
این زندگی و جلوه و نقش و نگار آن
و ز جلوه‌ات گیاه بر آرد سر از میان
درهای بسته باز شود از تو بی گمان
کشتی به یاری تو به مقصد شود روان
در مرد هم تو نطفه وجود آوری و جان
جان بخش و جان فروزی و روشنگر جهان
قدرت به او که لب به سخن باز میکند
جنبش نموده چهچه و پرواز میکند
یک از هزار کار تو ای آفریدگار
کس حد قدرت تو ندارد به هیچ کار
عزم تو آفرید جهان را بدین قرار
حیوان پدید کرد و نبات آمد آشکار
از تست، چون توئی به تکاپوی جاودان
هر کس به هر نیاز که دارد شود قران
از کوش تا به سوریه و مصر بیکران
تا مایهٔ سعادت انسان شود روان
نور تو جلوه بخش حیات جهان بود
درهر زمین به امر تو نیلی روان بود
تا زان کمال خلقت خود را بیان کنی
نقش بزرگ قدرت خود در اعیان کنی

با گردش مداوم خود برفراز چرخ
نقش آفرین روی دلارای عالمی

در قلب من توجای گرفتی به عزو ناز
چون جلوه بخش شاهد زیبای عالمی

کس غیر (ایخناتون) پسرت ره نبرده است
بر کارگاهٔ صنع تو ای جاودان خدای

باقدرت بزرگ خود اندر جهان زلطف
فرزانه ساختی تو مرا ای بزرگ جای

برپای داشتی تو جهان را برای او
هم همسرش که بانوی هردو زمین بود

ای (آتون) بزرگ که هستی از آن تست
خرم بمان به دهر، که مهرت بهین بود

غزالی مشهدی

قرن دهم

شبنم عشق

خاك دل آنروز که می بیختند
شبنمی از عشق براو ریختند

دل که بدان رشحه غم اندودشد
بود کبابی که نمک سود شد

دل که زعشق آتش سودادر اوست
قطره خونی است که دریادراوست

نیست دل آن دل که دراوداغ نیست
لالهٔ بی‌داغ در این باغ نیست

آهن و سنگی که شراری دراوست
بهتر از آن دل که نه یاری در اوست

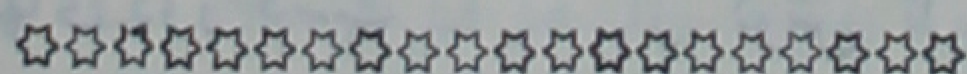
روی بتان گرچه سراسر خوش است
کشته آنیم که عاشق کش است

لاله رخان گر چه که داغ دلند
روشنی چشم و چراغ دلند

هر بت رعنا که جفا کیش تر
میل دل ما سوی او بیشتر

شورش و تلخی غرض است ازشراب
ورنه به شیرینی ازاو بهتر آب

یار گرفتم که بخوبی پریست
سوختن او نمک دلبریست



کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

شراب جوانی

به گرد میکده می گردمو نمی یابم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

چشم براه

رفتی ز چشم و چشم براهم نشانده‌ای
در سیل اشک و آتش و آهم نشانده‌ای

در حسرت نگاهی از آن چشم دل سیاه
بار دگر ، به روز سیاهم نشانده‌ای

گم کرده راه ، در شب تاریک زندگی
در انتظار آن رخ ماهم نشانده‌ای

تا پا نهی چو خاک ، بسر بار دیگرم
امیدوار بر سر راهم نشانده‌ای

چون برق تا شراره براین آشیان زنی
در آرزوی بـرق نگاهم نشانده‌ای

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

حسرت لب گرم

همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست ؟
محرمی تا زمن آرد بتو پیغام کجاست؟

حسرت بوسه زدن بـر لب گرمی دارم
لب یار ارندهد دست لب جام کجاست؟

باده گلرنگ و چمن خرم و سبز و مـن و چنگ
هر دو در ناله که آن سرو گل اندام کجاست؟

طمع صبح ندارم ز شب تیرهٔ هجر
ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست؟

گر بروی تو بـر آشفت دلم دوش مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟

کام خسرو نشدی همچو تو شیرین (فرهاد)
در رهٔ عشق نگر پخته کجا خام کجاست؟

****

منسوب به خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

نه آنست و نه این

قومی متفکرند در مذهب ودین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی در آید ز کمین
کای بی‌خبران راه نه آنست و نه این

کاظم رجوی (ایزد)

معاصر

غمی آفریدم

من از هردمی همدمی آفریدم
ز هر همدمی آدمی آفریدم
ز عالم همه بی‌نیازم که در دل
جهان خوش و خرمی آفریدم
زهر ژاله‌یی گوهر شبچراغی
ز هر لاله‌یی پرچمی آفریدم
زدم رنگ خون دل خود بهر گل
بر آن لعلگون شبنمی آفریدم
ز بس راز کز نای مینا شنیدم
ز پیمانه جام جمی آفریدم
ز بس ریختم اشک شوق و تمنا
که بر گرد خود زمزمی آفریدم
شنیدم ز بس ساز ناساز گردون
در این پرده زیر و بمی آفریدم
بهر زخمه‌یی نغمه‌یی ساز کردم
زهر ناله‌یی ماتمی آفریدم
چنان خوی باغم گرفتم که روزی
اگر غم نیامد غمی آفریدم
گهی آفتابی درخشان ز شمعی
گهی چشمه‌یی از نمی آفریدم
گه از لادنی سرخ دینار زردی
گه از سوسنی درهمی آفریدم
گهی با غزلهای شیرین و شیوا
غم خویش را مرهمی آفریدم

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

آرزو!

از بیم رقیب جستجویت نکنم
و ز طعن حسود گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این را نتوان که آرزویت نکنم

ملك الشعرای بهار

معاصر

مرغ گرفتار

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

فصل گل می گذرد هم نفسان بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه‌فریاد کنید

یاد این مرغ گرفتار کنیدای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هر که دارد زشمامرغ اسیری به قفس
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید

آشیان من بیچاره اگرسوخت چه باك
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید

شمع اگر کشته‌شد از باد مدارید عجب
یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید

بیستون برسر راه‌است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

جور و بیداد کند عمرجوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید

گرشد از جورشماخانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید

کنج ویرانهٔ زندان‌شداگرسهم (بهار)
شکر آزادی و آن گنج خدا داد کنید

عبدالرفیع حقیقت(رفیع)

معاصر

گنج غم

درون سینهٔ آشفته ام غمی دارم
به لطف دولت غم طرفه عالمی دارم

بخنده‌من غم خود رانهان کنم ازخلق
لبم به‌خنده اگر باز شد غمی دارم

غم نهان مراچاره‌یی میسر نیست
از آن به‌ساغرمی عهد محکمی دارم

بغیر ناله بداد دلم کسی نرسید
خوشم که‌درغم خود نیك همدمی دارم

بخاطرات زمان وصال مسرورم
به‌سوزوساز غم خویش مرهمی دارم

چنان به‌ملك دلم خوگرفته‌غم ، گوئی
درون خانهٔ دل خانه محرمی دارم

(رفیع)خانه‌ات ازگنج غم بود آباد
دگرمگو که زغم بخت مبهمی دارم

ضیاء قاری زاده (افغانی)

معاصر

پیر خارکش

غلام همت والای پیر خار کشم
که خار و خس کشد و منت خسان نکشد

بدست و بازوی خود اتکا کند دائم
ز دستگیری بیگانه امتنان نکشد

ز صبح تا سر شب پای وی برفتار است
عجب که آبله از دست او فغان نکشد

ز دشت تا سر بازار اشک آبله اش
خطی کشیده ز گوهر که کهکشان نکشد

بآستان هوس آبرو نریزاند
بمیرد و ز کف این گوهر گران نکشد

رهین دوش خود و پای خار پوش خود است
بدان خوش است که احسان کاروان نکشد

ز بار خار از آن شانه اش نشد خالی
که بار منت دو نان پی دو نان نکشد

غلام حلقه بگوش قناعت خویش است
چو مفتخوار سر از خوان مردمان نکشد

قد خمیدهٔ او را بچشم کم منگر
که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد

جفای خار نیارد خمی به ابرویش
هر آن که منت مرهم ز دیگران نکشد

بکف ز سعی و عمل هر کر است سرمایه
به غیر سود ز سودای خود زیان نکشد

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

رازنگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم ده به نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد رهٔ عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

اینهمه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند بدیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و تست

(سایه) ز آتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که بجان من و تست

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

مقصود توئی

تاکی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خواهد بسر آمد؟ غم هجران تو یا نه
*** جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه ***

رفتم بدر صومعهٔ زاهد و عابد
دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه زاهد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
*** یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه ***

آنروز که رفتند حریفان پی هر کار
زاهد به سوی مسجد و من جانب خمار
حاجی برهٔ کعبه و من طالب دیدار
من یار طلب می کنم او جلوه گهٔ یار
*** او خانه همی خواهد و من صاحب خانه ***

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو
هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
*** مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه ***

عاقل به قوانین خرد راهٔ تو پوید
دیوانه برون از همه اسرار تو جوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید؟
هر کس به زبانی صفت مدح تو گوید
*** بلبل به نواخوانی و قمری به ترانه ***

بلبل بچمن آن گل رخسار عیان دید
پروانه در آتش شد و اسرار نهان دید
عارف صفت ذات تو از پیر و جوان دید
یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
*** دیوانه منم من که روم خانه بخانه ***

بیچاره (بهائی) که دلش پر زغم تست
هر چند که عاصی است زخیل خدم تست
امید وی از عاطفت دم بدم تست
تقصیر و گناهش به امید کرم تست
*** یعنی که گنه را به از این نیست بهانه ***



حاجی میرزا یحیی دولت آبادی

معاصر

کتاب

چون عمر ماست همچو حبا بی بروی آب — ما میرویم وخانهٔ ما میشود خراب
درچشم ما دگر چه تفاوت کند بخاك — خاکستر سیاهٔ جهان یا که زر ناب
ما میرویم کس نتواند دگر بدهر — ما را بچشم خویش ببیند مگر بخواب
ما میرویم ودرپی ما آید این جهان — باهرچه خیروشر که مراوراست باشتاب
وصل وفراق ، دادوستد، انده ونشاط — گفت وشنو ، سکوت وفغان پرسش وجواب
تاروزگار هست همین ماجرا بود — یک قوم در ذهاب ودگر قوم درایاب
باید اثر گذارد زخود درجهان ورفت — تاشد بزندگانی جاوید کامیاب
بایدچه کرد؟ نیکی دربارهٔ که؟ خلق — بی اختلاف نوع ومکان همچو آفتاب
باید چومیرویم بماند بروزگار — ازما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که درکشاکش ایام بهره‌ای — صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

* * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

بجفای تو رضائیم

چو لب تو روح پرور نفس صبا نباشد * صنمی به هفت کشور چوتو دلربا نباشد
نفحات صبح هردم که ز سنبل تو خیزد * زعبیر ومشك وعنبر اثری روا نباشد
نه بهار چون تو خرم نه بهشت چون تو دلکش * ببهشت ونوبهار این صفت وصفا نباشد
تو بعاشقان شیدا ز غضب بکن نگاهی * بجفای تو رضائیم ، اگرت وفا نباشد
نه دل است آنکه دروی غم عشق دلستان نی * بچه ارزد آفتابی؟ که دراو ضیا نباشد
بخطا ، ختا وچین راپی جستجوت گشتم * چوتو شاهدی به چین وختن وختا نباشد
اگرم همای زلفت فکند بفرق سایه * بگدائی ، آن زمانم سر پادشا نباشد
زجواهر معانی به محیط فکر (مشتاق) * زسخن بنائی افکن که دراو فنا نباشد

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

شیخ و فقیر

به شیخ شهر فقیری زجوع برد پناه * بدین امید که از جود خواهدش خوان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت: * اگر جواب ندادی نبایدت نان داد
نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور * ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب! که باهمه دانائی این نمیدانست * که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغـــــان * که جام می بکف کافر و مسلمان داد

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

محنت وجود

دانی؟ چه موجب است که فرزند از پدر * منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی در این جهان که محل حوادث است * درمحنت وجود تو افکنده‌ای مرا

رودکی

قرن چهارم

بلای سخت

ای آنکه غمگنی و سزاواری * وندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد * بود آنکه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را * گیتیست کی؟ پذیرد همواری
مستی مکن کـــه نشنود او مستی * زاری مکن که نشنود او زاری
شو تاقیامت آید زاری کـــن * کی؟ رفته‌را به‌زاری باز آری
آزار بیش زین گـردون بینی * گر تو بهر بهـــانه بیازاری
گویی گماشتست بلایـــــی او * برهر که تو براو دل بگماری
اندر بلای سخت پدید آرنـد * فضل و بزرگمـردی و سالاری

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شادزی

شادزی ، با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد
زآمده تنگ دل نباید بود — وزگذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماه‌روی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابراست این جهان فسوس — باده پیش آر هرچه باداباد

امیری فیروزکوهی

معاصر

آه از این هستی

آه از این هستی که تا جان داشتیم — یاغم جان یاغم نان داشتیم
نه گلی همدم نه مرغی نغمه‌ساز — طالع خار بیابان داشتیم
نه غم ایمان و نه پروای کفر — ما نزاع کفر و ایمان داشتیم
درد پنهان بود و رنج آشکار — آنچه از پیدا و پنهان داشتیم
زان شدم مجنون و بی‌حاصل چو بید — کز حیا سر درگریبان داشتیم
غم پریشانم نمی‌کرد این چنین — گر غم زلفی پریشان داشتیم
عافیت از خلق جستیم ای دریغ — ما ز درد امید درمان داشتیم
هر که گوئی زد در این میدان و ما — گوی سر درخط فرمان داشتیم
غفلت عهد جوانی یاد باد — کز فریبش عیش مستان داشتیم
بهرهٔ موری نداریم از غنا — زانکه استغنا فراوان داشتیم
یادگار از دامن شبها چو شمع — صبحدم اشکی بدامان داشتیم
این خطا از چشم ما بود ای دریغ — چشم یاری گر زیاران داشتیم
زانچه از دنیا توانی داشتن — سهم ما این بس که حرمان داشتیم
نشکنم پیمان یاری کز نخست — درشکست خویش پیمان داشتیم
انتظار عقل بردیم از (امیر) — چشم دانائی ز نادان داشتیم

شیخ مغربی

قرن هشتم

چون نیست شدیم ...

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
در مصطبه ها خرقهٔ ناموس دریدیم
در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم
چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
زین پس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
الحمدلله که ازین نفس پرستی
رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
مامست وخرابیم وطلبکار شرابیم
با آنکه چو مامست وخرابست خوش استیم
تا (مغربی) ازمجلس مارخت بدر برد
او بود حجاب رهٔ ما رفت و برستیم



ملك الشعرای بهار

معاصر

شمع خانه سوز

عشقت آتش بدل کس نزندتا دل ماست
کی؟ به‌مسجدسزد آن‌شمع که‌در خانه‌رواست
به وفائی که نداری‌قسم ای ماه جبین
هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر ازریختن خون منت خرسندی‌است
این نه‌خون‌است بیادست‌دراوزن که حناست
سر زلف تو زچین مشک تر آورده به شهر
ازختن مشک مخواهیدحریفان که خطاست
من گرفتار سیه چردهٔ شوخی شده‌ام
که به من‌دشمن وبا مردم بیگانه صفاست
یوسف از مصرسفر کرد و بدینجا آمد
گو به‌یعقوب که فرزند تو درخانهٔ ماست
روزی آیم به سر کوی تو و جان بدهم
تا بگویندکه این‌ کشتهٔ آن ماه لقاست
زود باشد که سراغ من تهمت زده را
از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
اگرت‌یارجفاکرد و ملامت (راهب) *
غم مخور دادرس عاشق بیچاره خداست



*ـ این غزل موشح از آثار ایام جوانی و اقامت در خراسان مرحوم بهار است و تخلص خود را نیز مغلوب ساخته است .

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

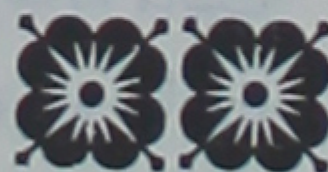
گذشت




در فراقش روز وشب بر من عجب مبهم گذشت
روز من در اضطراب و شام من در غم گذشت
با دلی آشفته اندر وادی پر بیم عشق
روزگارم با تعب در گریهٔ پی هم گذشت
بسکه در درمان دل تأخیر شد از سوی یار
کار زخم دل دگر از راهٔ صد مرهم گذشت
این دل آزرده‌ام از جور و بیداد زمان
بسکه شد آزرده از هر خویش و نا محرم گذشت
غنچهٔ حسنش ز اشک پی‌هم من تازه است
گلشن عشق من از نم بخشی شبنم گذشت




اشک خون پالای من رونق فزای چهره شد
ورنه کارم درگرفتاری ز بیش و کم گذشت
اشک و آهٔ من نگر ای من فدای چشم تو
تا ببینی حال وروزم چون در این ماتم گذشت
غرقهٔ دریای عشقم بی خیال از ساحلم
زانکه عمری مسکنم در موج خیزیم گذشت
این غزل شد یادگاری زان غزال مشک مو
گرچه کار عشق او با ما به نازورم گذشت
بیش ازاین ره طی مکن در وادی حسرت (رفیع)
هرچه بود وهرچه کرد آن آفت جانم . گذشت

ناشناس

؟

آدم نشدی!

ای دل نفسی به دوست همدم نشدی | درخلوت خاص عشق محرم نشدی
مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند | این جمله شدی، و لیک آدم نشدی

نادر نادر پور

معاصر

بر گور بوسه‌ها

ز آنجا که بوسه‌های تو آن شب شکفت و ریخت   امروز شاخه‌های کهن سر کشیده‌اند
نقش ترا که پر تو ماه آفریده بود   خورشیدها ربوده و در بر کشیده‌اند

شب در رسید و شعلهٔ گوگردی شفق
بر گور بوسه‌های تو افروخت آتشی
خورشید تشنه خواست که نوشد بیاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی

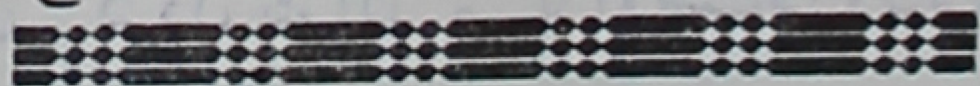
ماندم بر آن مزار و شب از دور پر گشود   تک تک بر آمد از دل ظلمت ستاره‌ها
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران   از آخرین غروب نگاهت اشاره‌ها

چون برگ مرده‌یی که در افتد بپای باد
یاد تو با نسیم سبک خیز شب گریخت
و آن خنده‌یی که برلب تونقش بسته بود
پژمرد و در سیاهی شب چون شکوفه ریخت

دیدم که درنگاهٔ تو جوشید موج اشک   گلبرگ بوسه‌های تو شد طعمهٔ نسیم
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا بگوش   آوای پای رهگذری در سکوت و بیم

بی آنکه بر تو راه ببندد نگاهٔ من
ای آشنا گریختی از من گر یختی
چون سایه‌یی که پر تو ماه آفرینندش
پیوند خود ز ظلمت شبها، گر یختی

اینجا مزار گمشدهٔ بوسه‌های تست   و آن دورتر خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده‌ام هنوز در این دشت بیکران   تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه



رودکی سمرقندی

قرن چهارم

چهار چیز

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد * تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد * سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

وام خرد

میاسای ز آموختن یک زمان بدانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

وافریادا

وافریادا ، ز عشق وافریادا کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا ، دادا ورنه من و عشق ، هر چه بادا بادا

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

دیده دوست نما

چشمی دارم همه پراز دیدن دوست * با دیده مرا خوشست چون دوست دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان * یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

عاشق کیست ؟

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست * در عشق تو بی جسم همی باید زیست
ازمن اثری نماند، این عشق زچیست ؟ * چون من همه معشوق شدم ، عاشق کیست ؟

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

بی‌خبری

گر بدانم که جهـان دگری است
ننهم دل به هوا و هــوسی
ای دریغا که بشر کور و کر است
کاش بودی پس مردن چیــزی
پس این قافله جز گـردی نیست
مخبران را ز دلیل امساکست
آنکه خود نیست ز مشهود آگـاه
انبیا حرف حکیمانـه زدنـد
حکما راست در این بحث خـلاف
عارفانی که ز راز آگاهنـد
همه گویند که بی‌چون و چـرا
آدمـی جزء وجـود ازلست
روح یک روح وصور بی‌پایان
قطره‌ای آب ز دریـا بگسست
میرسند از دورهٔ خـم درخـم
تازه این فاتحهٔ بی‌خبری است
من نیم این بدن پرخط و خـال
قوهٔ حافظه با این ابــزاز
گرم سیرست درین دهر سپنج
من خود این مشک پر از بادنیم
گر بود زنده و گر مــرده، تنم
وگر این حافظه از تن بـرود
گر رود حافظه بیرون از سر

در پس مرگ هما نا خبری است
واندر این نشأه نمانـم نفسی
وز سرانجام جهان بی‌خبر است
حشری و نشری و رستاخیـزی
بدتر از بی‌خبـری دردی نیست
گفته هـای همه شبهت‌نا کست
کی؟ به‌اسرار نهان جویـد راه
وز پی نظم جهـان چانـه زدند
نسزد گرد چنین کعبـه طـواف
جملگی محو فنا فی‌الله انـد
نیست موجود دگر غیر خـدا
چون وجود ازلی لم یزل است
وین بدنها همه زنده است بجان
عاقبت نیز بدریـا پیـوست
شیخ اشراق و (انشتین) بهـم
تازه باز اول کوری و کری است
کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
می کند کار به لیل و بـه نهار
می برد لذت و می بیند رنـج
من بجز حافظه و یاد نیـم
تا که این حافظه باقی است منم
من ومائی ز تو و من بـرود
نتوان گفت که باقی است بشر

صادق سرمد

معاصر

ساقی صاحب نظر

میخانه اگر ساقی صاحب نظری داشت / میخواری و مستی ره و رسم دگری داشت
پیمانه نمیداد به پیمان شکنان باز / ساقی اگر از حالت مجلس خبری داشت
بیدادگری شیوهٔ مرضیه نمی‌شد / این شهر اگر دادرس و دادگری داشت
یک لحظه بر این بام بلاخیز نمی ماند / مرغ دل غمدیده اگر بال و پری داشت
افسوس که دست ستم از ریشه برآورد / هر شاخ برومند که امید بری داشت
در معرکهٔ عشق که پیکار حیات است / مغلوب، حریفی که بجز سر سپری داشت
(سرمد) سر پیمانه نبود اینهمه غوغا / میخانه اگر ساقی صاحب نظری داشت

ملامحسن فیض کاشانی

قرن یازدهم

خیال یار

صحرا و باغ وخانه‌ندانم کجا خوش است ◦ هرجا خیال روی تو باشد بماخوش است
در دوزخ ار خیال توام همنشین بود ◦ یاد بهشت کی کنم از بسکه جا خوش است
غمخوار گو مباش غمین از بلای ما ◦ ماعاشقان غمزده را در بلاخوش است
با آب چشم و آتش دل گشته ام کباب ◦ برخاک کوی دوست که آب و هوا خوش است
مقصود ما زدیدن خوبان لقای اوست ◦ زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری ◦ از مهوشان شوخ ولی باوفا خوش است
خوبان درین زمانه زکس دل نمیبرند ◦ حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است
تاچند (فیض) شکوه زسنگین دلان دهر ◦ الحق زخوبرویان رسم جفا خوش است

✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡ ✡

محمد تاجبخش

معاصر

می نگاه

فدای غمزهٔ چشمان فتنه انگیزت / که می به ساغر دل با نظاره می ریزد

نصر الله فلسفی

معاصر

بشکفتن آغاز پژمردنست

یکی نیک بنگر بچرخ بلند
ز گردون گردنده بنیوش پند

نظر کن براین بیشمار اختران
فروزان زهرسوی چون اخگران

که گرشان بچشم خرد بنگری
جها نیست گردنده هر اختری

جهانی که کس را بدو راه نیست
دل بخرد از رازش آگاه نیست

زهرسوی این باژگونه سپهر
شود خیره چشمانت از ماه و مهر

که خورشید را پیششان سنگ نیست
فراخ جهانشان چنو تنگ نیست

همان نیز گیتی بر آفتاب
بود قطره‌ای پیش دریای آب

من و تو براین قطره خندان و شاد
شتابنده زی مرگ و سر پر ز باد

نه بینیم جز پهنهٔ خاک را
زگوهر ندانیم خاشاک را

مرا بس شگفت آید از آدمی
ازین بی هنر آزمند زمی

که گوید: منم درجهان پادشاه
مرا بندگانند خورشید و ماه

زمین و زمان از برای منست
بقای جهان در بقای منست

به کارند خورشید و مه ابر و باد
که تا عمر من بگذرد بر مراد

بخندد براین گفته هشیار مرد
چو از مرگ بیند ورا روی زرد

بزندان گرفتار دژخیم مرگ
هراسان و لرزان دل از بیم مرگ

سراید که دژخیم و زندان مراست
بگوش خرد این سخن ناسزاست

مپندار کاین پی گسسته سرای
ترا بود خواهد بسی دیرپای

دوروزی دگر مرگ آواز ند
همه ساز و برگ تو بپراکند

تنت تیره خاك اندر آرد ببند
در آن تنگ زندان بمانی نژند

فرامش کنی عشق و امید را
همان روشنی ماه و خورشید را

سرانجام این زیستن مردنست
که بشکفتن آغاز پژمردنست

* * *

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

اسیر از یاد رفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد   در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله   در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را   روزی که کوه صبرم برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد   گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی   گو مشت خاك ما هم بر باد رفته باشد

نظام وفا

معاصر

مهر دوست

برون نمی رود ای دوست مهرت از سر من   بخاکپای تو تا سر بود به پیکر من
خموش آتش سوزان دل نخواهد شد   چو سیل اگر چه بود اشک دیدهٔ تر من
ز من تو روی مگردان مرا چو می بینی   مخواه اینقدر آزردگی خاطر من
بروی تست مرا روشنی و گرمی دل   بتاب تا ابد ای آفتاب انور من
گرفتم آنکه ز کوی تو مرغ دل برخاست   و یا ز سنگ جفایت شکسته شد پر من
بهر کجا که روم رو بهر کسی آرم   بجز تو هیچکسی نیست در برابر من
فرو نیاورم از عجز پیش گردون سر   اگر چه تیره تر از این نماند اختر من
ز تشنگی نبرم پیش بحر دست نیاز   که با نیاز نیامیخته است گوهر من
صدای نالهٔ قلب مرا (نظام) هنوز   دگر کسی نشنیدست غیر دلبر من

جلال عضد یزدی

قرن هشتم

آغوش نگاه

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار
دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش است

پژمان بختیاری

معاصر

جای پای او

دیشب پی وداع، درین باغ و این چمن
او بود و من، که جان و تن من فدای او

آنجا کنار برکه بدامان آن درخت
تا نیمه شب بدامن من بود جای او

مه در میان ابر، شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او

شد موج زن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او

برسینه ام نهاد سر نازنین و گفت:
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخش فشردم واشکم فروچکید
در ظلمت شبانه به روشن لقای او

ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی نه، گوهری که ندانم بهای او

لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چون شمع و من چو سایه روان درقفای او

این جای پای اوست که برخاك نم زده
مانده است تا بیاد من آید صفای او

او صبحدم بسیج سفر کرد و این زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

مزدور

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوئیم که معذوری تو

تو طاعت حق کنی به امید بهشت
رو، رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ناشناس

؟

سؤال بی جواب

گفتم: بچه ات؟ اشارتی گفت: شراب
گفتم: پس مستیت چه؟ خندید که خواب

گفتم: چو تو خفتی چه؟ مرا باید کرد
گفتا: همه حرفها ندارند جواب

ادیب نیشابوری

او اخر قرن سیزدهم

من و ز کوی تو رفتن؟

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

من و ز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند

خدا یرا ز تو بر من عنایتی است بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند

چگونه سر و چمن خوانمت؟ که سر وچمن
بسر کله نگذارد ، ببر قبا نکند

چگونه؟ ماه فلک دانمت که ماه فلک
بدست جام نگیرد ، ببزم جا نکند

ز آدمی بجهان نام نیک ماند وبس
به عهد کوش که گیتی به کس وفا نکند

جفا به من مکن ای پادشاهٔ کشور حسن
که کس به بندهٔ فرمان خود جفا نکند

که گوید؟ این سخن باستان زمن بادوست
که شاید اینهمه آزار آشنا نکند

من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفا اینقدر وفا نکند

چه داند؟ آنکه شب ما چگونه میگذرد
کسی که دست در آن طرهٔ دو تا نکند

کجا ملامت فرهاد میتواند کرد؟
کسی که صحبت شیرینش اقتضا نکند

ز جور دوست ننالم مگر بحضرت دوست
غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند

(ادیب) اینهمه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

سیمین بهبهانی

معاصر

تب دارم و شادم ...

دانست چو با او به شکایت سخنم هست
برجست و بیک بوسهٔ شیرین دهنم بست

چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود
شدا خگر سوزنده و بر پیرهنم جست

تب دارم و شادم که اگر یار در آید
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست

هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد
زندانی غم بود و ز زندان تنم رست

این بی خبران در طلب هستی جامند
غافل که نگاهٔ تو شرابست ومنم مست

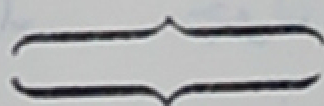
فارغ بنشین بوسه ز لب خواه نه گفتار
کاندر نگهٔ گرم ، هزاران سخنم هست

ملك الشعراى بهار

معاصر

گم کرده

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم
سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم: چه گم کرده‌ای؟ اندرین ره
بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی



ایرج میرزا

معاصر

درددل شاعرانه

ستوده طبع (وحیدا) رسید نامهٔ تو
شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
زگفته‌های تو در وصف خویش خرسندم
چنانکه از کرم ابر، بوستان خرسند
نه من به تنها خرسند از آن شدم، که شود
برای هر که فرستند ارمغان (۱) خرسند
اخ الفضایل وام المکارمی وز تو
دل ابوالفرج وابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهرکه درنگری چون من و تو دلتنگ است
گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی ز درد دل خویش بی‌گمان خرسند
من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم
از اینکه هست فلان شعر من روان، خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای‌دار آن خرسند
تمام بی هنرانند خلق دورهٔ ما
چسان شود دو هنرور در آن میان خرسند
زصعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من ار ملول گذشتم ز دوستان سهلست
بجای بنده بمانند، دوستان خرسند

۱- مقصود مجلهٔ ادبی ارمغان است که به مدیریت وحید دستگیردی شاعر نامدار معاصر در پنجاه ودو سال قبل (۱۲۹۸ شمسی) تأسیس شد و بعد از مرگ وی نیز به همت پسر ارجمندشان آقای محمود وحید زاده (نسیم) همچنان انتشار می‌یابد

عماد خراسانی

معاصر

گر نظر پاک کنی ...

پیش ماسوختگان مسجد و میخانه یکیست / حرم و دیر یکی، سبحه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ وجدل حاصل کوته‌نظری است / گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست

هرکسی قصهٔ شوقش به‌زبانی گوید / چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست

اینهمه‌قصه ز سودای گرفتارا نست / ورنه ازروز ازل دام یکی دانه یکیست

رهٔ هر کس بفسونی زده آن شوخ ار نه / گریهٔ نیمه شب وخندهٔ مستانه یکیست

گر زمن پرسی از آن لطف که من میدانم / آشنا بردر این خانه‌و بیگانه یکیست

هیچ غم نیست که نسبت بجنونم دادند / بهر این یک دونفس عاقل و دیوانه یکیست

عشق آتش بود وخانه خرابی دارد / پیش آتش دل شمع وپر پروانه‌یکیست

گر به‌سرحد جنونت ببرد عشق (عماد) / بی‌وفائی و وفاداری جانانه یکیست

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

عاشق سخن پرداز

بدین صفت که‌خرامی توباکرشمه و ناز / چه دستها که بر آید ز آستین دراز

فرازمند کسی کو در آستان توزیست / سپید بخت وجودی که باتوشد دمساز

ضمیر اهل نظر جایگاهٔ مهر تو گشت / بحکم آنکه نکو منظری و بنده نواز

غریق بحرغمت را زموج باکی نیست / اسیر عشق نیندیشد از نشیب و فراز

زشوق وصل توپروانه‌وار این دل تنگ / بگرد شمع وجودت قرین سوز وگداز

بشهر عشق توئی شاهد همه عشاق / بملک درد منم خسته رند شاهد باز

ز روی لطف و عنایت بگیر دست (نسیم) / که عاشقی است دل افسرده و سخن پرداز



محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

جان شرر گرفته

پروانه صفت در بر شمع رویت / سوزم که مگر شوم مقیم کویت
گر زانکه شود خسته تنم ز آتش عشق / با جان شرر گرفته آیم سویت

کاظم رجوی

معاصر

برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم / از دیدهٔ وی راز دل آموخته بودم
جان بر لب چشم آمده بود از پی بوسی / ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم
در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی / کز گرمی آن تا سحر افروخته بودم
ورسایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی / در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم
با یک نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن / گنجی که به عمری بدل اندوخته بودم

همای شیرازی

قرن سیزدهم

دریازده‌ایم

تا بدامان تو مادست تولا زده‌ایم / بتولای تو بر هر دوجهان پازده‌ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز / پشت پا برحرم و دیر و کلیسازده‌ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من وجام / خنده بر گردش این گنبدمینا زده‌ایم
درخور مستی مارطل وخم وساغرنیست / ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان / پای برفرق جم و افسردارا زده‌ایم
جای دیوانه چو درشهر ندادند (هما) / من ودل چندگهی خیمه به صحرا زده‌ایم



رهی معیری

معاصر

خواستار فریب

چارهٔ من نمیکنی، چون کنم وکجابرم / شکوهٔ بی نهایت وخاطرناشکیب را
گربدروغ هم بود، شیوهٔ مهرسازکن / دیدهٔ عقل بسته‌ام، کزتوخورم فریب را

نظامی گنجوی

قرن ششم

زفاف خسرو وشیرین

حصاری یافت سیمین قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده / نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه باپیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آب‌حیات افکند ماهی
نگویم بر میانه تیر میشد / رطب بی استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف برشاخ مرجان عهد بسته / به یکجا آب و آتش عقد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته‌پرشنگرف و سیماب
شبان روزی به ترک‌خواب گفتند / بمرواریدها یاقوت سفتند
شبان روز دگر خفتند مدهوش / بنفشه در برو نرگس در آغوش

ناشناس

؟

شمع و پروانه

شمع دانی که‌دم‌مرگ به‌پروانه چه گفت؟ / گفت ای‌عاشق بیچاره‌فراموش شوی
سوخت‌پروانه‌ولی‌خوب‌جوابش راداد / گفت طولی نکشد نیزتو خاموش‌شوی

فریدون توللی

معاصر

بوسهٔ خیال

سرش بسینهٔ من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی ز یاسمنش

چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید میزد و میتافت تن زپیرهنش

سبک به بازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار، چشم پرسخنش

کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس
بگاهٔ مهر و نوازش، بزیر پنجه تنش

دلش زعشق گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم زسوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند، ماهتاب در چمنش

امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت، بار دگر رانده بود سوی منش

لبش به بوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها! که بلب دارم از لب و دهنش

یزدان بخش قهرمان

معاصر

من نه آنم...

من نه آنم که روم جز توپی یار دگر
یا به غیر از توشوم طالب دلدار دگر

غیر چشم سیهت خاطر ما را نفریت
چشم مست دگر و نرگس بیمار دگر

نیست بیچاره‌تر از مرغ دل خستهٔ ما
در خم طرهٔ زلف تو گرفتار دگر

بعد صد بار که از کوی تو رانند مرا
باز عزم سر کوی تو کنم بار دگر

هرچه آزار کنی با دل آزردهٔ من
میکند بار دگر خواهش آزار دگر

از پی مصلحتی هست جفا کاری تو
ور نه حاشا که بود چون تو وفادار دگر

شاطر عباس صبوحی

معاصر

رموز غیب

رموز غیب که یزدان به جبرئیل نگفتی
من از گدای در پیر می فروش شنیدم

شیخ بهائی عاملی

قرن یازدهم

درد تو

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما
که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

وحشی بافقی

قرن دهم

انکار عشق

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر

بدیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است
بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر

خبر دهید به صیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش (وحشی) از انکار عشق او کاین حرف
حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مهمان عزیز

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب
مهمان عزیز آمده درخانه‌ام امشب

صد شکر خدا را که نشسته است بشادی
گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب

من از نگهٔ شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك نسوزد پر پروانه‌ام امشب

بگشا لب افسونگرت ای شوخ پریچهر
تا شیخ بداند ز چه افسانه‌ام امشب

ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
ای بی‌خبر از گریهٔ مستانه‌ام امشب

شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام وگهی دانه ام امشب

تا برسر من بگذرد آن یار قدیمی
خاك قدم محرم و بیگانه‌ام امشب

امید که برخیل غمش دست بیابد
آهٔ سحر و طاقت پروانه‌ام امشب

ازمن بگریزید که می خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه‌ام امشب

بی‌حاصلم ازعمر گرانمایه (فروغی)
گر جان نرود درپی جانانه ام امشب

خاقانی شروانی
قرن ششم

نیاز و ناز

نازیست ترا در سر، کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره چه سر اندازم بر خاك سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی: بدهم کامت امانه به این زودی
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم

خواجوی کرمانی
قرن هفتم و هشتم

راز گو

زتو با تو راز گویم به زبان بی زبانی
بتو از تو راه جویم به نشان بی نشانی
چه شوی زدیده پنهان؟ که چو روز می نماید
رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی؟ که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی؟ که منزه از بیانی
زتو دیده چون بدوزم؟ که توئی چراغ دیده
ز تو کی کنار گیرم؟ که تو در میان جانی
همه پرتو و توشمعی، همه عنصر و تو روحی
همه قطره و تو بحری، همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف
چو تو سیرتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم چه بینی؟ به عنایتم نظر کن
که نگه کنند شاهان، سوی بندگان جانی
بجز آه و اشک میگون، نکشد دل ضعیفم
به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی
دل دردمند (خواجو) بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

فریدون مشیری
معاصر

ای کتاب

ای باغ پر سخاوت اندیشه های ناب
پنهان به برگ برگ تو، اعجاز آفتاب
جان من و تو، هرگز از هم جدا مباد
ایخوب جاودانه، ای دوست ای کتاب

* * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

اوصاف کتاب

محبوب دل خرد وران است کتاب
زآن روی عزیز تر زجان است کتاب
اوصاف نکویش اربعمری شمری
افزون ترو والاتر از آن است کتاب

عباس فرات

معاصر

پیر مغان

پیر مغان به رتبهٔ پیغمبری رسید
چون اهل قیل و قال نبود ادعا نکرد

محتشم کاشانی

قرن دهم

خیال وصل

بسکه همیشه در غمت فکر وصال می کنم
هجر تورا ز بیخودی وصل خیال می کنم
شب که ملول میشوم از دل ریش تاسحر
صورت یار می کشم دفع ملال می کنم
او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد
من ز کمال آن پری کسب کمال می کنم

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

امید

نومید نیم ، گر چه ز من ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم توخواهم خوردن
بسیار امید هاست در نومیدی

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

سهیل و ثریا

خیزید یک دو ساغر صهبا بیاورید
ساغر کم است یک دو سه مینا بیاورید

مینا بکار ناید کشتی کنید پر
کشتی کفاف ندهد، دریا بیاورید

خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
جائیکه من نشسته ام آنجا بیاورید

از ملک ری به ساحت یغما سپه کشید
هرجا پری رخیست به یغما بیاورید

در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید

تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید

گیرید گوش زهره و اورا کشانکشان
از آسمان به ساحت غبرا بیاورید

تا بید ز لف حوری اورا، دوان دوان
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید



عماد خراسانی

معاصر

سر بگریبان

امشب چو لاله داغ تو برجان نهاده ایم
دیوانه وار سر به بیابان نهاده ایم

عشق تو زندگانی مارا خراب کرد
چون جغد آشیانه بویران نهاده ایم

یا کشتن است کیفر ما یا که سوختن
ما نا چراغ دررهٔ طوفان نهاده ایم

ما آن بنفشه ایم که بی هیچ عیب و نقص
نارسته سر زشرم بدامان نهاده ایم

تحذیر ما مکن که سر خویش دیده ایم
بر روی دست و روی بمیدان نهاده ایم

زآن شب که مهر کرد لبت نامهٔ مراد
هستی خویش بر سر پیمان نهاده ایم

از ماندیده خندهٔ دندان نما کسی
زآنشب که لب بر آن لب و دندان نهاده ایم

نیکوست رنج ما و نکوتر فغان ما
زیرا که دل به مهر نکویان نهاده ایم

صبح امید ما دل سنگ تو شام کرد
بیهوده نیست سر بگریبان نهاده ایم

گفتی: (عماد) دین و دل و دانشت چه شد؟
در نزد می فروش گروگان نهاده ایم

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

پند شاعرانه

به قرآن و تورات و پازند، نه
اگر چند برتر از این پند، نه
چنین پندی از بنده باید شنید
ز پیغمبر و از خداوند، نه
شگفتا که این نکته جنبدگان
بدانند و خلق خردمند، نه
خنک روز آنان که از حکم دهر
بهم جفت گردند و پیوند، نه
بجوی از جهان زهر و همسر مجوی
بخواه از خدا مرگ و فرزند، نه
بدانش ز هر دام کان بندپاست
توان رست و زین دام دل بند، نه

نصرت رحمانی

معاصر

سراب و فریب

دریغ و درد زمان اسب بادپائی داشت
مرا بوادی حسرت رساند و خویش گریخت
باین گناه که یک لحظه زندگی کردم
بچا ز میخ تباهی فلک مرا آویخت
فسانه بود سعادت چو قصهٔ سیمرغ
بهر دیار که رفتم از او نشانه نبود
به پشت هر در بسته، سخن زمن میرفت
ولی چو در بگشودم کسی بخانه نبود
سراب بود محبت، فریب بود امید
در این سراب و فریب عمر را هدر کردم
شبی فسانهٔ یک زن، شبی حکایت دوست
در این حکایت و افسانه هم ضرر کردم
به این امید نشستم که شاعر شهرم
چه غم، اگر که کشیدم هماره ناکامی
ولی چو چشم گشودم به طعنه می گفتند
که شهره ام سر بازارها ببد نامی

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

خوان کرم

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)

معاصر

ساغر نگاه

گریه‌ها کردم و گفتم که مرو از بر من
دل من خون مکن از هجر خود ای دلبر من

ظلمت هجر تو افسرده کند روح مرا
گر نتابد رخ تابندهٔ تو بر سر من

ذره‌ام، بود من از پرتو نور تو بود
تابشت گر نبود، تیره بود اختر من

روشنی بخش دل خستهٔ من بهر خدا
مده از جور و جفا، باد، تو خاکستر من

دل من از نگهٔ مست تو دائم مست است
ای که هستی تو دل و دلبر و هم ساغر من

جز در آغوش تو دل خرم و شادان نشود
ناامیدش مکن از زندگی افسونگر من

این سرودیست که دیروز بدل گفت (رفیع)
بازگل کرده غمت مرغک خونین پر من

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

دریغا

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و مرداد و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

شمع مراد

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست
تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

سؤال بوسه نمودم و لی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگرد روی تو پروانه‌ام که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی، من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست (هلالی) ببین که در چه حسابم

عطار نیشابوری

قرن هفتم

از که جویمت؟

ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟ گمگشته در تو هر دو جهان از که جویمت؟
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای گم شد نشان من، به نشان از که جویمت؟
تا بو که بوئی از تو بیابد دلم بجان بیرون شد از مکان و زمان از که جویمت؟
در جستجوی تو دلم از پرده در فتاد ای در درون پردهٔ جان از که جویمت؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
دل در بقای وحدت و جان در قبای عشق من گمشده درین دو میان از که جویمت؟
چون در رهت یقین و گمانی همی رود ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟

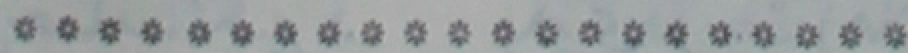


خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

از برای تست

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست دل بر امید وعده و جان در وفای تست
سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست
گردن ببند مینهم و سر ببندگی خواهی ببخش و خواه بکش رای رای، تست
تنها نه دل بمهر تو سر گشته گشته است هر ذره ای ز آب و گلم در هوای تست
آزاد گشت از همه آنکو غلام تست بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای درد لم عزیز تر از جان که در تنست جانی که در تن است مرا از برای تست
این خسته دل که دعوی عشق تو میکند سوگند راستش بقد دلربای تست
(خواجو) که رفت در سر جور و جفای تو جانش هنوز برسر مهر و وفای تست



عبدالرحمن جامی

قرن نهم

شوق جام

نه نامه ای که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه ای که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر زصفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم ، همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود؟ که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه درسروخوش خرام تو یابم

زشوق جام تو (جامی) همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعه ای زجام تو یابم



عبدالرحمن جامی

قرن نهم

در مرگ فرزند

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی ؟
بی تو ما غرقه بخونیم ، تو بی ما چونی؟

سلک جمعیت ما بی تو گسسته است زهم
ما که جمعیم چنینیم ، تو تنها چونی؟

بر سر خاك توام ای که از ین پیش مرا
بوده ای تاج سر ، امروز تهٔ پا چونی؟

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته ای جا چونی؟

میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
زیر خاك آمده ، ای دیدهٔ بینا چونی؟

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی؟

رو بصحرای عدم تاختی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم ، تو بصحرا چونی؟



نظامی گنجه یی (قمی)

قرن ششم

افسون غزل

مرا پرسی که چونی؟ چونم ای دوست
جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست

حدیث عاشقی بر من رها کن
تو لیلی شو که من مجنونم ای دوست

بفریادم ز تو هر روز، فریاد
ازین فریاد روز افزونم ای دوست

شنیدم عاشقان را می نوازی
مگر من زان میان بیرونم ای دوست

بگفتی: گر بیفتی گیرمت دست
ازین افتاده تر کاکنونم ای دوست؟

غزلهای (نظامی) بر تو خوانم
نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

خلیل الله خلیلی (افغانی)

معاصر

وعدهٔ فردا

تا سر بپای آن بت رعنا گذاشتیم
پا بر فراز طارم اعلی گذاشتیم

قانع به فیض خشک لبی های ساحلیم
گوهر به تنگ چشمی دریا گذاشتیم

دیگر ز بیقراری ایام ایمنیم
با این قرارها که بمینا گذاشتیم

مائیم ویوسف دل و زندان زندگی
مصر عزیز را به زلیخا گذاشتیم

شب رفت وشکوه های دلم ناشنفته ماند
این آرزو به وعدهٔ فردا گذاشتیم

بر آستان اهل نظر جا گرفته ایم
تا دست رد به سینهٔ دنیا گذاشتیم

جز خار خار عشق که در دل خلیده است
هر گل که داشت خار تمنا گذاشتیم

رفعت سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

گرفتاری بجا

به کوی یار مرا بار در گل افتاده
فتاده بار من اما بمنزل افتاده

رهی معیری

معاصر

می بیخودی

ساقی بده پیمانه‌ای ز آن می که بی‌خویشم کند
برحسن شور انگیز تو عاشق تر از پیشم کند
زان می که درشبهای غم بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند
نور سحر گاهی دهد فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند
سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا
و ز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند
بستاند ای سرو سهی سودای هستی از (رهی)
یغما کند اندیشهٔ را دور از بد اندیشم کند

رفعت سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

مجمع دلهای عاشقان

شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال
دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف
از عشق او به گریه و در خنده روز و شب
عاقل ز یکطرف دل دیوانه یکطرف
بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف
ترک شراب کردم و ساقی به عشوه گفت:
زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف
در حیرتیم که دل ز چه رو می برند و دین
خوبان ز یکطرف رهٔ میخانه یکطرف

از سنائی غزنوی

قرن پنجم و ششم

صبر

دوستی گفت: صبر کن زیراک
صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید
کارها به از آنکه بود کند
گفتم: ار آب رفته باز آید
ماهی مرده را چه سود؟ کند

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

عید نوروز

عیدشد ساقی بیا در گردش آور جام را ‌ پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترك ما را روز عید ‌ گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را
خلق را برلب حدیث جامهٔ نوهست و من ‌ از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا ‌ من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست ‌ مایلم من دانهٔ خال توسیم اندام را
سیر برخوان نست مردم را و من از عمر سیر ‌ بی دلارامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من ‌ با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود ‌ بی بتی کز خال هند و رهزند اسلام را
یکدیگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك ‌ کز چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سرکه بردستارخوان خلق و همچون سرکه دوست ‌ میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

* * *

ادیب الممالك فراهانی

معاصر

بازیچه

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز ‌ وز بادهٔ عجب سرگرانیم هنوز
کی دست توان بکار خود زد که ز جهل ‌ بازیچهٔ دست دیگرانیم هنوز

ناشناس

؟

ناسپاسی

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم ‌ در گرسنگی همی بسر میبردیم
چون سیر شدند دوری از ما جستند ‌ ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نظام وفا

معاصر

گوهر تابان

شعر مرآت خیال شاعر است
نسخه ای از شرح حال شاعر است

شعر خورشیدی ز کانون دل است
آسمانی سرخ از خون دل است

آتش عشق دل افروزست شعر
شعلهٔ قلب جهانسوزست شعر

شعر طیفی باشد از رؤیای عشق
شعر موجی باشد از دریای عشق

چون دو قلب عاشق بی تاب وصبر
خورد برهم بی‌محابا همچو ابر

شعله ای از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان

تا دلی از غم نگردد غرق خون
ناید از وی گوهری تابان برون

شعر جانبخش ار چو آب زندگی است
گر نلرزاند دلی را شعر نیست

خاقانی شروانی

قرن ششم

پیامت نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید

یا تو، به‌دم صبح سلامی نسپردی
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید

من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم
چه سود؟ که بختم سوی بامت نرسانید

باد آمد و بگسست هوا را زرهٔ ابر
بوئی زرهٔ غالیه فامت نرسانید

برباد سپردم دل وجان تا بتو آرد
زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید

عمریست که چون خاک جگر تشنهٔ عشقم
وایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید

(خاقانی) از این طالع خود کام چه جویی؟
کاو چاشنی کام، بکامت نرسانید

نایافتن کام دلت، کام دل تست
پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید



سعدی شیرازی

قرن هفتم

آرزومند

شب فراق که داند؟ که تاسحر چند؟ است * مگر کسی که به زندان عشق در بند است
گرفتم از غم دل راهٔ بوستان گیرم * کدام سرو؟ به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند؟ به یار مهر گسل * که برشکستی ومارا هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست * بخاکپای تو کان هم عظیم سوگند است
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل * هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست * بجای خاك که درزیر پایت افکنداست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست * بلای عشق تو بنیاد صبر برکنداست
عجب در آنکه تو مجموع وگر قیاس کنی * بزیر هرخم مویت دلی پراکنداست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی * گمان برند که پیراهنت گل آکنداست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا * چه دستها که زدست تو برخداونداست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست * بیا و بردل من بین که کوهٔ الونداست
ز ضعف طاقت آهم نماند وترسم خلق * گمابرند که (سعدی) زدوست خرسنداست

پارسا تویسرکانی

معاصر

یادِاو

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
شکفت خاطر من، تاخیال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم زلطف و نزهت گل
چونیک درنگری وصف حال او کردم
فضای تیرهٔ طبعم چوروز روشن شد
بدل چویاد ز صبح وصال او کردم
زشوق، قامت سروچمن برقص آمد
سخن چو از قد با اعتدال او کردم
به لاله وگل وسنبل، نه رنگ ماندو نه بوی
چومن حدیث رخ وزلف وخال او کردم
هواخوش است وچمن دلکش است و یار بکام
بیار باده که حالی مجال او کردم

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

گل باغ آشنائی

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریائی ✿ که بتان فرو گذارند اساس خودنمائی
شده انتظارم ازحد چه شود؟ ز در درآئی ✿ ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی
چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی

چه کسم چه کاره ام من که رسم به عاشقانت ✿ شرف است آنکه بوسم قدم ملازمانت
به کمین استخوانی که برد هما ز خوانت ✿ همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت
که رقیب در نیاید به بهانهٔ گدائی

چو کمال حسن مطلق که ز عشق بی نیاز است ✿ دل مبتلای محمود به طرهٔ ایاز است
که مدار شوخ چشمان بکرشمه است و ناز است ✿ درگلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است
به امید آنکه شاید تو به چشم من درآئی

ز حدیث لعل کامی زندم رهٔ دل و دین ✿ کشدم نیاز کامی به کمند زلف پرچین
زندم به تیر مژگان کشدم به غمزهٔ کین ✿ بکدام مذهب است این بکدام ملت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

چو به سیر باغ سروم قد خود عیان نماید ✿ ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ خود پی نظاره چو به گلستان نماید ✿ مژه های چشم شوخش به نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

چه شود که مطرب آید به سماع ذکر یا حی ✿ کند التفات ساقی، سوی بزم ما پیاپی
غم عشق را دوائی نبود به جز نی و می ✿ ز فراق چون ننالم من دل شکسته چون نی
که به سوخت بند بندم ز حرارت جدائی

نگشود عقدهٔ دل نه ز شیخ و نز برهمن ✿ نه ز دیر طرف بستم نه ز کعبه نی ز ایمن
چو نصیب عاشق آمد ز ازل فضای گلخن ✿ سر برگ گل ندارم به چه رو؟ روم بگلشن
که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفائی

چوبنای کارعاشق همه‌سوز وسازدیدم * رهٔعشق وحسن یکسر به‌نیاز وناز دیدم
زجهانیان گروهی به رهٔ مجاز دیدم * به‌قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چوبه‌صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

زحدوث پاک گشتم به‌قدم رهم ندادند * زوجود هم گذشتم به‌عدم رهم ندادند
به کنشت سجده بردم به صنم رهم ندادند * به‌طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که‌تودر برون چه کردی؟ که‌درون‌خانه آئی

سحرم صبای هاتف به‌حکایت اندر آمد * که‌نسیم وصل گویا ز دیار دلبر آمد
بتومژده باد ایدل که‌شب غمت سر آمد * در دیر میزدم من که ندا زدر درآمد
که‌درآ، درآ (عراقی) که‌توهم از آن‌مائی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

حسرت نگاه

عمریست کز فراق تودرخون نشسته‌ایم
وزحسرت نگاهٔ تو محزون نشسته‌ایم

درآرزوی لعل لبت جان بلب رسید
لب‌رنجه کن به‌ناز که‌مغبون نشسته‌ایم

ازفتنهٔ نگاهٔ تو ای چشم جان فریب
ازجان گذشته‌ایم وبه‌جیحون نشسته‌ایم

بی‌جلوهٔ جمال تو ای‌صبح‌خوش نصیب
درظلمت‌فراق چومجنون نشسته‌ایم

درانتظار چهرهٔ عشق آفرین دوست
ازعالمی گسسته به‌هامون نشسته‌ایم

مارا به‌التفات کسی انتظار نیست
ازوادی نیاز به بیرون نشسته ایم

ای‌بی‌خبرزسوز دل خستهٔ (رفیع)
عمریست کزفراق تو درخون نشسته‌ایم

امیری فیروزکوهی

معاصر

انتخاب عشق

کاش، یکشب می شنیدم بوی آغوش ترا
خوابگاه ازسینه میکردم بر و دوش ترا

در خیال من نمی گنجد وصال چون تـوئی
حیرتی دارم چو می بینم هم آغوش ترا

ازغرور حسن چون مهرت بقهر آمیختست
لذت شهد است هم نیش تو هم نوش ترا

جلوهٔ صبح جوانی یاد می آید مرا
هرزمان درجلوه می بینم بناگوش ترا

انتخاب عشق را نازم که چون من برگزید
از میان حسن ها حسن سیه پوش تـرا

تازیادم برده ای ازیاد عالم رفته ام
هیچکس جزغم نمی پرسد فراموش ترا

بوسه ای زآن لعل آتشناك میباید (امیر)
تا بفریاد آورد لبهای خاموش ترا

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

تکامل

پشه کی داند که مرگش در کی است
دربهاران زاد و مرگش در دی است

آزمودم عشق دوراندیش را
بعد ازاین دیوانه خواهم خویش را

هرکه گوید جمله حقند احمقی است
هرکه گوید جمله باطل آن شقی است

ابلهان تعظیم مسجد می کنند
درشکست اهل دل جد می کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است

ازجمادی مردم و نامی شدم
وزنما مردم بحیوان سرزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی؟ زمردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر

باردیگر از ملك پران شوم
آنچه اندروهم ناید آن شوم



ادیب برومند

معاصر

نقش شاعر

در کارگاهٔ صنع که بس نقشها دراست / هر نقش را به لوح دگر طرح دیگر است

از کلک نقشبند ازل هرچه شد پدید / در دیدگاه اهل هنر ذوق پرور است

لیک ازمیان اینهمه آثار دلربای / یک نقش ازنقوش دگر دلرباتر است

این نقش، نقش خلقت اهل هنر بود / کز بهر کارگاهٔ ازل طرفه زیور است

طراح کائنات چوطرح جهان بریخت / دیداین جهان خموش، چولوح مصوراست

آنگه بیافرید زهرگونه ذیحیات / کز بهر هرگروه نظامی مقرر است

زآن آفریدگان چوبه انسان نظر گشود / دید آشنا بمعرفت حی داور است

وز جنس آدمی بجهان کرد خلقتی / کز بهرخلق همدم وغمخوار ویاوراست

این خلقت بدیع که خلاق نکته هاست / سرمنشأ فضایل و اوصاف بیمر است

برگلبن جمال، چوبلبل ترانه گوی / در گلشن کمال، چونخلی تناور است

باعلم وفضل همره وباشوق همنواست / باعشق وشور همدم وباذوق همسراست

ذوقش لطیف چون گل وطبعش روان چوآب / باغ ضمیر او همه نسرین و عنبر است

برهرورق که خامهٔ مشکین فرونهاد / دامان صفحه غالیه بیز و معطر است

آنجاکه حسن خیمه زند، مست جام عشق / آنجاکه یار جلوه کند محو دلبراست

اورا دلی است روشن و تابان چوآینه / کز گردش سپهر، به آهی مکدر است

ادراک وی، اصیل تر از سلطهٔ پدر / احساس وی لطیف تر ازمهر مادراست

آسوده از تزاحم سودای بیش و کم / بی اعتنا به سیم و سبکبار از زر است

فارغ زکینه توزی و بیزار از حسد / مدحت سرای خیرونکوهندهٔ شراست

آنجاکه شد نظاره گهٔ عصمت و عفاف / باچشم پاک ناظر هرطرفه منظر است

آنجاکه زن بجاذبه آتش زند بدل / مجذوب جلوه های شرر چون سمندراست

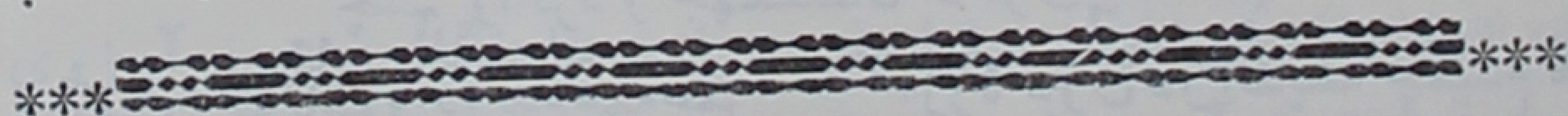
آنجاکه کام، سرخورد ازشربت بقاء / مارا ازوشراب تسلی بساغر است

گر درحیاط دل نبود نوری ازحیات / مارا بیان روشن او مهرانور است

کانون زندگی چوشود سرد وبی فروغ / گفتار گرم اوست که سوزنده آذراست

در کوره راهٔ مبهم و تاریک زندگی
با ناتوان عاجز و مسکین، فروتن است
شیرین کند زلطف بیان، کام خلق را
زآنرو برآسمان تخیل کند عــروج
طبع بلند اوبه مناعت ستیغ کـــــوه
درجای قدس بردر معبود چهره سای
ذوقش خمیرمایهٔ درك لطایف است
یادآور عواطف زیبای معنوی است
درحلقهٔ مصاحبه رندی لطیفه گـــوی
یکرنگ وپاك طینت وخوشخوی وخیرخواه
چون درپی هدایت خلقش رسالتی است
بیند به چشم باطن وبادیدهٔ ضمیـــر
هرگز به ملک شوکت وجاهش زوال نیست
شیرازهٔ حیات بشر بگسلد زهـــــم
این وصف شاعراست، گرش نیست این صفات
توفیق این مقام طلب میکند (ادیب)

گم گشته خلق را برهٔ راست رهبراست
بازورمند قادر و قاهر گــرانسراست
لفظش به سان قند و معانی چوشکراست
کورا علوهمت واخلاص شهپر است
دل همچوبحر ودامن اندیشه چون براست
دربزم انس، کهنه حریفی قلندر است
لطف وصفادرآب وگل او مخمراست
صورتگر مناظر زیبنده مظهر است
درعرصهٔ مبارزه مردی دلاور است
حاضرجواب وزنده دل ونیک محضراست
اوراعمل، مشابهٔ کار پیمبـــر است
زیبا وزشت، آنچه دراشباح مضمراست
کورا همیشه کشور دلها مسخر است
وین تابه حشرصاحب دیوان ودفتراست
شاعر نه ، بلکه قافیه سازی مزور است
کامید اوبه لطف خداوند اکبـرست



علی اشتری (فرهاد)

معاصر

برجان نشسته ای

رفتی زپیش دیده و برجان نشسته‌ای * برخاطرم چواشک بدامان نشسته ای
ازما چه دیده ای؟ که بصدسوز همچوشمع * خندان میان بزم حریفـــان نشسته ای
برچشم غیر، اگربنشستی به دلبــری * اندیشه کن چواشک که لرزان نشسته‌ای
ای غم، اگرچه عهد توبشکسته ام به می * نازم تراکه برسرپیمـــان نشسته ای
ای اشک هرچه ریزمت ازدیده زیرپای * بینم که باز برسر مژگان نشسته ای

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)
معاصر

هدیهٔ لاهور

تضمین غزل اقبال لاهوری

عاشقان مژده که شوریده سری پیداشد از طربخانهٔ جان نغمـه گری پیداشد
عقل درشبهه که پیغامبری پیـــداشد (نعره زدعشق که خونین جگری پیداشد
حسن لرزید که صاحب نظری پیداشد)

شوق پیکار زبیداد محیط دیجـــــور درتلاش شرری بود به شهرلاهـــور
کرد، ازطالع فیروز چو اقبال ظهور (فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیداشد)

عقل، درديد نهان بودگرفتار جدل فکر، دروهم درافتاد ونشد مسئله حل
شهپرعشق چوشد رهسپر دشت امـل (خبری رفت زگردون به شبستان ازل
حذرای پردگیان پرده دری پیـدا شد)

شوق تکوین وتکامل بدرون ذرات جنبش پرشرری کرد به جولانگهٔ ذات
تاعیان شد رخ پیکار بدشت ظلمـــات (آرزوبی خبر ازخویش بآغوش حیات
چشم واکرد و جهـــــان دگری پیداشد)

شاعری گفت: که باشوق دویدم همه عمر ازرهٔ ذوق در اندیشه چمیدم همه عمر
عاشقی گفت: که باسوز جهیدم همه عمر (زندگی گفت: که درخاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینـه دری پیداشد)




اقبال لاهوری
معاصر

دست جهانگشا طلب

عشق بسر کشیدن است شیشهٔ کائنات را جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب

ناشناس (۱)

؟

بانگ جرس

میرسانم دور از آشوب جهان، صبحی بشامی * نی بدل پروای ننگی، نی بسر سودای نامی
من که پای آرزو در دامن عزلت کشیدم * گو بهر گامی، نهد گردون، بز بر دانه‌دامی
سخت‌سست آمد برم، بیخ نشاط و غم چو دیدم * سخت و سست روزگاران را نمی‌باشد دوامی
کامرانیها به ناکامی کشد، باری، چه نالی؟ * ایکه چون‌من، یک‌زمان نگرفته‌ای از بخت کامی
من به فیض گنج درویشی، بهیچش برنگیرم * گر فروشد رند شیرازی هزاران جم بجامی
مقصدی نبود و گر گاهی جرس بانگی برآرد * همچو ما سرگشته باشد کاروان تیز گامی
از جهانی سیر گردد، در جوانی پیر گردد * ز آتش عشق ار بسوزد همچو من ناپخته خامی

☆ ☆ ☆ ☆ ☆

پژمان بختیاری

معاصر

عبادتگاهٔ عشق و آرزو

ای پری سیما بیا ای خوشتر از رؤیا بیا
ای عبادتگاهٔ عشق و آرزوی ما بیا

وقت رفتن وعدهٔ باز آمدن دادی مرا
یا مکن با وعده‌یی امیدوارم، یا بیا

بی‌تو، بی‌عشق‌تو، بی‌دیدار جان‌افروز تو
روح بر جسمم گرانی میکند جانا بیا

مانده‌ام تنها درین شبهای سرد زندگی
یکشب آخر ای حرارت بخش جان تنها بیا

شب همه‌شب خواب در چشمم نمیگردد زغم
چون خیال خواب بر بالینم ای رؤیا بیا

قصهٔ امروز یا فرداست کار عمر ما
جان من امروز اگر ممکن نشد، فردا بیا

باهمه گردن کشی تسلیم سودای توام
تندخوشو، ناسزا گو، جور کن، اما بیا

* * *

(۱) درشماره مسلسل ۱۳۰ مجله یغما (اردیبهشت ۱۳۳۸ خورشیدی) بنام (عاس) چاپ شده است

محمدعلی شریفی

معاصر

آدم شدن

پدری با پسرش گفت به خشم   که تو آدم نشوی خاک بسر
گر کسان جامع شر و خیرند   از سراپای تو بارد همه شر
حیف از آن عمر که ای بی‌سروپا   در پی تربیتت کردم سر
دل فرزند از این حرف شکست   بی خبر، روز دگر کرد سفر
رفت از آن شهر به شهری که شود   فارغ از سر زنش تلخ پدر
رفت، از پیش پدر تا که کند   بهر خود فکر دگر، کار دگر
عاقبت منصب والائی یافت   حاکم شهر شد و صاحب زر
چند روزی بگذشت و پس از آن   امر فرمود به احضار پدر
تا ببیند پدر آن جاه و جلال   شرمساری برد از طعنه مگر
پدرش آمد از راه دراز   نزد حاکم شد و بشناخت پسر
پسر از غایت خود خواهی و کبر   به سراپای وی افکند نظر
گفت: ای پیر شناسی؟ تو مرا   گفت: کی میروی از یاد پدر
گفت: گفتی که من آدم نشوم   حالیا حشمت و جاهم بنگر
پیر خندید و سرش داد تکان   این سخن گفت و برون شد از در
من نگفتم که تو حاکم نشوی   گفتم: آدم نشوی جان پدر

* * *

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

بر سر سفرهٔ لئیم

به دهن نان خواجه چون بردم   خواجه گفتا: که آه من مردم
گفتمش: خواه میرو خواه نمیر   منکه این لقمه را فرو بردم

سید عبدالله خان اتابکی (امیر)

معاصر

مستزاد

ماه بر آنند که چون روی تست ادعاست
مشک ستایند که چون روی تست این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست نارساست
هر مهٔ نو چندشبی را هلال باملال
روی نماید که چو ابروی تست بدنماست
آنکه چنین گفته که یاقوت ناب ز آب وتاب
هر گهر لعل سخنگوی تست کم بهاست
هیچ ندانی که زهر صبحدم ای صنم
باغ پراز عطر تو و بوی تست ازصباست
خلد برین هم اگر ای رشک هور بی قصور
آب و هوایش چو سر کوی تست باصفاست
با همه جور و ستم ای بی‌نظیر گر امیر
روی دلش از همه کس سوی تست باوفاست

اقبال لاهوری

معاصر

پرواز

مثل آئینه مشو محو جمال دگران ازدل و دیده فرو شوی خیال دگران
آتش از ناله‌ی مرغان‌حرم گیروبسوز آشیانی که نهادی به نهال دگران
درجهان بال و پرخویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پروبال دگران
ای که نزدیکتر از جانی وپنهان ز نگاه هجرتو خوشترم آید ز وصال دگران

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

از همه عاشق ترم!

تا ز خط عنبرین حسن توشد بیش تر
عاشق روی توام بیش تر از پیش تر

پرسش اگر می کنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم، وز همه درویش تر

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
صبرم از او کمتر است، دردم از و بیش تر

عشق تو اندیشه را، سوخت که رسوا شدم
ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر

کیش بتان کافری است، مذهب ایشان ستم
وآن بت بدکیش من، از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی (هلالی) بناز
سینهٔ او ریش بود آه که شد ریش تر

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

بیاد دوران عشق

یاد آن کوچه و آن خانه و آن یار بخیر
یاد آن لعبت افسونگر عیار بخیر

یاد آن غلغله و شیون و شور و فریاد
که مرا بود به میعادگهٔ یار بخیر

یاد آن خونجگری باد که از فرط نیاز
میزدم بوسه بخاك در دلدار بخیر

نه غمی بود مرا در دل و نی سایهٔ رنج
یاد آن بی‌خبریهای سبکبار بخیر

آتشی بود مرا در دل ورخشان بودم
یاد آن آتش پرسوز خوش آزار بخیر

نغمه ها در دل من بود ز شور و شر عشق
یاد آن نغمهٔ جانسوز گهر بار بخیر

شوق و شور وشرری داشتم افسوس که رفت
ز آنهمه شوق شرر بار که شد پار بخیر

حسرت دربدری کشت مرا، وای که نیست
یاد آن، دربدری در رهٔ پیکار بخیر

دربدر بودم وخرم بری از مال ومقام
یاد آن بی ثمری بر سر بازار بخیر

فرصتی داشتم از غفلت دل حیف که شد
فرصت وغفلت آن روز دو صد بار بخیر

***

اقبال لاهوری

معاصر

حیات چیست؟

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
به یک نفس گره غنچه وا توانی کرد

حیات چیست جهان را اسیر جان کردن
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!

مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکدهٔ من پیاله‌ئی گیری
ز مشت خاك جهانی بپا توانی کرد

چسان به‌سینه چراغی فروختی (اقبال)
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اقبال لاهوری

معاصر

زندگی

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است * در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

عشق ازاین گنبد در بسته برون تاختن است * شیشهٔ ماه ز طاق فلك انداختن است

مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست * ازهمین خاك جهان دگری ساختن است

نواب صفا

معاصر

من چیستم؟

من چیستم؟ حکایت از یادرفته‌ای
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای

صید ز دست رفتهٔ سربار زندگی
باپای خویش در پی صیاد رفته‌ای

من کیستم؟ ز کوی مرادی که جای تست
ناشاد بازگشته یی و شاد رفته‌ای

در شوره زار هجر تو محبوس مانده‌ای
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای

کی دیده چشم کس ز خرابات عاشقی
چون من خراب آمده آباد رفته‌ای

یاد (صفا) ز خاطره‌ها کی رود که گفت:
من چیستم؟ حکایت از یاد رفته ای

اقبال لاهوری

معاصر

جلوه گاه انسانی

چو خورشید سحر پیدا نگاهی میتوان کردن * همین خاک سیه را جلوه گاهی میتوان کردن
نگاۀ خویش را از نوك سوزن تیز تر گردان * چو جوهر در دل آئینه راهی میتوان کردن

***

رعدی آذرخشی

معاصر

جام زندگی*

جهان میخانه و ما می پرستیم
ولیکن با خیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بندی
ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشک شوئیم
و زآن لب اشک ریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز
بر افتد پرده و روشن شود راز
عیان گردد که آن جام زر اندود
هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب و خیالی
امیدی، حسرتی، هجری، وصالی
کز آنهم شست باید عاقبت دست
زهی میخانه و میخوارۀ مست

شیخ ابوالحسن خرقانی

قرن چهارم

اسرار ازل

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیفتد نه تو مانی و نه من

* - این شعر ترجمه منظوم قطعه (جام زندگی) لرمانتف شاعر معروف روسی است.

عبدالحسین همت یار

معاصر

رئیس احمق

ندانم کجا دیده‌ام این روایت — ویا از که بشنیده‌ام این حکایت

یکی از بزرگان اعراب یثرب — که میداشت جمعی به زیر حمایت

بهنگام نزع روان وقت مردن — همی خواست او از یکایک رضایت

تمام قبیله رضا گشته از وی — رضایت گرفت او بحد کفایت

بناگه بیاد آمدش اشتری را — که مرکوب او بوده است از بدایت

بجنگ و بصلح و بصحرا و هامون — کشیده است بارش بدون شکایت

زده خیزرانش همی سخت برسر — همی‌ره نوردیده با او به غایت

فراموش کرده رضایت بخواهد — ببندد دهان شتر از سعایت

بفرمود اشتر نمودند حاضر — کشیدش به‌سر دست لطف و عنایت

به‌او گفت: کای اشتر سالخورده — تو در عمر کردی بمن بس رعایت

سواری بمن داده‌ای از جوانی — بکوه و بدشت و به‌شهر و ولایت

بسی صدمه‌ها بر تو از من رسیده — بحدی که‌شد لنگ از آن دست و پایت

زمن باش راضی در این وقت آخر — تو بگذر ز تقصیر من بار ضایت

زبان شتر باز شد بهر پاسخ — به امر خدا گفت این نغز آیت

(رضا هستم از هرچه کردی تو برمن — چو بودی مرا صاحبی بادرایت

خوراندی بمن بهترین خار صحرا — به آبم نمودی ز زمزم سقایت

ولی نیستم راضی از یک گناهت — چو بود آن گناه تو برمن جنایت

تو می‌بستی افسار من بر دم خر — که ره را نماید بمن خر هدایت

شتر میرود زیر هر بار سنگین — ولی سخت باشد بر او بی‌نهایت

که افسار او را کشد یک الاغی — رود زیر بار خری بی کفایت)

نمودم من این قصه را نظم شاید — بماند ز من یادگار این حکایت

بخوانند درد دل اشتران را — همی ساربانان با عزم و رایت

نبندند بند جمل بر دم خر — که (همت) بگوید لغز یا کنایت



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

ساحل دریا

در این صحرای پرغوغا نشان از مهر وماهی نیست
نکو رویان فراوانند ، لیکن اشک و آهی نیست

نه از حسرت اثر ، نی از خروش عشق غوغائی
بهشتی هست در ظاهر ، ولی شوق نگاهی نیست

بساط دلبری از هرطرف میگسترد دامی
نیفتد کس بدام اینجا ، که رؤیای گناهی نیست

هوس ، افسرده جان ، در گوشه یی بنشسته میگوید :
چه سود؟ از اینهمه افسون که پیک جان پناهی نیست

بشر همواره اندر کشف هرنادیده می کوشد
در اینجا ذوق جان نالان ، که پنهان جایگاهی نیست

فتاده مرد وزن بی اعتنا عریان کنار هم
که طبع فتنه جو گوید ، در اینجا آنچه خواهی نیست

بهشت جاودان وصل هرگز آرزویم نیست
به مهر وقهر او شادم ، که گاهی هست و گاهی نیست

* * *

اقبال لاهوری
معاصر

به پرواز آ

نه این عالم حجاب اورا نه آن عالم نقاب اورا * اگر تاب نظر داری نگاهی میتوان کردن
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی * به پرواز آ که صید مهر وماهی میتوان کردن

* * *

پژمان بختیاری

معاصر

باز آ

بازآی وهستی من آزرده‌جان بسوز
ور آتشت فرونشیند جهان بسوز

بازآی و انتقام گناهٔ نکرده را
هستی بگیر وخانه‌برانداز وجان بسوز

منظومهٔ حیات مرا بی‌گنه بدر
سرمایهٔ وجود مرا رایگان بسوز

باماهم آشیان چونخواهی شدن بیا
مشت‌پری که‌مانده‌دراین آشیان‌بسوز

زندان‌شدست خانهٔ‌من بی‌جمال تو
بازآی وخانهٔ من بی‌خانمان‌بسوز

یک‌ره به‌سوی کلبهٔ ویران مابیا
از بهرمانه، بهررضای خدا بیا

* * *

حسن‌وثوق (وثوق‌الدوله)

معاصر

نام و ننگ

دل چوآرام نباشد زتن آرام مخواه
باده‌صاف ارنبود روشنی جام مخواه

راحت خاطرازاین چرخ معلق مطلب
زآنچه درجنبش دائم بودآرام مخواه

روشنائی زشب و تیرگی ازروزمجوی
شادمانی زغم‌وپختگی‌ازخام مخواه

حرکات فلکی‌چون‌نه بکام فلک است
بخرد تکیه کن‌و کام‌زناکام مخواه

همچوخورشیدفلک باگهرخویش بتاب
روشنائی چوقمرازدگران وام‌مخواه

نام جوئی نبود فارغ از آلایش ننگ
گرترا ننگ نباید به‌جهان نام مخواه

دام آزادگی وبندهوی و هوس است
بند درهم گسل ودانه‌ازاین دام مخواه

□ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

پروبالم بکن، اما

ایا صیاد شرمی کن، مرنجان نیم جانم را
پروبالم بکن، امامسوزان آشیانم را

بگردن بسته یی چون رشته و بر پای زنجیرم
مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را

به پیرامون گل از بس خلیده خار برپایم
بود خونین بهرجای چمن بینی نشانم را

دراین کنج قفس دور از گلستان سوختم، مردم
خبرکن ای صبا از حال زارم باغبانم را

زتنهائی دلم خون شد، ندارم محرم رازی
که بنویسد برای دوستاران داستانم را

من بیچاره آن روزی بقتل خود یقین کردم
که دیدم تازه باگرگ الفتی باشد شبانم را

چو (لاهوتی) بجان منت پذیرم تا ابد آنرا
که با من مهربان سازد بت نامهربانم را

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

قصهٔ دل

امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی

این در همیشه در صدف روزگار نیست
میگویمت ولی تو کجا گوش میکنی

دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که؟ دست در آغوش میکنی

در ساغر تو چیست؟ که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه مدهوش میکنی

می جوش میزند بدل خم بیا ببین
یادی اگر زخون سیاووش میکنی

گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر زگوهری که تو در گوش میکنی

جام جهان زخون دل عاشقان پر است
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی

(سایه) چو شمع شعله در افکنده ای بجمع
زین داستان که با لب خاموش میکنی

******

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

چه خوانم؟

چه خوانم چهره‌اش ؟ گلنار ، یا گلزار ، یا مینو
چه دانم طره‌اش ؟ طرار ، یا زنار ، یا گیسو

بگرد صبح روی لاله خوی شبنم آرایش
مفرح عنبر سار است ، یا مشک ختا ، یا مو

فروزان طلعتش ماهست یا خورشید یا زهره
فرازان قامتش سرو است یا شمشاد یا نازو

دو چشم مست خونریز دلاویز بلاخیزش
کمانکش ترک بی‌مهر ندیا سحر ندیا جادو

دو صف مژگان هم‌چون دشنه برخون تشنه‌اش باشد
سنان سینه یا پیکان دل ، یا ناخج پهلو

دو جادو مردم زنگی نژاد فتنه انگیزش
دو شیران قوی چنگند یا رنکند ، یا آهو

بدست غمزهٔ عابد کش زاهد کششش یارب
درخشان خنجر قهر است یا تیغ است یا ابرو

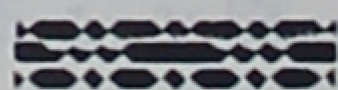
لب و دندان آن شیرین زبان شوخ زمرد خط
همان یاقوت رما نیست یا لعلست یا لؤلؤ

بدربانی پاس اندیشیی گلبرگ محمودش
بلال نیک اقبا لست ، یا خا لست یا هندو

در آن بستان تن آن دلستان پستان جان پرور
ندانم سیب سیمین است یا ناراست یا لیمو

جمال باکمال بی‌زوال مهر تمثالش
بود فرخ گلستان ارم یا جام جم بارو

الا (مشتاق) در طبع طرب زای فرح خیزت
ظهور شیخ شیراز ست یا خواجه است یا خواجو



اقبال لاهوری

معاصر

رخصت آه

سطوت از کوه‌ستانند و بکاهی بخشند
کلهٔ جم بگدای سر راهی بخشند

دررهٔ عشق فلان بن فلان چیزی نیست
ید بیضـــای کلیمی بسیاهی بخشند

گاه، شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند
گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند

فقررا نیز جهانبان و جهانگیـــر کنند
که به این راه‌نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا؟ که مرا رخصت آهی بخشند

اقبال لاهوری

معاصر

گر نروم نیستم

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم [*][*] هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم؟
موج زخود رفته‌یی تیز خرامید و گفت: [*][*] هستم اگر میروم، گر نروم نیستم

******

محمد باقر نیری (سمنانی)

معاصر

سزای شاعر حقگو

[شنیده‌ام که چو آذر از این جهان بگذشت][روان ز کالبدش رفت و جان به جانان داد]
[فرشته ای که وکیل است بر ثواب و گناه][کتاب زندگیش را بدست یزدان داد]
[خدا، ورق زدو هی خواند و خواند تا این شعر][که معنی‌یش دل و جان را ز لطف درمان داد]
[: (به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه][بدین امید که از لطف خواهدش خوان داد]
[هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت:][اگر جواب ندادی نبایدت نان داد]
[نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور][ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد]
[عجب که با همه دانائی این نمی دانست][که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد]
[من و ملازمت آستان پیرمغان][که جام می بکف کافر و مسلمان داد)]
[پس از قرائت این قطعهٔ پر از حکمت][خدا بداوریش کار خلق پایان داد]
[نوشت حکمی و در آن خطاب برهمگان][به عفو هرچه گنه کرده بود فرمان داد]
[چو گشت حکم به مرحوم بیگدلی ابلاغ][کلاهٔ خویش به بالا فکند و جولان داد]
[دوصد سپاس بدرگاهٔ پاك یزدان برد][هزار بوسه بخاك قدوم سبحان داد]
[فرشتگان سوی باغ بهشت بردندش][یکیش حوری و آن دیگریش غلمان داد]
[زدند زیر درختان زیزفون تختش][سزای شاعر حقگو خدا بدینسان داد]

عماد خراسانی

معاصر

ساز بشکسته

دوستت دارم ودانم که توئی دشمن جانم ... ازچه؟ با دشمن جانم شده ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه تو انگشت نمائی ... ورنه غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم
دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من ... دست وپائی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سرپرشور مرانه، شبی ای دوست به دامان ... تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته ام و طایر پربسته نگارا ... عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق زمن پرس به یک بوسه که دانی ... پیر این دیرجهان مست کنم گرچه جوانم
سروبودم سر زلف تو بپیچید سرم را ... یاد باد آنهمه آزادگی وتاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند ... جان اگر نیز ستانی زمن، این دل نستانم
گر ببینی توهم آن چهره به روزم بنشینی ... نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که؟ تورا دید که درحسرت دیدار دگر نیست ... آری آنجا که عیان است چه حاجت به بیانم
بارده، بار دگر ای شهٔ خوبان که بترسم ... تا قیامت به غم وحسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی ... منکه دردام اسیرم چه بهارم چه خزانم
گریه ازمردم هشیار خلایق نپسندد ... شده ام مست که تاقطرهٔ اشکی بفشانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت ... چه کنم بی تو چه سازم؟ شده ای وردزبانم
آید آن روز (عمادا) که ببینم تو بگوئی ... شادمان ازدل ودلدارم وراضی زجهانم



سلمان ساوجی

قرن هشتم

آینه عمر

روشنست اینکه مرا آینهٔ عمری تو ... در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا؟
گرمنم دور، زروی تو دل من با تست ... نیستی هیچ زحال دلم آگاه چرا؟

صادق سرمد

معاصر

سفر عبرت انگیز مصر

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم
بچشم هرچه شنیدم زداستان دیدم

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم که آنچنان دیدم

گواهٔ قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی هرم ز زمین سر بآسمان دیدم

ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم

گذشته در دل آینده هرچه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم

تو کاخ دیدی و من بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم

تو عکس دیدی و من گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم

شدم بموزه مصر وز عهد عاد و ثمود
هزار وصلهٔ فرعون باستان دیدم

تو کهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملک جهان نقش دیدگان دیدم

تو چشم دیدی و من دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم

تو تاج دیدی و من تخت رفته برتاراج
تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم

تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
تو حلقه من به نگین نام بی‌نشان دیدم

تو کاسه دیدی و من کوزه میفشان در جام
تو خم باده و من خون دل در آن دیدم

تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم

میان اینهمه آثار خوب و بد بمثل
دوچیز از بد و از خوب توأمان دیدم

یکی نشانهٔ قدرت یکی نشانهٔ حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم

بقدرت است قوام جهان که بی قدرست
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم

ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم

همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم

بکام یکتن، یک قوم درغم و حسرت
بسود یکتن، یک ملک درزیان دیدم

از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم

درود بر عجم و وارثان مسندجم
که هرچه دیدم از ایشان بفر" وشان دیدم

نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد — نه هیچ خانهٔ بت، منزل مغان دیدم
شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود — که از خدای و دیعت خدا یکان دیدم
ز رسم کورش و خط و کتیبهٔ دارا — بیمن رسم عدالت خط امان دیدم
عجم ز دولت دارا هنوز از آن داراست — که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم
نگر کرامت قانون مادو و پارس بود — در انگلیس هنوز این مثل روان دیدم
نه هیچ غالب تسخیر کرد قلب عجم — نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم
سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد — ولیک دودش در چشم دودمان دیدم
گذشت از ظلمات غرور از سرش آب — از آن ز آب حیاتش فسانه خوان دیدم
سلوک ناخوش اشک از رخ سلوکی ریخت — چو نقش سکهٔ خوش زاشک اردوان دیدم
ز ترکتازی، تازی و ترک ایران باخت — ولی در آخر باریش کامران دیدم
نه ترک ماند و نه تازی چو گشت طی بازی — که خوانده دست حریفان سرگران دیدم
ژبان بمذهب بیگانه ژد عجم لیکن — عجب که فضلش در مذهب و زبان دیدم
عجم بدولت آزادی و عدالت زیست — و زان چو چرخش با دهر هم عنان دیدم
بر او گذشت حوادث بسی و در نگذشت — که پایداریش در دست امتحان دیدم
حدیث آذر آبادگان هم آوازی است — که بی نیازش ز آوازه و بیان دیدم
زمانه نقش عجم نسپرد بدست ستم — که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

نظامی گنجه‌یی (قمی)

قرن ششم

کم گوی و گزیده گوی

با اینکه سخن به لطف آبست — کم گفتن هر سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد — آن خشت بود که پر توان زد
یک دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

ملك الشعرای بهار

معاصر

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی * گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب * چه به؟ از لذت هم صحبتی دانائی
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید * میخ ها کوفته باشد به سیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان * پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم: از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو، * منتهائی بودش یا بودش مبدائی
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر؟ * حیوانی که بجنبد به تک دریائی
گفتم، آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود * در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی
گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟ * گفت: سنگی است کهن خورده بروتیپائی
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد به سپهر * گفت: بر ریش طبیعت تف سر بالائی
گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای * گفت: والاتر از این دنیی دون دنیائی
گفتمش: قاعدهٔ حرکت و اینجاذبه چیست * گفت: از اسرار شک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت * عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود * شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی
سر بسر هستی از این عشق و از این جاذبه خاست * باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش: چیست جدال وطن و دین گفتا * بر یکی خوان پی نان همهمه و غوغائی
گفتم: امید سعادت چه بود در عالم؟ * گفت بابی بصری عشق سمن سیمائی
گفتم: این فلسفه و شعر چه باشد گفتا * دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی * کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت * نظر علم و یقین نیست جز استهزائی
گفتمش چیست به گیتی رهٔ تقوی؟ گفتا * بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
گفتم: آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت * گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم: این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا * از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی

گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات * گفت: سیر یست بسر منزل ناپیدائی
گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود ؟ * گفت: کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف (بهار) * گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

ملك الشعراى بهار

معاصر

دگر هیچ

شمعیم و دلی مشعله افروزو دگر هیچ
شب تا بـه سحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیـدار کـه دادنـد
در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگرهیچ
حاجی که خدارا به حرم جست چه باشد
از پارهٔ سنگی شرف اندوزو دگر هیچ
از مدرسه هرگز مطلب علم که آنجاست
لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهی که شوی در هنر استاد زمـانه
در مکتب دل عشق بیاموز ودگرهیچ
روزی که دلی را به نگاهی بنـوازند
ازعمر حساب است همان روزودگرهیچ
زین دسته چه خواهی؟ که بهین پیشه ورانش
گهواره تراش است وکفن دوز ودگرهیچ
خواهد بدل عمر (بهار) ازهمه گیتی
دیدار رخ یـار دل افروز و دگرهیچ



یزدانبخش قهرمان

معاصر

عشق وطن

هرزمان کزوطن خویشتن آید یادم
به فلک میرسد از عشق وطن فریادم
جان بقربان وطن باد که درمکتب عشق
بجز از عشق وطن یاد نداد استادم
گرچه درخاك وطن گوشهٔ آبادی نیست
باز دل بستهٔ این ملك خراب آبادم
چکنم ؟ عاشق خاك وطن خـویشتنم
گرچه آخر غـم این خاك دهد بر بادم
نکنم بندگی مـردم بیگانه کـه مـن
(بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم)

فریدون مشیری

معاصر

ترا، که جان مرا سوختی دعا کردم

شبی که پرشده بودم ز غصه های غریب
به بال جان، سفری تا گذشته‌ها کردم
چراغ دیده بر افروختم به شعلهٔ اشک
دل گداخته را جام جان نما کردم
هزار پله فرارفتم از حصار زمان
هزار پنجره بر عمر رفته وا کردم
به شهر خاطره‌ها، چون مسافران غریب
گرفتم از همه کس دامن ورها کردم
هزار آرزوی نا شکفته سوخته را
دو باره یافتم و شرح ماجرا کردم
هزار یاد گریزنده در سیاهی را
دویدم از پی و افتادم و صدا کردم
هزار بار عزیزان رفته را از دور
سلام و بوسه فرستادم و صفا کردم
چه‌های‌های غریبانه‌ای که سردادم
چه ناله‌ها که زجان و جگرجدا کردم
یکی از آنهمه یاران رفته باز نگشت
گره‌بباد زدم، قصه با هوا کردم
طنین گمشده‌ای بود در هیاهوی باد
به چنگ من نفتاد آنچه دست و پا کرم
دریغ از آنهمه گلهای پر پر فریاد
که گوشوارهٔ گوش کر خدا کردم
همین نصیبم ازین رهگذر، که درهمه‌حال
ترا، که جان مرا سوختی، دعا کردم

نظام وفا

معاصر

خریدار وفا

نیست ای دوست به غیر از تو مرا یار دگر
نشناسد دل من غیر تو دلدار دگر
هر چه گشتیم که شایستهٔ عشقی بینیم
هیچ جا جز تو ندیدیم سزاوار دگر
گفته بودی که کشی زارم اگر بینی باز
زنده‌ام من به امید تو و دیدار دگر
مگرای مرگ تو آئی به سر بالینم
که ندارم من بیمار پرستار دگر
چند روزی به عبث ماندن و باغم رفتن
زندگی را بجز از این چه بود؟ کار دگر
کس خریدار وفا نیست (نظاما) اینجا
باید اقلیم دگر جوئی و بازار دگر

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نام او

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس
مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او



عبرت نائینی

معاصر

قدر سخن

قدر سخن که برتر از اندیشهٔ من است
مانند آفتاب به ذرات روشن است
تیغ زبان برنده تر است از زبان شمع
وین نکته بی اقامت برهان مبرهن است
زیر زبان نهفته بود قدر آدمی
مقدار هر کسی ز کلامش معین است
در مملکت وجود نویسندگان بقدر
چون مردمک بدیده و چون روح در تن است
افکار فاضلان و نویسندگان دهر
در پیش سیل حادثه چون سد آهن است
آثارشان مروج افکار انبیاست
افکارشان مبین آثار ذوالمن است
گفتارشان نوشته در اوراق صبح وشام
و زنامشان جریدهٔ گیتی مزین است
بهتر بود زجنگ وجدل صلح در جهان
بنیاد صلح از اثر خامه متقن است
تیغ زبان دمی که برون آید از نیام
دیگر زبان تیغ به ناچار الکن است
هر آدمی که نوع بشر داشت دوستدار
با صلح کل موافق و باجنگ دشمن است
(عبرت) بدین غزل که در این انجمن سرود
در خورد آفرین و سزاوار احسن است
باشد زیمن تربیت اهل انجمن
این لطف طبع وحسن مقالی که در من است

****

ایرج دهقان

معاصر

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت * به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید * بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت
شبی به عمر، گرم خوش گذشت آن شب بود * که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت * شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا * اگرچه بر دل نازک غمی فزود گذشت

ادیب الممالک فراهانی

معاصر

شعلهٔ مهر وطن

تا ز بر خاکی ای درخت برومند * مگسل ازین آب و خاک رشتهٔ پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم * نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس * مادر خود را بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیر و نیست براو چیر * بشکن از او بال و پر، بگسل ازین بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند * خانه نماند چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت، خانه خدا را * جای نماند به ده، بجان تو سوگند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد * سوخته در باغ هر نهال برومند
این وطن ما منار نور الهی است * هم ز نبی خواندم، این حدیث و هم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد * از دل مؤمن، کند به مجمر اسپند
از دل الوند دود تیره برآید * سوز وطن گرفتد به دامن الوند
گر به دماوند ازین حدیث سرائی * آب شود استخوان کوه دماوند
روسپی از خاندان خود نکند دل * کمتر ازو دان کسی که دل ز وطن کند

* * *

اسماعیل آشتیانی (شعله)

معاصر

مردم زمانه

دور شو از مردم زمانه که اینان — دور ز مردی و مردمی و تمیزند
تا که بزرگی و جاه و سیم و زرت هست — پیش تو کمتر ز هر غلام و کنیزند
ورز بلائی به سویشان بگریزی — از تو، چونانکه از بلا بگریزند
گاهٔ عمل هیچ نیستند و گهٔ حرف — بی همه چیزان نگر که خود همه چیزند
گر که زپای افتی، ازتو دست بدارند — جز پی سر کوبیت ز جای نخیزند
گر بدهی جمله نان سفرهٔ خود را — نان بستانند و آبروت بریزند
دنیا چون لاشه است و مردم دنیا — بر سر آن چون سگان بجنگ و ستیزند

عباس شهری

معاصر

نوش و نیش

نوش بی نیش نیابی هرگز — هر کجا هست گلی خاری هست
در چمن نیز که جای طرب است — نالهٔ مرغ گرفتاری هست
ظلم بگذار که از بهر تو نیز — دست بیداد ستمکاری هست
زنگ از آینهٔ دل بزدای — گر ترا دیدهٔ بیداری هست
ورنه میدان که بجائی نرسی — تا درین آینه ز نگاری هست
این همه نقش عجب بر در و بام — با تو گوید که جهانداری هست
وندرین آمدن و رفتن ما — هیچ شک نیست که اسراری هست

همام تبریزی

اواخر قرن هفتم

امید عبث

ما بدست یار دادیم اختیار خویش را — حاصلی زین به ندانستیم کار خویش را
بر امید آنکه روزی کار ما گیرد قرار — سالها کردیم ضایع روزگار خویش را

منیر طه

معاصر

بال و پرم نیست

سالی است که از رنج تو شام وسحرم نیست * عمری است که با درد تو از خود خبرم نیست
یکچند بگلزار مرا شور وشری بود * آن بلبلم اکنون که دگر شور وشرم نیست
گفتم نه مگر با منت‌ای گل نظری بود * گفتا : به‌شکرخنده که گویا نظرم نیست
کم گوی که پرواز مکن برسر کویم * دیگر به تمنای عدو بال و پرم نیست
آن روز به بالین من آئی تو که دیگر * روز دگری درپی وشام دگرم نیست
گویند (منیر) آخر از این درد بمیری * میمیرم واز درد وغم دل‌حذرم نیست

نظام وفا

معاصر

نسخهٔ شفا

زروی مهرو وفا یاد از وفا کردی
فدای مهرو وفایت که‌یادما کردی
دلم که به نشد از هیچ داروئی دردش
به نسخه ای‌تو اش از خط‌خود دوا کردی
دگرچه میکنی ای آسمان دون بامن؟
دل‌مرا که تو از دوستان جدا کردی
یکی‌منم که به‌پاداش راستی‌ای چرخ
تو سرو قامتم از بارغم دو تا کردی
رها مکن دلم از دام زلف خودای‌یار
کنون که دامنت از دست من رها کردی
نبود شیوهٔ پیری به دهر دل بازی
(نظام) را تو بدین کار آشنا کردی

نظام‌وفا

معاصر

سخن عشق

نیست‌مارا بجز از نام تو بر لب سخنی
جز حدیث تو نگوئیم بهیچ انجمنی
گفته‌بودی که نگویم دگر از عشق سخن
بجز از عشق مگر هست بعالم سخنی

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

تجلی حسن یار

[*] زهی تجلی نموده حسنت به چشم وامق زروی عذرا
به یک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا [*]

[*] سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل
کشیده مستان قدح، قدح مل زجام لعلت بجای صهبا [*]

[*] به ملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
به‌چشم هستی زبی‌وجودی وجود آدم نمود حوا [*]

[*] ظهور رخود خواست جمال بیچون بکسوت غیر زغیر بیرون
گهی در آمد به چشم مجنون، گهی بر آمد به‌حسن لیلی [*]

[*] هم اوست عاشق هم اوست معشوق هم اوست طالب هم اوست مطلوب
هم اوست خسرو هم اوست شیرین هم اوست وامق هم اوست عذرا [*]

[*] فقیه مارا زمی ملامت، مکن خدارا برو سلامت
که درحقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا [*]

[*] چمن فرح خیز بهار دلکش نسیم گل بیز شراب بیغش
چو هست فرصت ببین ودر کش به‌روی ساقی می مصفا [*]

[*] بجام هستی می الستی بریز ساقی به‌عین مستی
ترانه سر کن چه‌خوش نشستی به رغم دشمن به کام یغما [*]

چه‌عشق بازی مدار (یغما) غم ازملامت زجور خوبان
چه بیم دارد زموج طوفان کسی که باشد غریق دریا

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

خوش باش

بر آب وهوائی که بود سخت موقت — خوش بودن ودل باختن از عقل وذکا نیست
خوش باش کزین هستی موهوم ومزور — تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست

میرزا حبیب خراسانی

معاصر

هیچ میگوئی

هیچ میگوئی؟ مرا دلداده ای دیوانه بود
باخیالم آشنا وزخویشتن بیگانه بود

هیچ میگوئی؟ که نزد شمع رخسارم شبی
نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود

هیچ می آید؟ بخاطر مر ترا ای آفتاب
کز فروغت پرتوی در روزن این خانه بود

هیچ می آید؟ بخاطر شاه خوبان را که شب
با گدا خفته بیک بالین و یک کاشانه بود

دست ما در گردنش افتاده چون طوق گران
چنگ ما در طره اش پیچیده همچون شانه بود

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

چه باکم ...

دربندگیت گر نیم آزاد چه باکم
مخروبهٔ دل گر نشد آباد چه باکم

ناپختگی و بلهوسی های جـــوانی
گر مکنت و جاهم به هدر داد چه باکم

شادم به عصا و کمک عینک و سمعک
پیری است هم ار بی بن بنیاد چه باکم

من دوخته ام چشم بدان روی نکویت
چشمت بمن ار هیچ نیفتـــاد چه باکم

کر شد فلک از ناله و افغان من ایدوست
نشنید گرم گوش تو فریاد چه باکم

عمرم همه در هجر تو شد گر نتوان رفت
از پلهٔ هفتاد به هشتاد چـه باکم

سر کوفته ام بر درش ایدوست در وصل
بر طالب حسرت زده نگشاد چه باکم

ز آب مژه شد آتش دل تیز تر و داد
خاکستر من گر همه بر باد چه باکم

شک نیست که وصل تو نصیبی است مقدر
گر مصلحتم بود که ننهاد چـه باکم

مهری چو ندیدم که دی و مهر پس از من
شهریور اگر آید و خرداد چه باکم

گر پیره زن دهر پس ازشوی جوان مرد
گردید عروس دوسه داماد چه باکم

نعش من اگر بـهر خرافات زمانـه
از قومس مارفت به بغداد چه باکم

تا زنده بدم شعر مرا دهر خطا خواند
بعد از من اگر گفت مریـزاد چه باکم

(پیمان) پی معشوق سر از پا نشناسد
معشوق گر از وی نکند یاد چه باکم

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

نیک و بد

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته است و بسیار خواهد گذشت

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
زمشک و زعنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی



سعدی شیرازی

قرن هفتم

سخن دوست

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است ٭ پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای ٭ من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر ٭ چون هست، اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ ٭ صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

جان میروم که در قدم اندازمش زشوق ٭ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان ٭ باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی ٭ وین دم که میزنم زغمت دود مجمر است

شبهای بی‌توام شب گور است در خیال ٭ ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود ٭ معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

(سعدی) خیال بیهوده بستی امید وصل ٭ هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است



عـــارف قزوینی

معاصر

فرشتهٔ رحمت

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلاشدی
خوشگل شدی، قشنگ شدی، دلربا شدی

پاتا به سر کرشمه و سرتابپای نـــاز
زیبا شدی، ملوس شدی، خوش اداشدی

خود ساعتی در آینه رخسار خود ببین
من عاجزم از اینکه بگویم چها شدی

به به چه خوب شد که گرفتار چون خودی
گشتی وخوبتر که توهم مثل ما شدی

مارا چه شد؟ که دست بسر کرده ای مگر
ازما چه سر زد؟ اینکه تو پا درهوا شدی

نامت شفای هر مرض عاشقان شدست
ای مـــایهٔ حیات حدیث کسا شدی

هر کس بدل زیارت کویت کند هوس
مشهد، مدینه، مکه شدی ، کربلاشدی

ایرج میـــــرزا

معاصر

دفتر روزگار

طرب افسرده کند چونکه زحد درگذرد
آب حیوان بکشد چونکه زسر درگذرد

من از این زندگی یک نهج آزرده شدم
قند اگر هست نخواهم که مکرر گـذرد

گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد

حیف از آنروز که بی کسب هنر شام شود
آه از آن شام که بی شاهد وساغر گذرد

لحظه ای بیش نبود آنچه زعمر تو گذشت
و آنچه باقی است به یک لحظهٔ دیگر گذرد

اینهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطری است که بر صفحهٔ دفتر گذرد

عاقبت زیر دو خط جمع شود از بد و نیک
آن چه یک کمر به دارا وسکندر گذرد

ای وطن زینهمه ابناء تو کس یافت نشد
کـه براهٔ تو نگویم زسر اززر گذرد

عنقریب است که ازعشق تو چون پیراهن
سینه را چاک زند (ایرج) وازسر گذرد

میرزا حاجی آقا جامی (سمنانی)

معاصر

آفرین

روزی که آفریدتورا صورت آفرین
بر آفرینش توبخود گفت : آفرین

صورت نیافریدچنین صورت آفرین
بر صورت آفرین چنین صورت آفرین

عرفی شیرازی

قرن دهم

آزرده

موسایم وراضی به تجلی نشوم
مجنونم و خشنود به لیلی نشوم

آزرده چنانم که اگر هردو جهان
گردد بمراد من تسلی نشوم

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

چه جفا کنی، چه وفا کنی

چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

توشهی و کشور جان ترا، تومهی و ملک جهان ترا
زرهٔ کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

زتو گر تفقدو گر ستم، بود این عنایت و آن کرم
همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی

تو که (هاتف) ازدرش اینزمان روی ازملامت بیکران
قدمی نرفته زکوی آن زچه رو به سوی قفا کنی

شورش شیرازی

معاصر

مکتب مجنون

دلی کز آتش عشقی نسوزد آن دل نیست ٭ کسی که مکتب مجنون ندیده عاقل نیست
سری که شور ندارد چه حاصلی دارد؟ ٭ دلی که در غم یاری نمی طپد دل نیست
کسی که داغ عزیزی درون دل دارد ٭ ز روزگار من داغ دیده غافل نیست
بمنزلی که در آن نیست سر و بالائی ٭ به پیش اهل نظر آن خرابه منزل نیست
بمحفلی که نباشد حدیث شیدائی ٭ بلای خاطر اهل دل است محفل نیست
براه عشق تو آسان گذشتم از دل و جان ٭ که دادن دل و جان در ره تو مشکل نیست
مزن به سینه دگر سنگ دوستان ای دل ٭ که از هزار یکی هم رفیق یکدل نیست
ستم به اهل دل ای پادشاهٔ حس مکن ٭ که این رویه ره و رسم شاه عادل نیست
کسی که معنی عشق و وفا نمیداند ٭ اگر الههٔ زیبائی است قابل نیست
دلا بسوز اگر عاشقی که (شورش) گفت ٭ دلی کز آتش عشقی نسوزد آن دل نیست

باستانی پاریزی

معاصر

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در رهٔ ما گل میریخت ٭ برسر ما ز در و بام و هوا گل میریخت
سر بدامان منت بود و ز شاخ بادام ٭ بر رخ چون گلت آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح ٭ شب جدا، شاخه جدا، باد جدا گل میریخت
نسترن خم شده لعل لب تو میبوسید ٭ خضر گوئی به لب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من ٭ میزدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا ٭ چون عروس چمنت برسر و پا گل میریخت
گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود ٭ راستی تا سحر از شاخه چرا؟ گل میریخت
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود ٭ که بپای تو و من از همه جا گل میریخت

طاهری شهاب

معاصر

قدر سخن

در اندیشهٔ من به پندار و وهم
نهان و عیان چهرهٔ دلبریست
چو امید و یأسی که در زند گیست
دلم گه از اوشادوگه آذریست
به امید وصلش اگر دل طپد
پری وار از دیده پنهان شود
نشیند اگر ساعتی در برم
دل از آتش عشق بریان شود
دراعماق روحم که بحریست ژرف
درخشان چو خورشید باشددری
اگر دیده‌ات چشم خفاش نیست
توانی بیابی در آن گوهری
چنان دان که این گوهر تابناك
درخشان تر است‌از مه و مشتری
نگاریست با فره از شعر و عشق
عروسیست زیبنده در دلبری
دلم چون شود روشن از روی او
سراید بسی نغمهٔ دلفریب
بهر پرده چون چنگ گیرد بکف
رباید قرار از دل ناشکیب
من آن نغمه پرداز شوریده‌ام
که عشق است سرمایهٔ شعر من
روانی که از عشق باشد تهی
نه ما را شناسد، نه قدر سخن

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

صنم گریز پا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریز پا را
بترانه‌های شیرین ببهانه‌های رنگین
بکشیدسوی خانه مه خوب‌خوش لقا را
وگراوبوعده گوید: که‌دم دگر بیایم
همه وعده‌مکر باشد بفریبد اوشما را
دم‌سخت گرم دارد که‌بجادوئی و افسون
بزندگره‌بر آتش و ببندداو هوا را
بمبارکی‌وشادی چونگارمن در آید
بنشین نظاره می کن تو عجائب خدرا
چوجمال‌اوبتابد چه بود جمال‌خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

نصرت‌الله نوحیان (نوح)

معاصر

باشهپر اندیشه

پهنهٔ آفاق را، باشهپر اندیشه گشتم * کوهها را دره ها را زیر پاهشتم گذشتم
حیله دیدم رنگ دیدم جمله را برجای هشتم * اینک آزاد از بهشتم، فارغ از دیر و کنشم
برق نیرنگ و فسون سوزاند در صحرای هستی * تخم امیدی که من باصدهزاران رنج کشتم
آزمودم زندگی را جز فریب از وی ندیدم * آنچه را دیدم به لوح سینه بی پروا نوشتم
حوزه دیدم روضه دیدم دام دیدم دانه دیدم * رنگ دیدم جنگ دیدم مسجد و میخانه دیدم
یار دیدم مار دیدم زلف دیدم شانه دیدم * زندگی را با فریبش سر بسر افسانه دیدم
دور شد بربادشد فصل شباب و کامرانی * خاطراتی دلفریب و پرهیاهوی جاودانی
مانده کانهم گشته در پروندهٔ دل بایگانی * رفت از کف گوهر نایاب و رخشان جوانی
چون جوانی رفت بگذشتم دگر از زندگانی * تو گل بی خار من ای فتنه جوی آسمانی
ای سرور و مهر و لطف و آرزوی و شادمانی * بر خلاف روزگاران گذشته یک زمانی
باز کن آغوش تا بر دامنت مأوا بگیرم * بوسم آن لعل لبت را وندر آغوشت بمیرم

***

پارسا تویسرکانی

معاصر

میخندم

بجای گریه بکار زمانه میخندم * زسوز آتش دل چون زبانه میخندم
به نامرادی من خنده زد زمانه و من * بدانکه خواست مرا داز زمانه میخندم
چو غنچه خون جگر میخورد اگر چه دلم * چو گل بروی تو ای نازدانه میخندم
بدین فسانه که نامش بود دوروزهٔ عمر * کنون که پیر شدم کودکانه میخندم
بنوشخند نکویان و نیشخند جهان * چو جام باده من اندر میانه میخندم
تو از خرابی این آشیانه نالی و من * زبی ثباتی هر آشیانه منخندم
نشان روشنی جان (پارسایان) است * سپیده وار من از این نشانه میخندم

ابوالحسن ورزی

معاصر

شمع مردهٔ عشق

نه‌ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه‌سود؟ ازآنکه به‌شاخ گل آشیان‌دارم

نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن‌گلم که نه‌گلچین نه‌باغبان‌دارم

زماجرای دل آتشین خود‌چون‌شمع
بسی‌حکایت ناگفته بر زبان دارم

زدور‌عشق که‌چون‌ابر نو بهار گذشت
بیادگار همین‌چشم خون‌فشان دارم

هنوز یاد ترا ای‌چراغ روشن عشق
چو‌شمع مرده بخلوت‌سرای‌جان‌دارم

نصیب دشمنم ازگردش زمانه مباد
غمی که‌من‌بدل از جور دوستان دارم

متاع صدق‌وصفارا بهیچ نستانند
از آن‌دکان که ببازار عاشقان‌دارم

شکوه‌صبح سعادت‌قرین یک نفس است
من این پیام بدلهای کامران دارم

جز آنکه تازه کند‌درد وداغ‌دیرین را
دگر چه‌حاصلی؟ ازگردش زمان‌دارم





* * *

مهدی سهیلی

معاصر

به‌نگاهم نگاه کن

موی سپید وبخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا به شعلهٔ آهم نگاه کن

شاهم ولی به ملک بلا باسپاهٔ غم
ملکم ببین و خیل سپاهم نگاه کن

گفتی بمن که‌شام تو‌چون بگذرد‌به‌هجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن

بر درد من ز حالم اگرپی نمیبری
بر گریه‌های گاه به گاهم نگاه کن

تاصد سخن به نیم نگه باز گویمت
ناز آفرین من به نگاهم نگاه کن

ذبیح‌الله صفا

معاصر

تا چند؟

تا چند؟ درین مرحله پا بند توان بود
خشنود بماتم کده تا چند؟ توان بود

تا کی؟ پی آرام دل بی خردی چند
خو کرده بهر حیله و ترفند توان بود

دل بسته بهر خدعه و تزویر توان زیست
وارسته زهر موعظه و پند توان بود

اندوۀ کم و بیش جهان کشت مرا کشت
یارب سببی ساز که خرسند توان بود

تقدیر اگر یار شود از رۀ تدبیر
با یار زنو بر سر پیوند توان بود

در مصطبۀ درد کشان بامدد پیر
از جهل توان رست و خردمند توان بود

ای طایر قدس ار نظر از دانه بپوشی
با فر هما نیز همانند توان بود

(گمنام) بباید که ز خود نیز نهان گشت
تا لایق الطاف خداوند توان بود

میرزا احمد صفائی (پسر یغما)

اواخر قرن سیزدهم

کمان سپهر

بیمار کربلا بتن از تب توان نداشت
تا بتن از کجا، که توان فغان نداشت

این صید هم که ماند، نه از باب رحم بود
دیگر سپهر تیر جفا در کمان نداشت

گر تشنگی ز پا نفکندش شگفت نیست
آب آنقدر که دست بشوید ز جان نداشت

بانو مهرارفع جهانبانی

معاصر

زمان عشق

ساقیا از من بگو دردی کشان عشق را
ابتدا و انتها نبود زمان عشق را

روز عاشق شب شبش صبح و فراغش جمله وصل
کی توان گفتی جدا روز و شبان عشق را

عشق میراند گرت، جانها دهد اندر عوض
صد هزاران جان فدا جان و جهان عشق را

رعدی آذرخشی

معاصر

حدیث آرزومندی

بازآ و در آئینهٔ جان جلوه گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهواتر از موکب باد سحری کن
ای ماهٔ فلک این رهٔ بی فایده بگذار
رو قافلهٔ ماهٔ مرا راهبری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش به عمرم
آسوده ام از سرزنش بی ثمری کن
تا دولت وصلت بر ما دیر نپاید
از کشور دل شوق سفر را سفری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ما را ز کرم مرد رهٔ بی خبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
تا ملک نظر بر تو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
با اهل نظر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنری بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
(رعدی) ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری کن

علی صحت (سمنانی)

معاصر

سودای محبت

با ماهٔ رخت فارغ از اندیشهٔ خویشم
با نوش لبت نیست بدل، بیم ز نیشم
رخساره برافروز تو در بزم دل ای ماه
تا بنگری از جملهٔ عشاق تو پیشم
از طعن رقیبان نبود هیچ مرا بیم
جز مهر و محبت نبود مذهب و کیشم
دل شد ز کفم بر سر سودای محبت
از دوری رخسار مهی زار و پریشم
ره جانب جانان نبرد زاهد خودخواه
گرگی است، نماید به همه خلق که میشم
(شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه خوان دل دیوانهٔ خویشم)

مسعود فرزاد

معاصر

مرگ

تا درین عالمی ای دل خوابی — چون روی سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست — کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ — آیت خشم خدا باشد مرگ
نشنیدی که بلا خوش باشد — چون همه خلق بلا کش باشد

فرخی یزدی

معاصر

یادگار عشق

عشق بازی را چه خوش فرهاد شیرین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بی دل و دین کرد و رفت
تا شود آگه زحال زار دل باد صبا
مو بمو گردش در آن گیسوی پرچین کرد و رفت
وای بر مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
آمد و بر (فرخی) صد گونه تحسین کرد و رفت

نظام وفا

معاصر

پس از تو ...

دلا زکلبهٔ دیرین خود سفری کردی
به فصل پیریم آخر تو دربدر کردی

بجای آنکه بسوزد جهانی از آهم
چه میشد؟ اربدل سخت اواثر کردی

خدایت ای دل غمدیده شادمان دارد
که پیش از آمدن غم مرا خبر کردی

نبود در دل تو گر محبتی با من
چرا؟ بچشم محبت بمن نظر کردی؟

بدیگری نتوانم پس از تو دل بستن
تو مرغ عشق مرا بسته بال و پر کردی

توای ستارهٔ دل روز و شب بتاب و بناز
اگرچه روز من از شب سیاه تر کردی

(نظام) سوخته بودی یقین ز آتش دل
اگر نه باتو کمک دیدگان تر کردی

نظام وفا

معاصر

عمریست آرزومندم

مرا زباغ چه حاصل؟ که پای دربندم
چو دسترس به گلی نیست با که؟ پیوندم

ترا و زلف سیاهٔ ترا گناهی نیست
که من بدام تو با دست خود خود افکندم

به آرزو نرسیدم اگر چه در همه عمر
دلم خوش است، که عمریست آرزومندم

من از کنار تو جای دگر نخواهم رفت
میان آتش سوزان اگر نشانندم

(نظام) تا که ببالین من نشسته حبیب
بهرچه برسرم آرد زمانه خرسندم

* * *

شاطر عباس صبوحی

معاصر

عقیق لب یار

گویند کز عقیق شود رفع تشنگی
حاشا بمن که معتقد این خبر شوم

زیرا که من عقیق لب لعل یار را
هر چند بیشتر بمکم تشنه تر شوم

محسن فتوحی (قیام)

معاصر

بیاد او

خوشم کز مال دنیا دلبر جانانه‌ئی دارم * اگرچون شمع میسوزم ببر پروانه‌ئی دارم
برای بزم یارم گر ندارم بادهٔ گلگون * درون سینه ازخون جگر پیمانه‌ئی دارم
نیم دیوانه، ای عاقل مکن منعم اگر بینی * که مجنون وار در راهش دل دیوانه‌ئی دارم
از آن رو هر نفس خود را نسازم آشنا با او * که وحشتها بدل از دیدن بیگانه‌ئی دارم
زاشک دیده ام پی میبرد بر عشق سوزانم * خدا را شکر، منهم مونس فرزانه‌ئی دارم
مرا از عاشقی این بس که با سوز درون شبها * بیادش سر به زانو گوشهٔ ویرانه‌ئی دارم
عجب نبود اگر نامم شود مشهور در عالم * که منهم همچو مجنون قصه و افسانه‌ئی دارم
قدم بگذار پیشم تا ترا بر دیده بنشانم * ببین منهم در این عالم پریشان خانه‌ئی دارم
زجمع بی ثباتان بر نیاید جز پریشانی * من این اندرز در گوش از زبان شانه‌ئی دارم
اگر بر مال دنیا دل نمی بندم از آن باشد * که در عین گدائی همت شاهانه‌ئی دارم
(فتوحی) چشم مستش را بخاطر آرو مستی کن * که من زین باده هرشب نشأهٔ مستانه‌ئی دارم

***

اسماعیل فردوسی (فراهانی)

معاصر

بهانهٔ دل

دلم بیاد تو هر دم بهانه میگیرد * بهانه در طلبت کودکانه میگیرد
بسان مردم از جان گذشته مردمکم * براهٔ سیل ز جور تو خانه میگیرد
قتیل ناوك آن ترك سست پیمانم * که درس جور زدور زمانه میگیرد
زبیم عشق چنان می گریزم از نگهت * که نور با همه سرعت مرا نمیگیرد
همی ز رشك بدندان گزم لب آن موقع * که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد
بگو به مدعی آخر بترس از آن مظلوم * که کیفر تو به آهٔ شبانه میگیرد
شرر به خرمن هستی فتد دو گیتی را * دمی که شعلهٔ آهم زبانه میگیرد
ز لطف دوست (فراهانیان) مشو نومید * که او سراغ ترا محرمانه میگیرد

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

بهار و باغ من توئی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها + ویا گسسته حورعین ز زلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده‌ئی چسان جهد شرارها + به برگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره می جهد زسنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه ازچه پیرشد + نخورده شیرعارضش چرا برنگ شیرشد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیر شد + زپافکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل زعاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا + بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به تیره شب زجام می بکف چراغ داردا + همین دل منست وبس که دردوداغ داردا
جگر چولاله پر زخون زعشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چوشد زبر بهار من + کناره کردم ازجهان چواوشد ازکنار من
خوشا وخرم آن دمی که بود یار یار من + دوزلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چوچشمه ئی که اندرا وشنا کنند مارها

غزال مشک موی من زمن خطا چه دیده ئی؟ + که همچو آهوان چین از آن ختا رمیده ئی
بنفشه بوی من چرا؟ به حجره آرمیده ئی + نشاط سینه برده ئی بساط کینه چیده ئی
بسا زنقل آشتی بس است گیرودارها

بصلح در کنارم آ زدشمنی کناره کن + دلت ره‌ار نمیدهد زدوست استشاره کن
ویا چوسبحه رشته‌ئی ززلف خویش پاره کن + براو ببندصدگره وزان پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم زرنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم + نه محرمی که پیش اوحدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم + نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام + نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤدن مناره ام + نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام

نه مستشیر دولتم نه جزء مستشارهـــا

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی + بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
مکن هر آنچه میکنی که سر نوشت من توئی + بدل نه غایبی زمن که در سرشت من توئی

نهفته در عروق من چه پودها بتارهـــا

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زایمن شود + بمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پر از گل وسمن شود + سمن چو بنگرد رخت بجان و دلشمن شود

از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارهـا

*** *** ***

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

فکر دل کنید

تن اگر بیمار شد برسر میاریدم طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
خاك کویش راپس ازمردن بخونم گل کنید — خانه ای سازیدوجانم رادراومنزل کنید



جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

درد دوست

من درد تو راز دست آسان ندهم ـــ دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم ـــ کان درد بصد هزار درمان ندهم

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)
معاصر

خاطرهٔ زلف یار

هرگز از خاطرم آن زلف پریشان نرود [٭] نقش سیمای تو از مردمک جان نرود
گرچه از عشق توشد دربدری حاصل ما [٭] با همه دربدری دل پی سامان نرود
حاصل دربدری سوز جهان بین دل است [٭] کس جهاندیده چو شد همرهٔ دونان نرود
ایکه از عشق تو ما را غم فردائی نیست [٭] آرزوی تو ز دل با غم و حرمان نرود
دل ز پیچ و خم گیسوی تو در تاب و تب است [٭] جان بیتاب من از درد، به درمان نرود
ایکه تو قافیه پرداز من و شعر منی [٭] جز به شوق تو مرا نغمه بپایان نرود
گفت و خوش گفت بیاد سر زلف تو (رفیع) [٭] هرگز از خاطرم آن زلف پریشان نرود

****** ******

رفعت سمنانی
معاصر

محتاج یک نظریم

بردست شاهٔ شهود شهباز قدس پریم
درقاف قرب وجود سیمرغ سیم بریم
گر یار دلبر ماست باری تمام دلیم
تاحسن چهره نماست ما جملگی نظریم
آنجا که خیمه زنیم سردار بی کلهیم
آنجا که تکیه دهیم سلطان بی کمریم
گر چرخ پردهٔ ما از کجروی بدرد
ما هفت پرده از اواز راستی بدریم
دربارگاهٔ نگاه ما عین مردمکیـــم
درشاهراهٔ اله ما راه و رهبریم
رنجی که از تو رسد ما را است راحت جان
گر درد از تو بود نام دوا نبریم
ای عشق کن مددی، کز عقل مانده شدیم
ای عقل دور مشو کز عشق برحذریم
عشق است و خونجگری، عقل است و دربدری
از عقل دربدریم وز عشق خونجگریم
روباه بازی دهر، گرگ آشتی سپهـــر
دیدیم و در حرکت اینک چو شیر نریم

• • •

پژمان بختیـــــاری

معاصر

من این ... دوست دارم

اگر ایران بجز ویرانسرا نیست
من این ویرانسرا را دوست دارم

اگر تاریخ ما افسانه رنگ است
من این افسانه‌ها را دوست دارم

نوای نای ما گر جانگداز است
من این نای و نوا را دوست دارم

اگر آب وهوایش دلنشین نیست
من این آب وهوارا دوست دارم

بشوق خار صحراهـــای خشکش
من این فرسوده پا را دوست دارم

من این دلکش زمین را می پرستم
من این روشن سمارادوست دارم

اگر برمن زایـــرانی رود زور
من این زور آزمارا دوست دارم

اگر آلوده دامانید اگر پاک
من ای مردم شمارا دوست دارم

ملک الشعری بهار*

معاصر

مومخام

مومخام خودم به آن چشمهٔ نوشت بزنوم
لبام غنچه کنم شرق توگوشت بزنوم

دل توسنگ بیا دلت بدست موبده
تابمغز رقیب خرده فروشت بزنوم

عنصری بلخی

قرن پنجم

تاهیچ کست دوست ندارد!

درعشق توکس پای ندارد جزمن
برشوره کسی تخم نکارد جز من

بادشمن وبا دوست بدت میگویم
تاهیچکست دوست ندارد جز من

* * *

* به‌زبان خراسانی است .

طبیب اصفهانی*

قرن دوازدهم

مرغ وحشی

غمت در نهان خانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی به محفل نشیند

پی ناقه اش افتم آهسته ترسم
غباری بدامان محمل نشیند

بنازم به بزم محبت که آنجا
گدائی وشاهی مقابل نشیند

مرنجان دلم راکه این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند

خلدگر بپاخاری آسان برآرم
چه‌سازم؟ به خاری که در دل نشیند

بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

* * * * *

پارسا تویسرکانی

معاصر

حیران تو، حیران تو

باز آمدی ای جان من، جان ها فدای جان تو
جان من وصدهمچو من، قربان تو قربان تو

من کز سر آزادگی از چرخ سرپیچیده‌ام
دارم کنون در بندگی سر برخط فرمان تو

مگذار ازپا اوفتم، ای دوست دستم رابگیر
روی من ودرگاهٔ تو، دست من و دامان تو

گفتی: که جانان که‌ام؟ جانان من، جانان من
گفتی: که حیران که ای؟ حیران تو، حیران تو

بابوسه ای از آن دولب، اکرام را اتمام کن
هرچند باشد (پارسا) شرمندهٔ احسان تو

---

* این غزل به‌اسم طلعت اصفهانی نیزثبت شده است.

کاظم پزشکی

معاصر

چو کوی تو نیست!

بهشت با همه جانپروری چو کوی تو نیست
گلی بباغ نکویی به رنگ و بوی تو نیست

هزار نقش بر آورد نقشبند وجود
یکی بجلوه چو نقش رخ نکوی تو نیست

جمال نرگس و گل گرچه دلکش است ولی
چو روی دلکش و چون چشم فتنه‌جوی تو نیست

تو آرزوی منی ای چراغ خلوت دل
مرا بجان تو در دل جز آرزوی تو نیست

فروغ باده که بنمود راز آب حیات
حیات بخش تر از لعل راز گوی تو نیست

بهار را چکنم؟ با جمال دلجویت
مرا، بهاری اگر هست غیر روی تو نیست

وصال روی توام از چه روی رخ ننمود
اگر که رشتهٔ بختم سیه چو موی تو نیست

دلم ملول شد از گفتگوی خلق و هنوز
بدل مرا هوسی غیر گفت و گوی تو نیست

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

ای کاش جان بخواهد

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما

گر در میان نباشد پای وصال جانان
مردن چه فرق دارد؟ با زندگانی ما

ترک حیات گفتیم؛ کام از لبش گرفتیم
الحق که جای رشک است بر کامرانی ما

سودای او گزیدیم، جنس غمش خریدیم
یا رب زیان مبادا در بی‌زیانی ما

در عالم محبت الفت بهم گرفته
نامهربانی او با مهربانی ما

در عین بی‌زبانی با او به گفتگوئیم
کیفیت غریبی است در بی‌زبانی ما

صد ره زنا توانی بر پایش اوفتادیم
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما

تا بی‌نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
غافل خبر ندارد از بی‌نشانی ما

اول نظر دریدیم پیراهن صبوری
آخر شد آشکارا راز نهانی ما

تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم
ماتند اهل دانش پیش معانی ما

تدبیرها نمودیم در عاشقی (فروغی)
کاری نیامد آخر از کاردانی ما

عنصری بلخی

قرن پنجم

سئوال از یار

هر سئوالی کز آن لب سیر آب | دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش : جز شبت نشاید دید | گفت : پیدا بشب بود مهتاب
گفتم : آتش بچهره ات که فروخت؟ | گفت : آنکو دل تو کرد کباب
گفتم : از حاجت تو تابم روی | گفت : کس روی تابد از محراب؟
گفتم : اندر عذاب عشق توام | گفت : عاشق نکو بود بعذاب

امیری فیروزکوهی

معاصر

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز | دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی ، نه ذوق هم سخنی | عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل | در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم | مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
نبرده پارۀ تن پاره های جان طلبد | عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
زهمنشینی دل باغم تو در عجبم | که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز
زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی؟ | که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد | (امیر) ماست که از جان اسیر اوست هنوز

واقف هندی

قرن سیزدهم

چشمهٔ محبت

یارب ، چه چشمه ایست محبت ؟ که من از آن
یک قطره نوش کردم و دریا گریستم

وحدت کرمانشاهی

معاصر

مسئلهٔ عشق

آتش عشقم بسوخت خرقهٔ طامات را
سیل جنون در ربود رخت عبادات را

مسئلهٔ عشق نیست در خور شرح و بیان
به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را

دامن خلوت زدست کی دهد؟ آنکو که یافت
در دل شبهای تار ذوق مناجات را

هر نفسی چنگ و نی از تو پیامی دهد
پی نبرد هر کسی رمز واشارات را

جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر
مستم و گم کرده‌ام راهٔ خرابات را

دوش تفرج کنان خوش زحرم تا بدیر
رفتم و کردم تمام سیر مقامات را

غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم
از دم پیر مغان رفع خیالات را

خاك نشینان عشق بی مدد جبریل
هر نفسی میکنند سیر سماوات را

در سر بازار عشق کس نخرد ای عزیز
از تو به‌یک جوهزار کشف وکرامات را

(وحدت) از ین پس مده دامن رندان زدست
صرف خرابات کن جملهٔ اوقات را

فرخ خراسانی

معاصر

لذت گناه

پیری نداد سیریم از لذت گناه
وزسر برون نمی‌رودم عادت گناه

من در گنه بچشم بزرگی کنم نگه
دارم نگاه در دل خود حرمت گناه

از دولت گناه رسیدم به‌عفو دوست
ای کاش مستدام بدی دولت گناه

مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت
یا واهب النعم من و این نعمت گناه

در محفلی اگر به‌گناهی طریق نیست
با محرمی نهم بمیان صحبت گناه

ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا
لیکن نهم به عمد بخود تهمت گناه

چون نیست جز گناهٔ نهانت عبادتی
پرهیز دار (فرخ) ازاین شهرت گناه

***

فرخی سیستانی

قرن پنجم

جدائی

دل من همی داد گفتی گوائی
که باشد مراروزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هرزمانی گوائی
من این روزرا داشتم چشم زین غم
نبوده است با روزمن روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندان که یکسو نهی آشنائی
بجرم چه راندی ؟ مرا ازدر خود
گناهم نبوده است جز بیگنائی
بدین زودی ازمن چرا؟ سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم
بدینگونه مایل بجور و جفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم
که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی
نگر تا بدین خو که هستی نپائی
زقدر من آنگاه آگاه گردی
که با من بدرگاه صاحب درآئی

عرفی شیرازی

قرن دهم

ای بی نصیب

چون زخم تازه دوختهاز خون لبالبم
ای وای اگر به شکوه کنی آشنا لبم
بگذشت‌عمروگفت‌وشنوبا توروندارد
ای بی نصیب گوشم وای بی‌نوا لبم
لب‌وعده کرده بودکه‌گویدغمم به‌دوست
وقت‌است اگر به وعده نمایدوفا لبم
صد بار لب‌گشودم وبیرون نریختم
خونها که موج‌میزنداز سینه تا لبم



فرصت شیرازی

معاصر

آرزو

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست

گرچه در مکتب عشقیم همه ابجدخوان
شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست

شرب می با لب شیرین توماراست حلال
بیخبر زاهد از ین ذوق که در مشرب ماست

نیست جز وصف رخ و زلف تو ماراسخنی
در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست

در تو یک یارب ما را اثری نیست و لی
قدسیان را بفلک غلغله از یارب ماست

چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار
خون دل چون شفق و اشک روان کوکب ماست

اینکه نامش بفلک مهر جهان افروزست
روشن است اینکه یکی ذره ز تاب و تب ماست

خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت :
«فرصت» این بس که سرت خاک سم مرکب ماست

خسرو فرشیدورد

معاصر

برگ غم

من امسال ، بی او بهاری ندارم
نوازشگری ، غمگساری ندارم

من امسال بی آن گلستان خندان
بجز گریهٔ تلخ کاری ندارم

من امسال بی آن بهار خرامان
زمستان سردم ، شراری ندارم

من امسال بی صبح جاوید رویش
بجز شام خاموش و تاری ندارم

چرا؟ آخر آن تاج گل بی وفا شد
چرا جز غمش دوستداری ندارم

چرا؟ دلنوازم ز من کرد دوری
چرا؟ پیش او اعتباری ندارم

چرا؟ زآنهمه عشق ها ، ماجراها
بجز سینهٔ داغداری ندارم

چه خوش باشد امیدی و انتظاری
دریغا که من انتظاری ندارم

از آن شاخسار شکوفان شادی
بجز برگ غم یادگاری ندارم

دگر برگریز درخت جوانیست
دگر من خزانم ، بهاری ندارم

عنصری بلخی

قرن پنجم

نامردمردی آموزد!

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چندروز بماند نهاده با عنبر

زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا نشکنند یکی لشکر

دلی را که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که با لش جوید نیابد او افسر

ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

نصرت الله کاسمی

معاصر

زندگی

زندگی نکتهٔ مرموزی نیست
غیر تبدیل شب و روزی نیست

تلخ و شوری که بنام عمراست
راستی آش دهن سوزی نیست

عرفی شیرازی

قرن دهم

اهل دل

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از درودیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با او خبری هست

شهاب الدین مقتول

قرن ششم

توئی

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

ره روتوئی و، راه توئی، منزل تو
هشدار، که راه خود بخود گم نکنی

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

سرود وحدت

ای فدای توهم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راهٔ وصل تو راهٔ پرآشوب — درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل برکف — چشم برحکم وگوش برفرمان
گر سرصلح داری اینک دل — ورسرجنگ داری اینک جان
دوش از شورعشق وَ جذبهٔ شوق — هرطرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیرمغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نورحق نه از نیران
هرطرف دیدم آتشی کآن شب — دید درطور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی — به‌ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین‌عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان تنگ دهان
چنگ وعود ودف ونی و بربط — شمع ونقل و می وگل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله‌گوی خوش الحان
مغ و مغ‌زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه یی پنهان
پیرپرسید: کیست این؟ گفتند: — عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت: جامی دهیدش از می‌ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم، نه‌عقل‌ماندونه‌هوش — سوخت‌هم کفر ازآن و هم ایمان
مست افتادم و درآن مستی — به‌زبانی که شرح آن نتوان
این‌سخن می‌شنیدم از اعضا — همی حتی‌الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا الــه الا هــــو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
الحق ارزان بود زما صد جان
ای پدر پند کم ده از عشقم
پند آنان دهند خلق ای کاش
من ره کــوی عافیت دانــم
در کلیسا بدلبر تـــــرسا
ای که دارد بتار زنــارت
ره بوحدت نیافتن تـــا کی؟
نام حق یگانه چـــون شاید
لب شیرین گشود و بامن گفت:
که گر از سر وحدت آگاهی
در سه آیینه شاهد ازلــی
سه نگردد بریشم ار اورا
ما درین گفت وگو که از یک سو

گر بتیغم برند بند از بند
وزدهان تو نیم شکر خند
که نخواهدشد اهل، این فرزند
که زعشق تو می دهنـــدم پند
چه کنم کاوفتاده ام بکمند
گفتم: ای دل بدام تو دربند
هرسر موی من جدا پیونـــد
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
که اب و ابن و روح قدس نهند
وزشکر خنده ریخت از لب قند
تهمت کافری بما مپسند
پرتو از روی تابناک افگند
پرنیان خوانی و حریر و پرند
شد زناقـــوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جـــزو
وحده لا الــه الا هـــــو

دوش رفتم بکوی باده فروش
محفلی نغز دیدم و روشن
چاکران ایستاده صف در صف
پیر در صدر و میکشان گردش
سینه بی کینه و درون صافی
همه را از عنایت ازلی
سخن این به آن هنیئاً لک

ز آتش عشق دل بجوش وخروش
میر آن بزم پیربـــاده فروش
باده خواران نشسته دوش بدوش
پاره یی مست و پاره یی مدهوش
دل پراز گفت وگو و لب خاموش
چشم حق بین وگوش رازنیوش
پاسخ آن به این، که بادت نوش

گوش بر چنگ وچشم برساغر / آرزوی دو کون درآغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم: / ای ترا دل قرار گاهٔ سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / دردمن بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت: / ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که ازشرمت / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش: سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت: خندان که: هین پیاله بگیر / ستدم گفت: هان زیاده منوش
جرعه‌یی در کشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل ومحنت و هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نا دید نیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر وپا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره‌یی که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده‌گوش آن شنوی / وآنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجایی رسانَدت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جزو
وحده لا اله الا هو




ناظرزاده کرمانی

معاصر

فردا

عمر من شد برخی فردای من
شد زیان سود من از سودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید
آه از این فردای ناپیدای من
بر امید جنت فردا چرا؟
دوزخ امروز شد مأوای من؟
کام دل فردا بمن بخشد جهان
گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا بر آید بی گمان
آه از این اندیشه‌ی بیجای من
چیست این فردا؟ که در رؤیای آن
شد تبه امروز بی همتای من
دوشم از سر رفت خواب و می گذشت
با غم دل چون دگر شبهای من
تیک تاك ساعت آوردم بخود
در سخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك میگفت عمر:
میروم ، بشنو صدای پای من
روز اگر سرگرم خواب غفلتی
در دل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان
لحظه‌ای غافل نه از یغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش
نیستت آخر چرا؟ پروای من
ای ندای عمر بر احوال خویش
نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایهٔ من هست و نیست
هم بر این سرمایه استیلای من
در کمین من زمان تند رو
عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سرنوشت خویشتن
زندگی شد خواب وحشت زای من
ناگهان آید بپایان دور عمر
وای من، ای وای من، ای وای من

فریدون توللی

معاصر

تصویر کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
به نخلستان ساحل قرص خورشید
شفق بازی کنان در جنبش آب
بدشتی پر شقایق باد سرمست
جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
صدا سرداده غمگین در رهٔ باد
(دو زلفونت بود تار ربابم
(تو که با ما سر یاری نداری
درون قایق از باد شبانگاه
زنی خم گشته از قایق بر امواج
صدا چون بوی گل در جنبش باد
جوان میخواندسرشار از غمی گرم
(تو که نوشم نئی نیشم چرائی؟
(تو که مرهم نئی زخم دلم را
خموشی بود و زن در پرتو شام
ز آواز جوان دلشاد و خرسند
ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
چراغی کورسو میزد به نیزار
نسیمی این پیام آورد و بگذشت
جوان نالید زیر لب به افسوس:

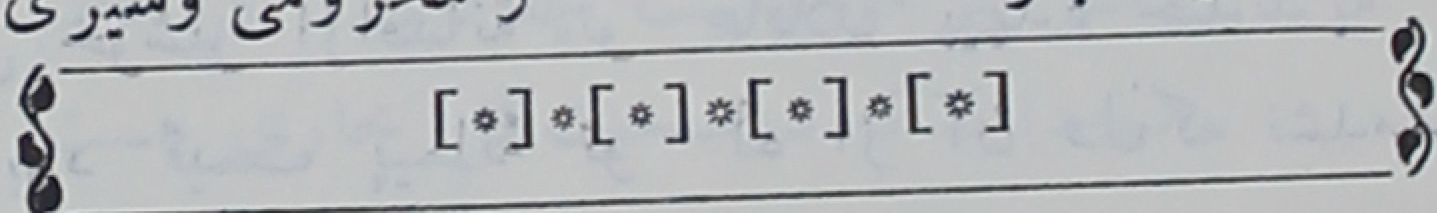
به نرمی بر سر کارون همی رفت
ز دامان افق بیرون همی رفت
شکوه دیگر و وراز دگر داشت
تو پنداری که پاورچین گذرداشت
بلم میراند وجانش دربلم بود
گرفتار دل و بیمار غم بود
چه میخواهی از این حال خرابم)
چرا؟ هر نیمه شو آئی بخوابم)
دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد
سر انگشتش بچین آب میخورد
به آرامی به هر سو پخش میگشت
پی دستی نوازش بخش میگشت
تو که یارم نئی پیشم چرائی)
نمکپاش دل ریشم چرائی)
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
سری با او دلی با دیگری داشت
سبک بر موج لغزان پیش میراند
صدائی سوزناک از دور میخواند
(چه خوش بی مهربونی ازدوسر بی)
(که یکسر مهربونی دردسربی)

* * * * * *

نظامی گنجه‌یی (قمی)
قرن ششم

عدالت

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری   رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید   یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند   ز محرومی وسیری هر دو مردند



عماد خراسانی
معاصر

عشق

از توای عشق در این دل چه شررها دارم   یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
با تو ای راهزن دل چه سفرها دارم   گر چه از خود خبرم نیست خبرها دارم
تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشه فردا کردی
آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی   دل سودا زده‌ام را به حبیبم دادی
بوسه ها از لب یارم به رقیبم دادی   داروی کشتن من یاد طبیبم دادی
ورنه اینقدر مهم جور جفا یاد نداشت
هیچ شیرین سر خون ریزی فرهاد نداشت
حسن در بردن دل همره وهمکارتوبود   غمزه دمسازتو و عشوه مددکارتوبود
وصل و هجران سبب گرمی بازارتوبود   راست گویم دل دیوانه گرفتارتوبود
گر توای عشق نه مشاطهٔ خوبان بودی
ترک آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی
گرچه ای عشق شکایت زتوچندان دارم   که بعمری نتوانتم همه را بشمارم
گرچه از نرگس او ساخته‌ای بیمارم   گرچه زآن زلف، گره‌ها زده‌ای درکارم

با زهم گرم از این آتش جانسوز توام
سرخوش از آه وغم و درد شب وروز توام
باز اگر بوی میی هست زمیخانهٔ تست   باز اگر آب حیاتیست به پیمانهٔ تست
باز اگر راحت جانی بود افسانهٔ تست   باز هم عقل کسی راست که دیوانهٔ تست
شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی
من ندیدم سخنی خوشتر ازافسانهٔ تو   عاقلان بیهده خندند به دیوانهٔ تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانهٔ تو   آه از آن دل که نشد مست زمیخانه تو
کاش دائم دل ما ازتو بلرزد، ای عشق
آن دلی کز تو نلرزد بچه ارزد؟ ای عشق

ملك الشعرای بهار

معاصر

عشق سعدی

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست   یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست
یا چو بستان وگلستان تو گلزاری هست   هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست
(مشنوای دوست که غیر ازتو مرا یاری هست
یاشب وروز بجز فکر توام کاری هست)
لطف گفتار توشد دام رهٔ مرغ هوس   به هوس بال زد وگشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس   موسی این جا بنهد رخت به امید قبس
(به کمند سر زلف نه تو من افتادم وبس
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست)
بی گلستان تو دردست بجز خاری نیست   به ز گفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست
فارغ ازجلوهٔ حسنت درودیواری نیست   ایکه در دار ادب غیرتو دیاری نیست
(گر بگویم که مرا باتوسروکاری نیست
درو دیوار گواهی بدهد کاری هست)

دل زباغ سخنت ، ورد کرامت بوید پیرو مسلک تو راهٔ سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
(هرکه عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیده است تورا برمنش انکاری هست)

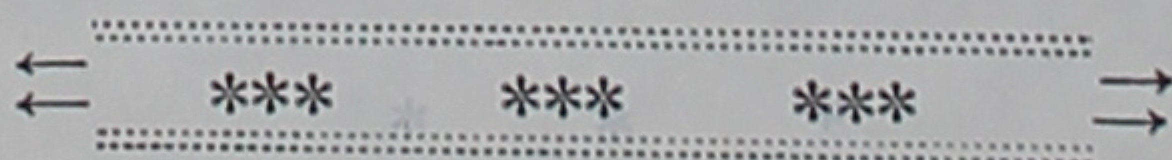
روز نبود که بوصف توسخن سر نکنم شب نباشد کـه ثنای تـو مکرر نکنم
منکر فضل تورا نهی ز منکر نکنـم نزد اعمی صفت مهـر منور نکنم
(صبر برجوررقیبت چه کنم ؟ گر نکنم
همه دانند که درصحبت گل خاری هست

هرکرا عشق نباشد ، نتوان زنده شمرد وانکه جانش زمحبت اثری یافت ، نمرد
تربت پارس چوجان ، جسم تو درسینه فشرد لیک درخاك وطن آتش عشقت نفسرد
(باد ، خاکی زمقام توبیاورد و ببـرد
آب هر طیب که درطبلهٔ عطاری هست)

سعدیا نیست بکاشانهٔ دل غیر تو کس تانفس هست بیاد تو برآریم نفس
ما بجز حشمت وجاه تو نداریم هوس ای دم گرم تو آتش زده درنا کس و کس
(نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته درخیل توبسیاری هست)

کام جان پرشکر از شعر چوقند تو بود بیت معمور ادب ، طبع بلند توبود
زنده ، جان بشر از حکمت و پند تو بود سعدیا ، گردن جانها به کمند تو بود
(من چه درپای توریزم که پسند تو بود
سروجان را نتوان گفت که مقداری هست)

راستی دفتـر سعدی به گلستان مـاند طیباتش به گل ولاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند هرکه اورا کند انکار به شیطان ماند
(عشق سعدی نه حدیثی که است پنهان ماند
داستانی است که برهرسر بازاری هست)



میرزا اسدالله خان غالب

قرن سیزدهم

بزم عشق

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشه یی بنشینیم و درفراز کنیم — بکوچه برسرره پاسبان بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرودار، نندیشیم — وگرزشاه رسد ارمغان بگردانیم
گل افگنیم وگلابی برهگذر پاشیم — می آوریم وقدح درمیان بگردانیم
نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم — بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
زجوش سینه سحر را نفس فروبندیم — بلای گرمی روز ازجهان بگردانیم
بوهم شب همه را درغلط بیندازیم — زنیم ره رمه را باشبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را — تهی سبد زدر گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را — زشاخسار سوی آشیان بگردانیم
بمن وصال توباور نمی کند (غالب — بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

 ×××××××××××××××××××××××××××××××××××××× 

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

فریاد شوق

یادم نمیرود بخدا زیـــرآن درخت
دستم گرفت وگفت: که بیم ازرقیب هست
فریاد شوق ازدل خونین جهید وگفت:
بیم ازرقیب نیست چو بامـن حبیب هست

* * *

ایرج میرزا

معاصر

مرگ ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر — لحم نخورد وذوات لحم نیازرد

درمرض موت با اجازهٔ دستور — خادم اوجوجه با بمحضر او برد

خواجه چوآن طیر کشته دید برابر — اشک تحسر زهردو دیده بیفشرد

گفت: چرا ماکیان شدی؟ نشدی شیر — تانتواند کست بخون کشد وخورد

مرگ برای ضعیف امر طبیعیست — هرقوی اول ضعیف گشت وسپس مرد

***

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

گردش آسمان

گردش آسمان دایره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار

گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار

دیده‌ای را زند زانده نیش — جگری را خلد زمرگی خار

نرهد زونهنگ در دریا — نجهد زو پلنگ در کهسار

کرده برسرکشان بجمله ستم — برده ازخسروان بقهر دمار

نیست جسمی کزو ننالد سست — نیست چشمی کزو نگرید زار

بس بناها که او برآورده است — بازکرده است بازمین هموار

بس روانها که او بپرورده است — که نداده است بازپس زنهار

گاه برمادری زده است آتش — گه ربوده است بچه‌ای زکنار

تو اگر سال و مه بنالی سخت — تواگر روز و شب بگریی زار

عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار

✲ ✲ ✲

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

دریغ بر جوانی

دریغا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری تن آگه نبود

نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوته نبود

زسستی مرا آن پدید آمد است
درین مه که هرگز در آن مه نبود

سبک خشک شد چشمهٔ بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود

در آنجا هم افکند گردون دون
که از ژرفی آن چاه را ته نبود

بهشتم همی عرضه کرد و مرا
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود

اقبال لاهوری

معاصر

حیات جاودان

میارا بزم برساحل که آنجا
نوای زندگانی نرم خیز است

به دریا غلط و باموجش درآویز
حیات جاودان اندر ستیز است

میرزا اسدالله خان غالب

قرن سیزدهم

مژدهٔ صبح

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دوچشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

هرچه از دستگهٔ پارس به یغما بردند
تابنالم هم از آن جمله زبانم دادند

اقبال لاهوری

معاصر

دم جان بخش

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزهٔ مهتاب تا کـــــــی؟
شب خود را برافروز از دم خویش

میرزا اسدالله خان غالب

قرن سیزدهم

جوش تمنا

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
زمن بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاك من و آرمیدنم بنگر
شنیده ام که نبینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم ، شنیدنم بنگر
نیازمندی حسرت کشان نمی دانی
نگاهٔ من شو و دزدانه دیدنم بنگر

هلالی جغتائی (استر آبادی)

قرن دهم

دل امیدوار

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار مـــن
ای سیل اشک خاك وجودم بباد ده
تا بر دل کسی ننشیند غبـــار من
از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد؟ آنهمه صبر و قرار من
گفتی: برو (هلالی) و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من



فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

شب وصل

فلک زین کجرویهایت نمیگویم که برگردی
شب وصل است خواهم اندکی آهسته‌تر گردی

زمهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی

پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمی‌خواهم بوقت خود سحر گردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده بگشایی
که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی

تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی

مها امشب بجانم درد دل دارم میا بیرون
که می‌ترسم خدنگ آهٔ (فیضی) را سپر گردی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

غم همنوع

چرا؟ در زندگی خرم نباشیم * چرا؟ بادوستان همدم نباشیم
چرا؟ هرفرصتی پیش آید ازعمر * در آن فرصت بفکر هم نباشیم
بهنگام نیاز و بی‌نیازی * چرا؟ همدم، چرا؟ محرم نباشیم
روا نبود که ما بانام انسان * به زخم بیکسان مرهم نباشیم
غم همنوع خور، گر آدمی تو * که بی این غم، یقین آدم نباشیم

عبدالرفیع حقیقت (رفیـــع)

معاصر

غم اندیشه

دل من از نم آن بادهٔ بی‌شیشه خوشست — فارغ از کینه واندرغم اندیشه‌خوشست
روز وشب پیشهٔ دل دادن‌شرح غم اوست — باهزاران‌هنراین دل بهمین پیشه‌خوشست



اقبال لاهوری

معاصر

تاکی...

قبای زندگانی چاك تا کی؟ — چو موران آشیان در خاك تا کی؟
به‌پرواز آ وشاهینی بیامـــــوز — تلاش دانه در خاشاك تا کـــی؟

فیضی دکنــی

قرن‌دهم‌ویازدهم

بت پرستیم هنوز

ساقی‌قدحی، که نیم مستیم هنوز — مخمور قرابهٔ الستیم هنـوز
مارا برهان، که تا از این هستی ما — یک ذره‌بجاست بت پرستیم‌هنوز

نظامی گنجه‌یی(قمی)

قرن‌ششم

جهان را چه اندوه‌من ؟

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — چه‌افزود؟ بر کوه‌وازوی‌چه کاست؟
من آن مرغم و این جهان کوهٔ من — چومردم جهان‌را چه اندوه من؟

حافظ شیرازی

قرن هشتم

مراد دل

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیرمیکده گفتم که چیست راهٔ نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل زتماشای باغ عالم چیست؟ — بدست مردم چشم ازرخ توگل چیدن
بمی پرستی ازآن نقش خودزدم برآب — که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چونبود از آنسو چه‌سود؟ کوشیدن
عنان به میکده‌خواهیم تافت‌زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
زخط یار بیاموز مهر بارخ خوب — که‌گرد عارض‌خوبان‌خوشست گردیدن
مبوس جز لب‌ساقی و جام می (حافظ) — که دست زهدفروشان‌خطاست بوسیدن

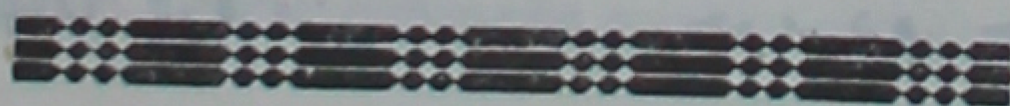
*** *** *** *** ***

صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم وسیزدهم

مرغ رام

مکش بخون پروبالم که من هرآنچه پریدم — بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند رامشان نشدم من — هزار سنگ ببالم زدی ومن نپریدم
ندیدم آن که‌توانم به اوگریختن ازتو — که‌بوددام توگسترده هرطرف که‌دویدم
نظارهٔ گل وگشت چمن بمرغ چمن خوش — که من بدام فتادم چوز آشیانه بریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا به‌دوعالم — که نقد عمر زکف دادم و غم توخریدم
مرا بجرم چه کردی؟ برون زگلشن کویت — بری‌زنخل توخوردم؟ گلی زباغ توچیدم؟



صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم و سیزدهم

یاد تو

غمگین ز تو دایم دل ناشاد منست / آفاق بفریاد ز فریاد منست
عمریست مرا یاد تو یادست، ترا / چیزی که بخاطر نرسد یاد منست

* * *

امامقلی غارت

اواخر قرن سیزدهم

ساغر زرین بی نیازی

هر آن وجود که از خویشتن جدائی کرد / مسلم است اگر دعوی خدائی کرد
به هوش باش دلی را به قهر نخراشی / به ناخنی که توانی گره گشائی کرد
فغان که ساغر زرین بی نیازی را / گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد
خوشم زسنگ حوادث که استخوان مرا / چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

فتحعلیخان صبا (کاشانی)

قرن سیزدهم

سخن

جهانبان جهان از سخن آفرید / به‌گفتی شد این آفرینش پدید
ز هر آفرینش سخن برترست / سخن ز آفرینش بهین گوهرست
سخنگو ندارد بدل بیم مرگ / سخن مرگ را آهنین پتک و ترگ
زبان سخندان یکی خنجر است / که گه نوش زا گه شرنگ آورست
همه نوش آن آن دانا ردان / همه زهر آن بهر نابخردان
نمرد و نمیرد کسی کش سخن / بود مایهٔ جان و نیروی تن
نه در خاک ماند سخنهای پاک / تن پاک گوینده گو شو بخاک

* * *

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

من از همه کم ...

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش* دیگران راست که من بی خبرم با تو زخویش
بچه عضو تو زند بوسه؟ نداند چه کند* بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
همه درخورد وصال تو ومن ازهمه کم* همه حیران جمال تو و من از همه بیش
می زنی تیغ و ندانی که چسان می گذرد* گرگ در گله ندارد خبر ازحالت میش
آخر این قوم چه خواهند؟ زجانهای فگار* آخر این جمع چه جویند؟ زدلهای پریش
برهی میروم اما به هزاران امید* قدمی می نهم اما به هزاران تشویش
رفت (مجمر) بدر شاه، بگو گردون را* هرچه کردی بمن آید پس ازینت در پیش

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

حرف غم تو

صد بار اگر در این خراب آبادم — دوران ستم پیشه کند بنیادم
وآنگاه سپهر دون دهد بر بادم — حرف غم تو نمی رود از یادم

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

آئین عشق

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن* یا زجانان یا زجان بایست دل برداشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان* زشت باشد نوعروسی را دوشوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت* دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
ای که جویی کیمیای عشق، پرخون کن دوچشم* هست شرط کیمیاگو گرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت* عشوه ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست* دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جویی زآن واین* تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

گردش چشم سیه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاهٔ گدایان شده است — کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظرست — قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای قافله‌سالار براه — گذری جانب گم کرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود به میخانه (نشاط) — سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بار جدائی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند — تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم به محلت به گدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن — تا به همسایه نگوید که تو در خانهٔ مائی

(سعدی) آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد — تا بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

فرخی سیستانی

قرن پنجم

عمر دوباره

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم: تربیتی کن به آب لطف خسی را

گفت: یکی بس بود وگر دوستانی فتنه شوی، آزموده‌ایم بسی را

عمر دوباره است بوسهٔ من و هرگز عمر دوباره نداده‌اند کسی را

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

یاد آن شب

یاد آن‌شب که مست و بی‌پروا فارغ از غم کنار هم بودیم

راهٔ بس دور آرزوهـــارا با قدمهــای شوق پیمودیم

یاد آن شب که تشنهٔ لــذت بسکه خوردیم باده فرسودیم

روی بال فرشتگان وصــال سینهٔ شوق را بهم سودیم

یاد آن‌شب که بی‌حجاب خیال زنگ غم از عروق بزدودیم

فارغ از این جهان محنت زا دامن نام و ننگ آلـــودیم

کلیم کاشانی

قرن یازدهم

گرد غم

نه‌همین می‌رمد، آن نوگل خندان از من می کشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موجست و کنار روز وشب با من و پیوسته گریزان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله با خود دارم که ببخشم، بود ار ملک سلیمان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم؟ تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

به تکلم، به خموشی، به تبسم، به نگاه می توان برد بهرشیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

اشک بیهوده مریز این همه از دیده (کلیم گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

وحشی بافقی

قرن دهم

عشق

یکی میلست با هر ذره رقاص — کشان آن ذره را تا مقصد خاص
رسانـد گلشنی را تا بگلشن — دواند گلخنی را تا بگلخن
شود این میل چون جمع و قوی پی — شود عشق و در آید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مزاج عشق بس مشکل پسندست — قبول عشق بر جای بلندست
شکار عشق نبود هر هوسناك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك
عقاب آنجا که در پرواز باشد — کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید — که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگزتر کند کام — ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور — شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ — بحال غم درو فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار — سر کوی فراغ از دست مگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز — کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خود خور که کاهی در رهٔ باد
یکی بحر است عشق بیکرانه — درو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر — درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلست عشق عافیت سوز — هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راهٔ درازیست — بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست؟ خاك راه گشتن — فراز او کدام؟ از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست — ثبات سعی در قطع تمناست
چه باشد؟ رکن عشق و عشقبازی — ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یک سو نهادن — عنان خود بدست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو، روی خوش
وگر گوید که در دریا فکن رخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی
اگر صد سال پامالت کند درد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار
بهر صورت که باشد نا گزیرت

گلستان دانی آتشگاه و آتش
روی بارخت و منت داری ازبخت
نیابی فرق از امید تا بیم
یکی دانی مراد و نامرادی
نیامیزد بطرف دامنت گرد
چه درفخر وچه درننگ وچه درعار
بجز معشوق نبود در ضمیرت

نورالدین اصفهانی

قرن دهم

منکه رسیدم

جفا و جور تو باید کشید، منکه کشیدم
ز پا برای تو بایدفتاد، منکه فتادم
به سینه داغ تو باید نهاد، منکه نهادم
بدل هوای تو باید نهفت، منکه نهفتم
ز دل برای تو باید گذشت منکه گذشتم

طمع ز وصل تو بایدبرید، منکه بریدم
بسر بکوی تو بایددوید، منکه دویدم
بدیده نقش تو باید کشید، منکه کشیدم
بجان بلای تو بایدخرید، منکه خریدم
بجان برای تو باید رسید، منکه رسیدم

نظامی گنجه یی (قمی)

قرن ششم

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی
چه خرم کاخ شد، کاخ زمانه
از آن سرد است این کاخ دلاویز
چوهست این دیرخاکی سست بنیاد
زفردا و زدی کس را نشان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم
بترك خواب میباید شبی گفت:

گر ایمن بودی از باد خزانی
گرش بودی اساس جاودانه
که تا جاگرم کردی، گویدت: خیز
بباده‌ش دادباید زود بر باد
که رفت آن ازمیان وین درمیان نیست
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
به می جان و جهان رازنده‌داریم
که زیر خاك میباید بسی خفت

ادیب سمرقندی

؟

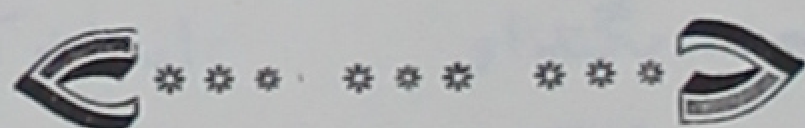
حال دنیا

حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانه‌ای
گفت: یاخوابی است یاوهمی است یا افسانه‌ای

گفتمش: احوال عمر ایدل بگو با ما که چیست؟
گفت: یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ای

گفتمش: این پنج روز عمر چون بایدگذاشت؟
گفت: در حلقی و یا دلقی و یا ویرانه‌ای

گفتمش: اینان که می بینند چون؟ دل بسته‌اند
گفت: یا کورند یا مستند یا دیوانه‌ای



عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

حرمت میکده

چون که مازادهٔ دردیم به‌میخانه‌خوشیم
طالب سوز و گدازیم که مستانه‌خوشیم

روزها ناله کنان، آه کشان، در تعبیم
شب چو شد از غم دل بالب پیمانه خوشیم

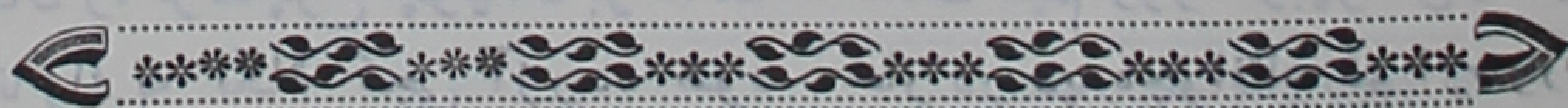
شعف ما و تألم بهم آمیخته است
که به‌حرمان و ستم درغم جانانه خوشیم

حاجت ومقصدماسوختن اندرغم اوست
که به‌طوف رخش ازشوق چوپروانه خوشیم

حرمت میکده نازم که به عشق رخ دوست
باهمه‌اهل جهان چون دریکدانه‌خوشیم

حسد و کینه بما راه ندارد ز حیل
چونکه‌مادرهمه‌حال از خودوبیگانه‌خوشیم

گرچه یاراز برما رفت وجز افسانه نماند
ما (رفیعا) به‌غمش شهره وافسانه‌خوشیم



سعدی شیرازی

قرن هفتم

طریق معرفت

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار	که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند	ببین و بگذرد وخاطر به هیچیک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش	نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست؟ یکی شادمان و من غمگین	یکی بخواب ومن اندر خیال اوبیدار
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی	شب شراب نیرزد به بامداد خمار
طریق معرفت اینست بی خلاف، ولیک	بگوش عشق، موافق نیاید این گفتار
چو دیده دیدو دل ازدست رفت وچاره نماند	نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت	روا بود که تحمل کند جفای هزار

صائب تبریزی

قرن یازدهم

دل اگر زنده بود!

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست	اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست	خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین	دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگار ست	ورنه یک سبزهٔ بیگانه در ین گلشن نیست
راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست	شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش وپسی	مرده بیچاره تر از زنده دراین مسکن نیست
حرص، هر ذرهٔ مارا بجهانی انداخت	مورخود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شدخود بی خبرست	هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نزند چرخ چونیکان برسنگ	محک سیم وزر از بهر مس و آهن نیست
دل نازك به نگاهٔ کجی آزرده شود	خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

ملک‌الشعرای بهار *

معاصر

اسرار خلقت

امشو در بهشت خدا وایه پندری … ماه‌ر عروس منن شوآرایه پندری
اوزهره گرمگی خاطر ماه رمخواه … وازمشتری بزهره خطرخوایه پندری
چخد فلک مثال بساط جواهری … پور ازجواهره ته دریایه‌پنـــدری
ماه تمام یوسف وزهره بکنجی ابر … از پشت‌پرده چشم ز لیخایه پندری
یا وخت‌صحب‌روی چمن واونیمه‌وا … سیصد هزار نرگس شهلایه پندری
چسبونده قشتلی بکغذ بادش آسمون … وز کهکشانش قشتلی پیدایه پندری
سه‌خواهرون کشیده‌به پیش جدی‌قطار … سه چوچه دنبله سر بابایه پندری
گوسپندگرنگه بفلک چهره گوزن … میدون شاخ جنگی‌ودعـوابه پندری
جوزاگرفته گورنه افتاده پشت گو … بمب فلک مثال گورگایه پندری
خرچنگ کرده‌خف که‌بچسبد بگنداو … ایساخ که پشت‌لمبر جوزایه پندری
عقرب نشسته پشت ترازوی ظـالمی … پاچالدار و شاطر ونونوایه پندری
اوبزغا لرنگه مزنه وربه پیش چاه … از تشنگی و دل به‌ته چایه پندری
ماهی به‌بزمگه که‌اگراومخوای بدوم … بزپوز مگردونه‌که اوت لایه پندری
اینها همه‌دروغینی و پوچه ای رفیق … از پوچ وازدروغ چه‌تمنایه پندری
نزدیک اگر بری‌تومبینی که هیچ‌نیست … اوکه ز دور گنبد مینایه پندری
ای‌خیمه‌گاه‌شوبزی‌وای‌عروچه‌هاش … حکم عروسچه‌های مقوایه پندری
توپندری خدا بمثـال فرشته‌ی … یانه مثال مردم دنیایه پندری
هستک خدا بمثل یکی پادشاهٔ پیر … ارگش دمین عالم بـالایه پندری
هرجا که راه‌مره‌ادماش ازردش‌مرن … دیون‌خانش‌چوحیطه مصفایه پندری
راپورت‌بنده‌ها ره‌بزش‌هرسعت‌مدن … راپورتها دمین پکتهایه پندری
راپورتها ره هی‌مخنه هی حکم مده … حکمش دحق ماوتومجرایه پندری
هرکس که کافره به‌جهنمش مندازن … اونجه بری‌مووتودرش‌وایه پندری

* به‌زبان خراسانی است .

هر کس که مؤمنه دبهشتش مطپونن
رزق خلایقا ره دصندق قایم منه
از عاقله مگیره میبخشه بجاهله
عاقل بری دونون دم دیکون معطله
اج جاش دلش نسوخته بری مردم فقیر
اخ کوك ونان کنجل زردك اگر رسید
نون دراغ و خربزه کغ اگر نبود
مایک کلیمه گفتیم ازاسرارو کپ تموم

او نجه آجیل ماجیل عموت رایه پندری
بخشیدنش بخلق بد لخوایه پندری
بیخی عدوی مردم دانایه پندری
جاهل نشسته مین اتول شایه پندری
او دشمن فقیر مقیرایه پندری
مفلس به پیش همسده آقایه پندری
درویش پیش زن بچه رسوایه پندری
کار خدا (بهار) معمایه پندری

رهی معیری

معاصر

اسیر مهر و وفا

* زندگی بردوش ما بارگرانی بیش نیست *
* عمرجاویدان عذاب جاودانی بیش نیست *
* لاله بزم آرای گلچین گشت وگل دمساز خوار *
* زین گلستان بهرهٔ بلبل فغانی بیش نیست *
* میکند هر قطرهٔ اشکی ، ز داغی داستان *
* گرچو شمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست *
* آنچنان دوراز لبش بگداختم کزتاب درد *
* چون نی ، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست *
* من اسیرم در کف مهرو وفای خویشتن *
* ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست *
* هرخس وخاری دراین صحرا بهاری داشت ، لیک *
* سربسر دوران عمر ما ، خزانی بیش نیست *
*** ای گل ازخون (رهی) پرواچه داری؟ کان ضعیف ***
*** پرشکسته طایر بی آشیانی بیش نیست ***

مهدی سهیلی
معاصر

ای عشق

نشاط انگیز وماتم زائی ای عشق
اگر دستت بکامی جرعه ریزد
ترا یک فن نباشد ذوفنونی
زتو درچشم ، دیوی حور گردد
تو لیلی را بشهرت طاق کردی
اگربراو نمک دادی ، تو دادی
لبش خوشرنگ اگر کردی تو کردی
به از لیلی فراوان بود در شهر
تومجنون را بشهر افسانه کردی
تو او را ناله و اندوه دادی
چه دلهائی زتو دریای خون است
به شیرین دلستانی یاد دادی
سروجان و دلش جای جنون شد
درآخر جانستانی پیشه کردی
ز شیرین تلخ کردی کام فرهاد
یکی را برمراد دل رسانی
یکی را همچو مشعل برفروزی
خوشا آنکس که جانش ازتو سوزد
خوشاعشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا برجان من هرشام و هر روز
خوشا عاشق شدن اما جدائی
خوشا درسوز عشقی سوختنها

عجب رسواکن و رسوائی ای عشق
بیفتد مست و دیگر برنخیزد
بلای عقل و مبنای جنونی
سیاهی در نظرها نور گردد
ز خوبی شهرهٔ آفاق کردی
بدوخوی ملک دادی تو دادی
دلش را سنگ اگرکردی تو کردی
تو اورا کرده‌ای جانانهٔ دهر
ز هجران زنی دیوانه کردی
زمحنت سربدشت و کوه دادی
چه سرها از توصحرای جنونست
وزان فرهاد را برباد دادی
گران کوهی زعشقش بیستون شد
سرش را آشنا با تیشه کردی
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را درغم و حسرت نشانی
میان شعله ها جانش بسوزی
چوشمعی پای تا سر برفروزد
خوشا رسوائی و بدنامی عشق
همه درد و همه داغ و همه سوز
خوشا عشق و نوای بینوائی
میان شعله‌اش افروختنها

چو عاشق از نگارش کام گیرد
چراغ آرزوهایش بمیـــرد

اگر میداد لیلی کام مجنـون
کجا؟ مشهور می‌شد نام مجنون

هزاران دل بحسرت خون شد از عشق
یکی در این میان مجنون شد از عشق

در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت
چراغش در جهان بهتر برافروخت

نوای عاشقان در بی‌نوائیست
بقای عشق و عاشق در جدائیست

اقبال لاهوری

معاصر

میکدهٔ راز

هست این میکده و دعوت عامست اینجا
قسمت باده باندازهٔ جامست اینجا

حرف آن راز که بیگانهٔ صوتست هنوز
از لب جام چکیدست و کلامست اینجا

نشأه از حال گرفتند و گذشتند ز قال
نکتهٔ فلسفه دُرد تهٔ جامست اینجا

مادرین ره نفس دهر برانداخته ایم
آفتاب سحر او لب بامست اینجا

ای که تو پاس غلط کردهٔ خود میداری
آنچه پیش تو سکونست خرامست اینجا

ماکه اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بد میدیم و عمل ساخته‌ایم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

تلاش انسانی

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود؟
تا اختیار کردی ازآن این فریق را

گفت: آن گلیم خویش برون میبرد ز آب
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

علی صدارت (نسیم)

معاصر

سرگذشت بشر

[درجوانی شهنشهٔ ایران] [گشت جویای سرگذشت جهان]
[سرگذشت جهانیان ز آغاز] [اندر این راهٔ پرنشیب وفراز]
[گفت: تا مؤبدان دانشمند] [جمع تاریخ را میان بندند]
[مؤبدان امر شه نیوشیدند] [روزگاری دراز کوشیدند]
[تاسرانجام سرگذشت بشر] [گرد گردید در دوصد دفتر]
[پس بدرگاهٔ شه شدند روان] [کرده روشن ز مهر شه دل وجان]
[چون بسودند رخ بر آن درگاه] [عرضه کردند کارخود برشاه]
[آنزمان شه جوان نبود دگر] [برف پیری نشسته داشت بسر]
[گفت: کاریست بس شگرف وگران] [نیست ما را مجال خواندن آن]
[وره‌را اندر آن نظر باید] [نیک کوتاه و مختصر باید]
[لاجرم مؤبدان بسالی چند] [راهٔ ایجاز را به پیمودند]
[تا ازآنجمله فصل وبابی چند] [درج کردند درکتابی چند]
[سومین بار یافتند چوبار] [شاه را یافتند زار و نزار]
[کاخ درهاله‌ای ز ماتم بود] [شاه‌را گاهٔ واپسین دم بود]
[گفت : آخرمرانگشت عیان] [سرگذشت جهان واهل جهان]
[کیست؟ تادردمیم گوید باز] [شرح آن قصه‌های دورو دراز]
[مؤبدی نکته‌دان و کارآگاه] [داد ، داد سخن بپاسخ شاه]

*** کانهمه نیست خودجزاین سه سخن ***

*** زادن ورنج بردن و مردن ***

*** *** ***

اقبال لاهوری

معاصر

خلاصه سرگذشت

هزاران سال با فطرت نشستم   به او پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این سه حرف است: تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

آرزو

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم * بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر زخاك بر آرم * به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم * نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاهٔ عدم گر هزار سال بخسبم * زخواب عاقبت آگه ببوی وروی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم * جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان * مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن * وگر خلاف کنم (سعدیا) بسوی تو باشم

عرفی شیرازی

قرن دهم

دل تو خبر ندارد!

چه شب است؟ یارب امشب که زپی سحر ندارد   من و اینهمه دعاها که یکی اثر ندارد
همه زهر داده پیکان خورم ور طب شمارم   چکنم؟ که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد
تو بکش ، بکش بخنجر بنگر بجان عاشق   که به غیر عشقبازی گنهٔ دگر ندارد
غلط است آنکه گویند : بدل ره است دل را   دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد
دم آخر است (عرفی) به رخش نظاره یی کن   که امید بازگشتن کس از این سفر ندارد

* * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن؟
چه باشد ندانی؟ بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی
درشادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی
درشادمانی گشاده است بر تو
که خدمتگر شهریار جهانی



پارسا تویسرکانی

معاصر

جز آن شب . .

یک بوسه من از آن لب گلرنگ گرفتم
زان تنگ دهان داد دل تنگ گرفتم
چنگی بدل من نزد ایام ، جز آن شب
کان زلف دل آویز تو در چنگ گرفتم
گویند که جز ننگ نباشد ثمر عشق
این طرفه که من نام از این ننگ گرفتم
حق گوئی و ناحق شنوی در همهٔ عمر
درسی است که از مرغ شباهنگ گرفتم
روشندلیم بود ولی تیرگی بخت
آن کرد که آئینه صفت زنگ گرفتم
نقش همه صورت طلبان نقش بر آب است
این پند من از مانی و ارژنگ گرفتم
بشکست دلم گر دل سنگش گنه از ماست
من شیشه چرا؟ درجلو سنگ گرفتم

* * *

پروین اعتصامی

معاصر

بت پرستی مکن ...

هرکه باپاکدلان صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اسرار صفائی دارد

زهد بانیت پاك است نه باجامهٔ پاك
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید بهر بزم واز آن معنی سوخت
خنده بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد

هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

گرگ نزدیک چراگاه وشبان رفته بخواب
بره دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تاکه درلانهٔ خود برگ ونوائی دارد

گهروقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُر گرانمایه بهائی دارد

فرخ آن شاخک نورسته که درباغ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی (پروین)
آنکه چون پیرخرد راهنمائی دارد

* * *

طالب آملی

قرن یازدهم

اندوهٔ عشق

دل نقدجان بخاك در دلستان سپرد
بوسید آستانش و بابوسه جان سپرد

اندوهٔ عشق بردر غمخانهٔ دلم
قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقدعشوه یی که لبش ز آستین فشاند
حسرت بدیده، دیده بدل، دل بجان سپرد

مست آمدم به سیر چمن، ناگهان نسیم
رنگ از رخم ربودو ببرگ خزان سپرد

جزشعله سرکشی بکمند جهان نبود
آنهم بدست گرمی خویت عنان سپرد

گرمی عجب زخوی تو نبود که درجهان
هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد

نازم به همت دل (طالب) که درباط
هرجوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

عبدالرفیــــع حقیقت (رفیـــع)

معاصر

کیفیت عشق

ای کاش بپایان نرسیدی شب هجران
تاسوز وغم عشق تو ماندی به دل وجان

از آتش عشق است که این آدم خاکی
اکسیر جهان میشود و رتبهٔ یزدان

جان شایق پیوستن و وصل است دمادم
این قطره ز مهجوری دریاست خروشان

گر تشنه خورد آب دگر آب نجوید
کیفیت عشق است به هجران و به حرمان

مستغنی وصلند بهر مرحله از عشق
آنان که خوش از تیر نگاهند به دوران

درعشق ووفا مابخدا همچوحریقیم
درمهر وصفا آینه سان پاك و درخشان

ما خاك نشین رهٔ میخــــانهٔ عشقیم
با آنکه (رفیعیم) به نزد همه یـــاران

* * *

ملك الشعرای بهار

معاصر

آلوده گشت چشمهٔ دانش ...

زیر کلاهٔ عشق وحقیقت سری نماند
آئینه گو مباش چواسکندری نماند

ای باغبان بسوز که درباغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ تری نماند

صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام رهٔ دیگری نماند

هردر که بازبود سپهر ازجفا ببست
بهرپناه مردم مسکین دری نماند

با ناکسان بجوش که مردانگی بمرد
باجاهلان بساز که دانشوری نماند

آلوده گشت چشمهٔ دانش به پوز سگ
ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نمـاند

* * *

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

هیچکس درغم من نیست

ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم
آنقدر تا که رهٔ باغ رود از یادم

بسکه ماندم بقفس رنگ گل ازیادم رفت
گرچه باعشق وی ازمادر گیتی زادم

روزخوبی هم اگرداشته‌ام یادم نیست
گوئیا یکسره از لانه بدام افتادم

آتش ازآه بکاشانهٔ صیاد زنم
گرازاین بند اسارت نکند آزادم

شورشیرین وشکرخندهٔ دلداری نیست
ورنه من درهنر استادتر از فرهادم

بارها دست اجل گشت گریبان گیرم
بازهم دامن عشق تو ز کف ننهادم

زاولین نکته که تفسیر نمودم ازعشق
کرد تصدیق به‌استادی من استادم

دیگر این شکوه‌زمن پیش رقیبان ظلم است
منکه‌بی‌چون‌وچرا هرچه توگفتی دادم

گرچه باشدغم عالم بدلم (لاهوتی)
هیچکس درغم من نیست ازاین دلشادم

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

شمع سحر

گر بشیدائی و مستی بجهان مشتهرم
همه دانند که از گوهروگل پاک‌ترم

تا ثناگوی گلی گشتم و پابند گلی
همه گلهای جهان خار شد اندرنظرم

من ازاین‌شاد که‌رنگین پروبالی دارم
اوازآن‌مست که آغشته بخون بال‌وپرم

شادمانی دل‌یارزخون خوردن ماست
خانه آباد، که‌میسوزم وشمع سحرم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

خود را بزرگ دیدن؟!

درمحفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن؟! شرط‌ادب نباشد

ابن یمین فرومدی

قرن هفتم و هشتم

اتفاق و اتحاد

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار
هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
سزد که حلقه افلاک را زهم بدرند
مثال آن بنمایم ترا زمهرهٔ نرد
یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدیگر گردید
دگر طپانچهٔ شش را بهیچ رو نخورند

محمد حسین شهریار

معاصر

همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را؟
که به ما سوا فکندی همه سایهٔ هما را
دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
بعلی شناختم من، بخدا قسم خدا را
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی زکرم دهد گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا
چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان
چو علی که میتواند؟ که بسر برد وفا را
چه زنم چو نای هردم ز نوای شوق او دم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
(همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را)
زنوی مرغ یاحق بشنو که در دل شب
غم دل بدوست گفتن چه خوشست (شهریارا)

ابو العلاء گنجوی*

قرن ششم

شکوه

عمری به چشم خویشتن از روی مردمی جادادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم از چشم من برآمد و برروی من دوید

* درشکایت از خاقانی که شاگرد او بوده گفته است .

خلیل‌الله خلیلی (افغـــانی)

معاصر

خرابهٔ شهر وجود

به سنگ فتنه شکستند حقهٔ گهرم
من از گهرشکنان سپهر در خطرم

به‌لوح حافظه چون نقش مینشست بسنگ
معانی که‌گذشتی چوبرق از نظرم

کنون چو آب روان لمحه لمحه میلغزد
ز لوح حافظه نقش معانی و صورم

وداع تن چو کند روح، جای حسرت نیست
چوعشق کرد وداع دل، آب شد جگرم

چو دام دیده کبوتر به‌خویش میلرزم
شبی اگر بخطا برگذشته ام نگرم

گذشته دام بلا بود و تنگنای فریب
به‌حلقه‌های شب و روز بست بال و پرم

بهر طپش که برای نجات خود کردم
فشرد حلقهٔ ایـــن دام شوم تنگترم

دگر چگونه دهم؟ دل به ناخدای امید
که لحظه لحظه زساحل فکند دورترم

هنوز دیده بروی گلی نکردم باز
که کرد صرصر پیری ز بوستان بدرم

بیک نگاهٔ شرربار آتشین خـــوئی
سپندوار طپیدی زپای تا به سرم

کنون اگر به‌سراپای من زنند آتش
بغیر دود نخیزد ز مشت خارترم

به تیر دوختمی چشم مرغ را به‌هوا
اگر به‌تیره شبی میگذشت از نظرم

کنون کمانور چرخم چنان نموده هدف
که گشته خانهٔ دل چون دکان تیرگرم

دوچشم مانده بجا چون دو روزن بی‌نور
که برخرابهٔ شهر وجود خود نگرم

صدای هر طپش دل درای رفتن بود
ولی دریغ که نشنود گوشهای کرم

دل شکستهٔ من تخته مشق آلام است
که نقش بسته بر آن رنجهای بی‌شمرم

زلوح دل نشود پاك آن نقوش سیاه
هزار بار بشویم اگر بچشم ترم

زفرط تلخی ایام می‌سپردم جان
اگر نبود بلب شعرهای چون شکرم

محمدباقر نیری (سمنانی)

معاصر

بجای لطف بدرماندگان...

چناربین که اگر دست برخدا دارد
به خلق خدمت او سایه گستری است

ترا نماز و نیاز و دعا چه دارد سود؟
که جای لطف به‌درماندگان ستمگری است

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

سراب آرزو

روزگاری دل رمیدهٔ من   از دوگلچهره بوسه ای میخواست
آن یکی سرکشید و ناز افزود   وین یکی بوسه‌داد و بزم آراست
این یکی از شراب بوسهٔ خویش   کرد سرشار مستی طربم
وآن یکی در سراب وعدهٔ دور   میدواند هنوز تشنه لبم
بوسه‌هائی که این یکی داده است   گرچه شیرین‌تر از می وشکراست
دل دیوانه باز می‌گوید: لذت آن نداده بیشتر است

خواجه عبدالله انصاری

قرن پنجم

دیوانهٔ تو

آنکس که اسیرتست جان را چه کند؟   فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانه کنی هردوجهانش بخشی؟   دیوانهٔ توهردوجهان را چه کند؟

ادیب‌الممالک فراهانی

معاصر

پای بند صیاد

دلم بکنج قفس پای‌بند صیاد است   بناله‌حسرت مرغی‌خورم که آزاداست
رقیب شادبمرگ من است و من‌شادم   که وقت مردن منهم دلی‌زمن‌شاداست
از آن‌دلی نشکستم که خوب دانستم   اساس زندگیم‌هرچه‌هست برباد است
اثرنماند ز شیرین خسروش اما   هنوز برسرماشور عشق فرهاد است
بتم که طفل دبستان ابجداست (ادیب)   برای بردن دل‌بین چگونه استاد است

خلیل الله خلیلی (افغانی)

معاصر

زادهٔ درد

زادهٔ دردم و پروردهٔ رنج و محنم
بجفای دگر ای چرخ مکن ممتحنم

مرده باد این دل پر آرزوی من که مدام
سوخت در آتش بیداد سراپا بدنم

سر یک آرزوی خویش نهادم تا پای
آرزوی دگر از دل بدر آمد که منم

آرزوها همه چون خرمن انباشته شد
کو؟ جنونی که درین مزرعه آتش فکنم

آرزو دشمن من باشد و دل خانهٔ آن
ای خوش آن روز که این خانه ز بنیاد کنم

بسکه در ساغر من تلخی غم ریخت سپهر
زجر آلوده شده شهد سخن در دهنم

جای گلبانگ طرب خون چکد از منقارم
من که در باغ سخن طوطی شکرشکنم

من بسر پنجهٔ غم چون زر دست افشارم
هرچه افشرد بیفزود به اورام تنم

مرگ خوشتر ز حیاتیست که هر لحظه سپهر
دست بر تیغ گذارد که زنم ؟ یا نزنم

شادم از شعر که در ظلمت این شام سیاه
همچو افروخته شمعیست به بیت الحزنم

ترجمانی کند از آتش پنهان دلم
چون جهد در شب غم شعلهٔ شعر از دهنم

*** ***

نظام وفا

معاصر

حاصل ما

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما
منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما

یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ
بود رشک چمن از طلعت تو محفل ما

چارهٔ خویشتن ایدل ز کس دیگر جوی
که بجان باختن آسان نشود مشکل ما

عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز
وای از خیره‌سری های دل غافل ما

دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر (نظام) است همین حاصل ما

محمد کلانتری (پیروز)
معاصر

تیغ آفتاب

ای شب اگر به صبح رسد دست همتم
با تیغ آفتـــاب بخون میکشم ترا

* * *

حافظ شیرازی
قرن هشتم

فراغتی و کتابی

دویار زیرك و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنـی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه درپیم افتند هردم انجمنی

هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیـدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

بیاکه رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچوتوئی یا به‌فسق همچومنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلك حق خدمت چومنی

بشد زفرقت یوسف دودیدهٔ یعقوب
بیار باد فرح بخش، بوی پیرهنـی

ببین درآینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازاین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به‌صبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنـی

بگوشه‌یی بنشین سرخوش وتماشا کن
زحادثات زمانی رخ شکر دهنـی

بروز واقعه غم باشراب باید گفت:
که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی

مزاج دهر تلف شد درین (بلاحافظ)
کجاست؟ فکر حکیمی ورأی برهمنی

✡ ✡ ✡ ✡ ✡

انوری ابیوری

قرن ششم

نقش زمانه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی زچون وچرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون وچراست

اگرچه نقش همه امهات می بندند
در این سرای که کون وفساد و نشو ونماست

تفاوتی که در این نقشها همی بینی
زخامه است که در دست جنبش آباست

بدست ما چو از این حل وعقد چیزی نیست
به عیش ناخوش وخوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بردن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعیم از و گریزی نیست
که بر طباع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین کوز پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل براشکال دور او واقف
نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دل بی وفا

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

دیگر زمن خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود، خوی تو گرفت

خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

ناآمدگان

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم، نایند دگر

مهدی حمیدی شیرازی
معاصر

باغبانی شاعر

کار عمر و زندگی پایان گرفت
آخرین روز جوانی مرد و رفت
کارمن پایان نمیگیرد هنوز
عشق او درمن نمیمیرد هنوز

* □ *

باز تابیکار گردم لمحه ای
دست درهرکاری از بیمش زنم
خیره درچشم من حیران شده
درمیان کارها پنهان شده

* * *

قهر کردم چندگه با کلک خویش
گردل از این برکنم برکنده‌ام
گفتم: این‌یادآور یار من است
دل از آن‌یاری که او بار من است

* □ *

روی گرداندم ز شعر و شاعری
در چمن‌ها رنج بردم روز و شب
باغبانی کردم وگل کاشتم
نرگس و مینا و سنبل کاشتم

* * *

گرچه در آن روزها هم خیره بود
لیک میگفتم: چوگلها بشکفد
بررخ من دیدهٔ بیداد او
میبرد از خاطر من یاد او

* * *

کم کمک ابرزمستانی گذشت
غنچه‌های نرگس شهلا شکفت
وقت ناز نرگس بیمار شد
دیدم ای‌افسوس چشم یار شد

* ✿ *

موی اوبود آنچه بردم رنج او
چشم اوبود آنکه‌خورد ازخون من
ای‌عجب کان شاخهٔ سنبل نبود
شاخه های نرگس پرگل نبود

* * *

وای من دیوانه‌ام، دیوانه‌ام
دوستان‌گیرید وزنجیرم کنید
بینمش هرجا و سیر از او نیم
مرگ اگرسیرم کند، سیرم کنید

فروغ فرخزاد

معاصر

کاش، این او بود

یاد بگذشته بدل ماند و دریغ — نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد — نامه‌ای تا دل من شاد کند

*** ***

خود ندانم چه خطائی کردم — که زمن رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا — پس چرا دیده ز دیدارم بست؟

*** ***

هر کجا مینگرم پر ز ملال — نگهش بر رخ من خیره شده
در عشقست که با حسرت و سوز — بر دل کوچک من چیره شده

*** ***

گفتم: از دیده چو دورش سازم — بی‌گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد — ورنه دردیست که مشکل برود

*** ***

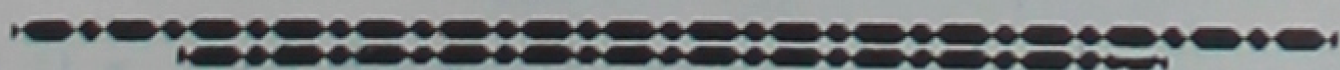
تا لبی بر لب من میلغزد — میکنم ناله که: کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد — لب سوزندهٔ آن بدخو بود

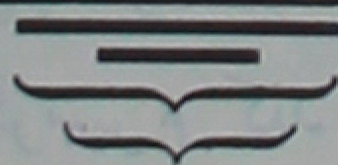
*** ***

میکشندم چو در آغوش بمهر — من بفکرم که چه شد؟ آغوشش
چه شد؟ آن آتش سوزنده که بود — شعله‌ور در نفس خاموشش

*** ***

شعر گفتم که ز دل بردارم — بار سنگین غم عشقش را
شعر، خود جلوه‌ای از رویش شد — باکه گویم؟ ستم عشقش را





عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

فرزانه‌بی کینه

من والهٔ اندیشهٔ مردان خدایم
درگلشن جان بینی اگر نغمه سرایم

آشفتهٔ هرنکته‌یی از گفتهٔ جانان
دیوانهٔ هر شعلهٔ پروانه ربایم

زآن شمع جهانسوز نواگستر دهرم
زآن سوز خوش آزار به‌سوز و به‌نوایم

بیهوده نباشد رهٔ تحقیق سپارم
افسانه نباشد که درین شوق فدایم

درراهٔ وفا ، پای به ابرام گذارم
باداغ غم عشق دراین ره به صفایم

مفتون رخ لالهٔ حمراست دل من
دل بستهٔ آتشکدهٔ مهر و وفایم

شیدای نظر بازی عشاق ضمیرم
جان باختهٔ ساحت اندیشه‌ورایم

از راه جفاگر دلم آزرد حریفی
آئینه صفت زود فراموش نمایم

ای‌دوست به بدطینت وبدخواه بگو من
فرزانهٔ بی کینهٔ از بغض جدایم

بس کن دل آشفته ازین گفتهٔ پرسوز
این خونجگری بس که خود انگشت نمایم

ازسوزدرون گرچه (رفیعم) بجهان لیک
پروانهٔ پرسوختهٔ بی‌سروپایم

باسینهٔ پرسوز ودلی شعله‌ور از عشق
برچهرهٔ گردون به تجلی وجلایم

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

شعلهٔ نمناک

ساقیا برجگرم شعلهٔ نمناک انداز
یکدم آشوب قیامت به کف خاک انداز

اوبه یک دانهٔ گندم به‌زمینم انداخت
توبیک جرعهٔ آب آن‌سوی افلاک انداز



ابوعلی سینا

قرن پنجم

راه نیافت

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی نفهمید ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ بی‌راه نیافت

اقبال لاهوری

معاصر

شاعر

کس نداند درجهان شاعر کجاست
پردهٔ او از بــم و زیر نــواست

آن دل گرمــی که دارد در کنار
پیش یزدان هم نمیگیرد قـرار

جان مارا لذت اندر جستجوست
شعر را سوز از مقام آرزوست

ای تو ازتاك سخن مست مـدام
گرترا آید میسر این مقــام

با دوبیتی درجهان سنگ و خشت
میتوان بـردن دل از حور بهشت

احمدعلی رجائی

معاصر

ای...

ای حقیقت دگر مــرا مپسند
تا مــرا مردمــان پسند کنند

ای صراحت بدار از من دست
پیش از آنم که پا به بند کنند

کم من گیر ای شرف که مـــرا
درهــوای تو ریشخند کنند

نسبت از خــویشتن کسی نکند
نسبت از چیز و چون و چند کنند

روی برتاب ای هنر کامـــروز
بی‌هنر مردمـــان بلند کنند

من خطا گفتم از شما نبـــرم
گرچه بنـــدم جدا زبند کنند

* * *

نادر نادرپور

معاصر

بت تراش

پیکرتراش پیرم و باتیشهٔ خیـــال
تا درنگین چشم تونقش هوس نهم

یک شب ترا ازمرمر شعر آفریده‌ام
نازهزار چشم سیه را خریده‌ام

* * *

برقامتت که وسوسهٔ شستشو دراوست
تا ازگزند چشم بدت ایمنی دهم

پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
دزدیده‌ام زچشم حسودان نگاه را

* * *

تاپیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
از هرزنی تراش تنی وام کرده‌ام

دست از سرنیـــاز بهرسو کشیده‌ام
از هرقدی کرشمهٔ رقصی ربوده‌ام

* * *

اما توچون بتی که به‌بت‌ساز ننگـــرد
مست ازمی غروری و دوراز غم منی

درپیش پای خویش بخاکم فکنده‌ای
گویی دل‌ازکسی که تراساخت کنده‌ای

* * *

هشدار زانکه درپس این پردهٔ نیاز
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند

آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
بینند سایه ها که ترا هم شکسته ام

نظام وفا

معاصر

دل بستگی

درجهان گر لذتی هم هست در دل بستگی است
لیک دل بستن نمـــی ارزد به‌دل برداشتن

مایل تویسرکانی

معاصر

جهـــان

جهان از حدفکر خاق بیش است
ولی هرکس اسیر فکر خویش است

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

از دیار ما مپرس

غرقهٔ دریای عشقیم از کنار ما مپرس
خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس

نخل سروستان تصویریم بر از ما مخواه
خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس

مشهد ما را فروغ شمع میداند کجاست
مشرب پروانه داریم از مزار ما مپرس

روز و شب در کورهٔ دهریم باصد پیچ و تاب
در گداز امتحانیم از عیار ما مپرس

ما و دل ماتیم در این عرصهٔ شطرنج دهر
جان و دل را تا نبازی از قمار ما مپرس

کشتهٔ صبح بناگوش و هلاك کاکلیم
بیش از این (قصاب) از لیل و نهار ما مپرس

ارم سمنانی

معاصر

بهانـــــه

گفتا: شهٔ شهیدان باشاهد یگانه
عشق تو کشت ما را شمر و سنان بهانه

مسیح سمنانی

معاصر

برف پیری

باچنان آتش که در دل داشتم زآن نوجوان
پس (مسیحا) برف پیری بر سرم چون پاگرفت؟

ناشناس

؟

زندگی

بخواب ماند این زندگی ز روی یقین
که خواب نیز گهی کوته است وگاه دراز

پرویز صیاد

معاصر

چشم دلدار

آن شنیدستم که مجنون در رهی
دیرگاهی دور افتاد از طعام
نی کسی از حال وی آگاه بود
نی شکاری میگذشتش سوی دام
گرسنه شب سر ببالین می نهاد
روز از نوجسته برمیداشت گام
از قضا بگذشت بر آبشخوری
آهوئی خسبیده دید اندر کنام
نرم آهورا فرا چنگک آورید
در برش بفشرد چون جان گرام
بس که سرتا پای اورا بوسه داد
آهوی وحشی به وی گردید رام
پس رهایش کردو ازوی درگذشت
عابری آن دید و گفت: ای مرد خام
ازچه؟ آهورا چنان بگذاشتی
صیدرا برخود چرا؟ کردی حرام
گفت مجنون: بی خبر خاموش باش
اوچو لیلی داشت چشمی قیرفام

رهی معیری

معاصر

بر مزار خواجه عبدالله انصاری

بخت نافرجام اگر با عاشقان یاری کند
یار عاشق سوز ما ترک دل آزاری کند
برگذرگاهش فرو افتادم از بی طاقتی
اشک لرزان کی تواند خویشتن داری کند
چاره ساز اهل دل باشد می اندیشه سوز
کو قدح؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند
دام صیاد از قفس دلخواه ترباشد مرا
من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند
عشق روز افزون من از بیوفائیهای اوست
می گریزم گر بمن روزی وفاداری کند
گوهر گنجینهٔ عشقیم از روشندلی
بین خوبان کیست تا ما را خریداری کند
ازدیار خواجه شیراز می آید (رهی)
تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند
میرسد با دیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا برین خاک عبیر آگین گهرباری کند

***

احمد جام

قرن ششم

ترانهٔ عاشقانه

غره مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش — ناگه به یک ترانه بمنزل رسیده‌اند

*****

پارسا تویسرکانی

معاصر

عشق را نازم

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان از اوست

جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق
گرم جولانند و هم ذرات وهم جولان از اوست

بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابر گریان، بادسرگردان و گل خندان از اوست

فلسفی گوید: جهان میدان جنگ زندگی است
می نگوید جنگ از او جنگی از او، میدان از اوست

پیش عارف درد و درمان و غم و شادی یکی است
شادی از او، غصه از او، درد از او درمان از اوست

فتنهٔ آن روی و مویم مؤمنم یا کافرم
مؤمن، از او کافر از او، کفر از او، ایمان از اوست

ساحل و گرداب یکسان است پیش (پارسا)
بحر از او، ساحل از او، کشتی از او، طوفان از اوست

*** *** *** ***

امیری فیروزکوهی

معاصر

اندیشهٔ فردا

یک سر مو درهمه اعضای من — نیست به فرمان من ای وای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ — عقل من و هوش من ورای من
درغم فردایم و غافل که کشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
چندخورم؟ سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش سراپای من
خاکم ودورم ز سر کوی تو — آه که خالی است زمن جای من
با چومنی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل تنهای من
آینه‌ام راز درون مرا — نیک توان دید ز سیمای من
آن به زیان شهره متاعم که نیست — هیچکسی را سر سودای من

نظام‌وفا

معاصر

حقیقت جوئی

عاشقان دست چوبرطرهٔ جانانه زدند — چه گره ها که بکار دل دیوانه زدند
امشب از عشق مگر آمده حرفی بمیان — کاتش اندر دل شمع و پر پروانه زدند
پی آن گمشده کز کون ومکان بیرون است — گه دردیر وگهی حلقهٔ میخانه زدند
فرقه‌یی ساخته از خشت سرخم بالین — جمعی ازبی خردی سنگ به میخانه زدند
دام گسترده شد ازهرطرفی درسرراه — زاهدان دست چوبرسبحهٔ صددانه زدند
خود رساندند ندانم برسراپردهٔ انس — یا پروبال بسرمنزل جانانه زدند
من خود ازراهزنان دل خوددارم شرم — کز پی گنج بدین خانهٔ ویرانه زدند
تاشود فاش کزاسرار ازل آگه کیست — وندر این بزم کجا نغمهٔ مستانه زدند
دوش در کنج خرابات (نظام) ودل وعشق — فال فرخنده‌ای از حافظ فرزانه زدند
(جنگ هفتاد ودوملت همه راعذربنه — چون ندیدند حقیقت رهٔ افسانه زدند)

حاج ملاهادی (سبزواری)

قرن سیزدهم

رهٔ جستجو

ای بـه رهٔ جستجـو نعره زنان دوست دوست
گر بحرم ور بدیر کیست جزاو اوست اوست
پرده ندارد جمـال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب ، نیست بر این مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه بپیچد بخود ، خون بدلش تو بتوست
دم چوفرورفت هاست ، هوست چو آید برون
یعنی از او درهمه هرنفسی هـای و هوست
یار بکوی دل است ، کوی چو سر گشته گوی
بحر به جویست وجوی این همه درجستجوست
با همه پنهـانیش هست دراعیان عیـان
باهمـه بی رنگیش درهمه زورنگ و بوست
یار دراین انجمن یـوسف سیمین بـدن
آینه خـانه جهـان او بهمه روبـروست
پرده حجازی بساز یاکه عراقی نـواز
غیر یکی نیست راز ، مختلف از گفتگوست
مخزن اسرار اوست سرسویدای دل
درپیش (اسرار) باز دربدرو کوبکوست

امیری فیروز کوهی

معاصر

باغ وبهارما

باغ وبهار ما همه درپردهٔ دل است	باپای بسته سیر جهان مـی کنیم ما

افسر سبزواری

معاصر

خواه از تو و خواه از من

این کاخ که می باشد گاه از تو و گاه از من * جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من
گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز * گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد * رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست * این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم * از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نـــه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی * (افسر) ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

☆☆☆

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

گل عشق

تشنهٔ دیدار اوست ، دیدهٔ خونبار من
عاشق بالای اوست ، بخت نگونسار من
نقش رخش میکشد ، چشم بره مانده ام
صورت نایاب اوست منشأ پندار من
وصف جمالش مرا ، جان به نشاط آورد
نام روانبخش اوست ، مرجع اذکار من
شوق وصالش نمود ، فارغم از هر غمی
آتش سودای اوست ، جلوهٔ رخسار من
با همه مهجوریم فیض تقرب نگر
یاد رخش وصل جان ، ذکر غمش یار من
جز نمک حسن او مرهم زخمم نشد
قهر جانسوز اوست ، چارهٔ دشوار من
با گل عشقش مرا نیست نیازی به گل
پردهٔ خونین دل گلشن و گلزار من
میرسدم دمبدم وجد و سروری ز عشق
شعلهٔ عشقش بود شمع شب تار من
گو تو (رفیعا) به غم نزد منش راه نیست
زانکه جهان پرتویست از رخ دلدار من

* * *

ادیب پیشاوری

معاصر

گلزار جهان

یکی گل درین نغز گلزار نیست
که چیننده را زآن دو صد خار نیست

منه دل برآوای بزم جهان
جهان را چو گفتار کردار نیست

مشو غره برعهد و زنهار وی
که نزدیک وی عهد و زنهار نیست

فروبند جنبنده لب از گله
که این بدکنش را زکس عار نیست

کسی کو گله آرد از بدگهر
هم از بدگهر کم بمقدار نیست

گهی قیرگون گه چو روشن چراغ
جز این دو جها:را دگر کار نیست

دراز است طومار گردون ولیک
نگارش بجز درد و تیمار نیست

از این پرده بیرون سراپرده ایست
مرا و ترا اندر آن بار نیست

• • •

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

کتاب

مرا یاریست چون تنها نشینم
سخنگویی، انیسی، رازداری

همی گوید که هرگز نشنود خود
ندارد غم ولیکن غمگساری

یکی پشتستش و صد روی هستش
بخوبی هریکی همچون بهاری

به پشتش برزنم دستی چودانم
که بنشستست برر ویش غباری

سخن گوید بی آواز و ولیکن
نگوید تا نیابد هوشیاری

نبینی، نشنوی تو قول او را
نبیند کس چنین هرگز عیاری

بهروقت از سخنهای حکیمان
برویش بربینم یادگاری

نگوید تا برویش ننگرم من
نه‌چون هرژاژخای بادساری

بتاریکی سخن هرگز نگوید
چو باحشمت مشهر" شهریاری

ابو القاسم فردوسی (طوسی)

قرن چهارم و پنجم

راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پراز تاجداران بود
برش پرزخون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ جیب پیراهنش

به نیکی نباید تن آراستن
که نیکی نشاید زکس خواستن

سنائی غزنوی

قرن پنجم و ششم

سرای حوادث

ای قوم ازاین سرای حوادث گذر کنید
خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

یکسر بپای همت ازاین دامگاه دیو
چون مرغ بر پرید و مقر برقمر کنید

تاکی ز بهر تربیت جسم تیره روی
جانرا هبا کنید و خردرا هدر کنید

جانی کمال یافته درپردهٔ شما
وآنگه شما حدیث تن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس
دلتان دهد که بندگی سم خر کنید

تاکی؟ مشام و کام ولب وچشم و گوش را
هرروز شاهراهٔ دگر شور و شر کنید

برباِم هفتمین فلک برشوید اگر
یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید

مالی که پایمال عزیزان حضرتست
آنرا همی زحرص چرا تاج سر کنید

خواهید تا شوید پذیرای در لطف
خودرا بسان جزع وصدف کوروکر کنید

ای روحهای پاك درین توده های خاك
تاکی چنین چواهل سقر مستقر کنید

از حال آن سرای جلال اززبان حال
واماندگان حرص وحسدرا خبر کنید

ورنه زآسمان خرد آفتاب وار
این خاك را بمرتبه یاقوت وزر کنید

دیریست تاسپیدهٔ محشر همی دمد
ای زنده زادگان سر ازین خاك بر کنید

پروین اعتصامی

معاصر

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت: مستی زان سبب افتان و خیزان میروی؟
گفت: جرم راه‌رفتن نیست ره هموار نیست

گفت: می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت: روصبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت: والی ازکجا؟ درخانهٔ خمار نیست

گفت: تاداروغه را گوئیم درمسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاهٔ مردم بدکار نیست

گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه
گفت: درسر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، کار کم وبسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

شهید بلخی

قرن چهارم

بهشت

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت *** که آرزو برساند به آرزومندی

شهید بلخی

قرن چهارم

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

***

صادق سرمد

معاصر

قلم نقاش

گر در قلم نقاش با چشم نظر بینی
درهر قلم از کلکش صدگونه هنر بینی
آنجا که کشد نقاش از صورت ماشکلی
من سیرت صاحب نقش تو نقش صور بینی
آنجا که کشد نقاش ابروی سیه‌چشمی
من حظ نظر یابم تو خط بصر بینی
آنجا که کشد نقاش گیسوی دلاویزی
من زیور جان و دل تو زینت سر بینی
آنجا که کشد نقاش بالای بلاخیزی
من چیز دگر بینم تو چیز دگر بینی
آنجا که کشد نقاش تصویر غروب شمس
من دور نمای عمر تو دور قمر بینی
آنجا که کشد نقاش اشک رخ مظلومی
من رسم ستمکاری تو دیدهٔ تر بینی
آنجا که کشد نقاش آتشکده‌ای روشن
من جلوهٔ نور حق تو برق شرر بینی
این جمله که من دیدم با چشم حقیقت بین
تو نیز بچشم دل می‌بینی اگر بینی

دقیقی

قرن چهارم

صبر

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد ولیک به‌عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم
عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

رابعه قزداری

قرن چهارم

عشق او

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند

عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند

زشت باید دید وانگارید خوب
زهر باید خورد وانگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن تنگر گردد کمند

شهید بلخی

قرن چهارم

دانش و مال

دانش وخواسته(۱) است نرگس وگل
که به یکجای نشکفند بهم

هرکرا دانشست خواسته نیست
وآنکه را خواسته‌ات دانش کم

نظامی گنجه‌یی (قمی)

قرن ششم

کیمیای سخن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست؟
عیار ترا کیمیا ساز کیست ؟

که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از توحرفی نپرداختند

زماسربرآری و باما نئی
نمائی بما نقش و پیدا نئی

عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان، خودعمل دار دیوان تست

ندانم چه‌مرغی؟ بدین نیکوئی
زما یادگاری‌که ماند توئی

سخن بین چه‌عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او

بیارای سخنگوی چابک سرای
بساط سخن را یکایک بجای

سخن ران از آن نامور خفتگان
فسونی فرودم به آشفتگان

۱ــ خواسته : مال

انوری ابیوردی
قرن ششم

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت : کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست
گفت : چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکمه‌یی
صدچو ما را روزها بل سالها برگ و نواست ؟
گفتش : ای‌مسکین غلط اینک ازینجا کرده‌ای
آنهمه برگ ونوادانی که آنجا ازکجاست ؟
در و مروارید طوقش اشک طفلان منست
لعل ویاقوت ستامش (۱) خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گر بجویی تا بمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کدیه (۲) است خواهی عشر خوان خواهی خراج
زآنکه گر ده‌نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گرسلیمانست وگر قارون گداست

اقبال لاهوری
معاصر

کیفیت زندگی

شنیدم درعدم پروانه میگفت :
دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را
ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش

(۱) ستام: ساخت ویراق زین ، سازوبرگ، زینت طلا ونقرهٔ یراق اسب .
(۲) کدیه : گدائی کردن .

فریدون توللی

معاصر

پیشواز مرگ

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت
خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت

موی سپید پرچـــم تسلیم بر کشید
دیدار مرگ تیر ستیز از کمان گرفت

دست فسوس برسر امواج خاطرات
بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت

ایمان شکست و زین قفس تیره مرغ بخت
شادان گشود بال و رهٔ آشیان گرفت

پای امید پیشرو کاروان عمـــــــر
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت

یاد گذشته دشمن قلب شکسته شد
باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت

تصویر آرزو چو غباری بدست بـــاد
آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت

گنج مراد در دل ویران انتظـــار
ناجسته ماند و مرگ بر اوسایبان گرفت

بدبینی از شمار فزون گشت و دل زبیم
با مهربان قیافهٔ نامهربان گرفت

اندیشه بال و پر زد و بیزار از این جهان
راهٔ سپهر تیرهٔ وهم و گمان گرفت

دل تشنهٔ گناه شد و مستی گنـــاه
یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت

تابوت کودکی به سراشیب زندگی
درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت

آه از چراغ دل که دمادم براهٔ عمـــر
خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت

من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

*

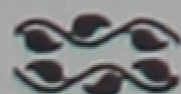
اقبال لاهوری

معاصر

چه سود؟

زمن باشاعر رنگین بیان گو
چه سود؟ از سوز اگر چون لاله سوزی

نه خود را میگداز ی ز آتش خویش
نه شام دردمنـــدی بـــرفروزی



اقبال لاهوری

معاصر

کوکب آرزو

از آن آبی که در من لاله کاردساتگینی ده
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده
چوخس ازموج هر بادی که میآید زجا رفتم
دل من از کمانها درخروش آمد یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه بی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش، این چنینم کرده ای لوح جبینی ده

یحیی دولت آبادی

معاصر

آه فرزند...

مادری پیر و پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی‌شوهر و از حاصل عمر
یک پسر داشت شرور و خود خواه
روز وشب درپی اوباشی خویش
بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او ببر مادر پیر
یک گره بستهٔ زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر
بکند صرف عمل های تباه
مادر از دادن زر کرد ابا
گفت: رو، رو، که گناهست گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد
آن گره بستهٔ زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
برسر دوش و بیفتاد براه
برد، در چاهٔ عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا کند درتهٔ آن چاه، نگاه
از تهٔ چاه بگوشش آمد
نالهٔ زار و حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:
آه، فرزند نیفتی در چاه

انوری ابیوری

قرن ششم

آیین مردم هنری

چهار چیز شد آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی که دسترس باشد
به نیک نامی آنرا به بخشی و بخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبانرا بوقت بد گفتن
نگا هداری تاوقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

وحشی بافقی

قرن دهم

دیدهٔ عشق

به مجنون گفت : روزی عیب جویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه درچشم تو حوریست
بهر جزوی زحسن وی قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت :
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی جون نکویست؟
کز و چشمت همین بر زلف و رویست
توقد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو چشم و او نگاهٔ ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو، او اشارت های ابرو
دل مجنون زشکر خنده خونست
تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کاورا تو لیلی کرده ای نام
نه آن لیلیست کزمن برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود
ترا رد کردن او حد نمی بود

اقبال لاهوری

معاصر

حیات چیست!

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست؟
گفتا : میی که تلخ تر آن نکوتر است

انوری ابیوردی

قرن ششم

خرسندی

آلودهٔ منت کسان کم شو
ای نفس به رستهٔ قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
درعالم تن چه میکنی هستی
شکک نیست که هر که چیزکی دارد
لیکن چو کسی بود که نستاند
چندان که مروتست در دادن

تا یکشبه در وثاق تو نانست
کانجا همه چیز نیکک ارزانست
کاین منت خلق کاهش جانست
چون مرجع تو بعالم جانست
وآنرا بدهد طریق احسانست
احسان آنست وبس نه آسانست
درناستدن هزار چندانست



شیخ بهائی (عاملی)

قرن یازدهم

قمار عشق

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو، زمی دیدم
مازدوست غیرازدوست مقصدی نمیخواهیم
دین ودل به یکک دیدن باختیم وخرسندیم
رسم وعادت رندیست ازرسوم بگذشتن
زلف وکاکل اورا چون بیاد می آرم
بی وفا نگار من می کند بکار من
خانهٔ دل مارا از کرم عمارت کن
ماسیه گلیمان را جز بلا نمی شاید

تادمی بیاسایم زین حجاب ظلمانی
گفتمش مبارکباد ارمنی، مسلمانی
حور وجنت ای زاهد برتو باد ارزانی
درقمارعشق ای دل کی بود پشیمانی
آستین این ژنده می کند گریبانی
می نهم پریشانی برسر پریشانی
خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
پیش از آن که این خانه رونهد به ویرانی
بردل بهائی نه هربلا که بتوانی



وحشی بافقی

قرن دهم

صفات عشق

زباندان رموز کیمیا کیست ؟
که گویم حل و عقد کیمیا چیست ؟

به‌بحث ما در آن امر محال است
که در اثبات نفیش قیل وقال است

سخن در کیمیای جسم و جانست
که گر خود کیمیائی هست، آنست

بیا زین کیمیا زرکن مست را
غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تأثیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشقست

صفات عشق را اندازه‌ای نیست
کجا کز عشق حرف تازه‌ای نیست؟!

مگو نتوان دوباره زندگانی
که گر عشقت مدد بخشد، توانی

ادیب الممالک فراهانی

معاصر

تو همان بجا نشسته

دل و جان ز تن برون شد تو همان بجا نشسته * شده ما ز خویش بیرون تو بجای ما نشسته

بعبث پی نصیحت برمن نشسته ناصح * که ز بیخودی ندانم ننشسته یا نشسته

زغم زمانه ما را نفتد گره برابرو * که ز راهٔ عشق گردی بجبین ما نشسته

من دور از آشنا را همه خون ز دیده آید * چو ببینم آشنائی بر آشنا نشسته

تو ز ما شکسته پایان مگذر چو بی‌وفایان * که ز پیش آشنایان نروند نا نشسته

محمد حسین شهریار

معاصر

یاد باد از او

دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت
وان گل که یاد من نکند، یاد باد از او

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

در نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشک
نفس بی‌آه بیند دیده بی اشک

بیا گو شب ببین کان کندنم را
نه کان کندن ببینن جان کندنم را

بهر در کز دهن خواهم بر آورد
زنم پهلو به پهلو چند ناورد

به صد گرمی به سوزانم دماغی
بدست آرم به شب‌ها شب چراغی

فرستم تا ترا زودار شاهان
جوی چندم فرستد عذر خواهان

صائب تبریزی

قرن یازدهم

چه میدانی؟

تمام عمر به تن پروری بر آمده‌ای
غمی به‌غیرغم آب و نان چه‌میدانی؟

نکرده‌ای سفری در رکاب بیهوشی
گذشتن ازسر کون و مکان چه‌میدانی؟

توکز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون
رهٔ برون شدن از آسمان چه میدانی؟

دلت خوشست که داری ثمر درین بستان
فراغبالی سرو روان چه‌میدانی؟

فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی
عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی؟

صائب تبریزی

قرن یازدهم

خیال یار

باخیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است ٭ میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته است ٭ قطره چون برداشت دست ازخویش دریا میشود
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن ٭ گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

محمدحسین شهریار

معاصر

بر سنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام
نه تاری بجا ماند دیگر نه پودی

من از شکر احسان تو برنگردم
خدایا مرا بارها آزمودی

بسازم به سوزی که از آتش وی
نخواهد بچشم کسی رفت دودی

بغیر از نمودی بگیتی نبودیم
برفتیم کز ما نماند نمودی

چه‌سود؟ ازجهانی که دروی نباشد
نه اصحاب فضلی نه‌ارباب جودی

بسی دانش و حکمت آموختم لیک
اجل کز در آمد نبخشید سودی

نگویم که مردن روانیست یارب
ولی کاش مرگ جوانان نبودی

توای کوهساران که چندانکه دیدم
بسنگینی و سهمگینی فزودی

بشر زاد و مرد وتبه شد ولی تو
همان سنگدل کوهساری که بودی

بتاب آفتابا که صد قرن دیگر
همان گیتی افروز عاد و ثمودی

توای ماهٔ تابان که چون‌سیمگون تاج
بر این تخت‌والای چرخ کبودی

پس از مابه شب زنده داران ایام
همان نغمه سر کن که باماسرودی

تو ای شب نشین قدیمم (ثریا)
که شبها به افسانهٔ من غنودی

بشب غمگساری زندانیان کن
براز و نیازی و گفت و شنودی

توای چرخ گردنده کز نیزهٔ برق
کلاه از سر تاجداران ربودی

بکشت زمین دانهٔ آدمی را
نکشته بداس مه نودرودی

توای جویباران، چو ازجنبش باد
برقصدگل و سر و سر کن سرودی

بهر جا که آزاده‌ای دیدی ای‌باد
خدا را که ازما رسانش درودی

الا یا صبانکهتی بر من آور
چو برهم زدی طرهٔ مشک سودی

توای ابر گرینده بر صفحهٔ دهر
که نقش بسی آرزوها ز دودی

تو در بر گریز خزانی همانی
که ازدیده‌باران حسرت گشودی

خدا را بناکامی شاعری نیز
ببخشای و از دیده بگشای رودی

ولیکن بسنگ مزار من این نقش
مهل تا بماند زما یاد بودی

مگر روزی آزاده‌ای این فسانه
بخواند بغوغای چنگی‌ورودی

صائب تبریزی

قرن یازدهم

سیلی استاد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می کند
اول مرا به برگ گلی یاد می کند
از درد رومتاب که یک قطره خون گرم
در دل هزار میکده ایجاد می کند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق
در سینه کار تیشهٔ فولاد می کند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من
چون مرغ ، پر شکسته شد آزاد می کند
پیوسته سرخ رو بود از پاک گوهری
هر کس که چون شراب دلی شاد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
بر چهره کار سیلی استاد می کند

فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

به گمانی خرسند

از عمر منم به نیم جانی خرسند
از وعدهٔ وصلش به گمانی خرسند
از بدرقهٔ مراد واپس مانده
افتاده درین ره بنشانی خرسند

صائب تبریزی

قرن یازدهم

گوشهٔ غم

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش آب بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی ، نمی دانی
که فکر (صائب) ما نیز عالمی دارد

*** ***

فیضی دکنی

قرن دهم و یازدهم

پرتو دل

ماعقل به صدجام لبالب ندهیم
یک پرتو دل به هفت کوکب ندهیم

باما ز فروغ شب مهتاب مگو
ما یک دم صبح را به صدشب ندهیم

زلالی خوانساری

قرن یازدهم

شور عشق

زآتش پاره‌یی پرسید روزی
دماغ دل بفکر خام سوزی

که افلاك و عناصر درچه کارند؟
درین میخانه پیمان باکه‌دارند؟

مرکب راومفرد راغرض چیست؟
امیدجوهر وقصدعرض چیست؟

چه سودا بانفوس و باعقولست؟
ببازاری که بی‌رد و قبولست

بهم آمیزش جان و جسد چیست؟
ازل‌رادوری از وصل ابدچیست؟

بپاسخ گفت: آن شمع شب‌افروز
که ای پروانهٔ ناپخته درسوز

همه ذرات درشورند از عشق
همه افراد منصورند از عشق

کنی‌گراز پی موری تکاپو
بری نقش پیش تاخانهٔ او

* * *

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

دونگاه

دونگاهی که کردمت همه عمر
نرود تاقیامت از یادم

نگهٔ اولین که دل بردی
نگهٔ آخرین که جان دادم

عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

معاصر

دخمهٔ کهن

سنگین نمود چرخ سبک گرد، گوش من گشته است گوش، بار گرانی بدوش من
لب بستم از شکایت گیتی به‌شصت سال و آخر گشود چرخ، زبان خموش من
چون نای در خروشم و هردم ز بند بند بالحن دلخراش بر آید خروش من
یکسر حواس ظاهر و باطن زمن گرفت جز حس روح فرسا و آن چیست؟ هوش من
باز سپید روز و غراب سیاهٔ شب بر هم زدند کنگرهٔ ناز و نوش من
گشتم ز کهنگی چو یکی دخمهٔ کهن چین و شکنج چهره، خطوط و نقوش من
دستم ز کار ماند که باحکم سر نوشت سودی نداشت این قدم سخت کوش من
آری حیات من همه عیب است، بعد از این جز مرگ کیست؟ آنکه بود عیب پوش من

اقبال لاهوری

معاصر

هنگامهٔ عشق

لالهٔ این گلستان داغ تمنایی نداشت نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت
خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت
روزگار از های و هوی می کشان بیگانه یی باده در میناش بود و باده‌پیمایی نداشت
برق سیناشکوه‌سنج از بی زبانیهای شوق هیچکس در وادی ایمن تقاضایی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

عشق و هوس

عاشق به‌هوس گر سرو کاری میداشت جا در حرم چون تو نگاری میداشت
ای کاش (ملك) بلهوسی می آموخت تا در نظر تو اعتباری میداشت

ملک قمی

قرن دهم و یازدهم

خلوت عشق

ساکن بزم محبت را بخواهش کار نیست
خلوت عشق است اینجا آرزو را بار نیست

با وجود آنکه کس نشنیده بوی این شراب
هر دو عالم در نوردیدیم ، یک هشیار نیست

از طواف کعبه طالب را غرض دیدار تست
ورنه حظی از تماشای در و دیوار نیست

گو بکش در کشتن ماهر دو عالم تیغ جور
یا را اگر یار است ، هیچ اندیشهٔ اغیار نیست

برقع از عارض مکش ، بگذار تا باشد نهان
حسن اگر اینست ، ما را طاقت دیدار نیست

کام ما را کفر و ایمان بر نمی آرد (ملک)
آنچه من میخواستم در سبحه و زنار نیست

وحید دستگردی

معاصر

دوستان دوروی

دوستان دوروی چون شمشیر
تا بدستند بر بلا سپرند

چون فتادند در کف دشمن
دوست را خصم جان بلای سرند

ایمن از دشمند آن مردم
که از اینگونه دوست برحذرند

اقبال لاهوری

معاصر

چیست مردن؟

مثل حیوان خوردن ، آسودن چه سود؟
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چه سود ؟

خویش را چون ازخودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان بر هم کنی

گر فنا خواهی زخود آزاد شو
گر بقا خواهی بخود آباد شو

چیست مردن؟ از خودی غافل شدن
تو چه پنداری؟ فراق جان و تن

در خودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام

از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو ، حامل اسرار شو

آذر بیگدلی
قرن دوازدهم

خواب بیداری آفرین

دور از تو شبی از اثر زاریها *** دیدم ز تو در خواب بسی یاریها
زآن شب دگرم خواب، نه سبحان الله *** یک خواب وزپی اینهمه بیداریها

صائب تبریزی
قرن یازدهم

بیحاصلی

بی‌حاصلی نگر که شماریم مغتنم *** از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

صائب تبریزی
قرن یازدهم

آزار بدگوهر

سهل مشمر همت پیران باتدبیر را *** کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است *** بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دوراندیش بر مار اژدها روزی بسته است *** ورنه هر انگشت پستا نیست طفل شیر را
می‌رسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون *** زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست *** ناخنی تا هست درکف پنجهٔ تقدیر را

آذر بیگدلی
قرن دوازدهم

کار دل

من وصل یارم آرزو، اورا به سوی غیر رو
نه من گنه دارم نه او، کار دلست این کارها

معظمه اقبالی (کریمـــــی)

معاصر

روح عاشق

آنجاکه آن درخت کهنسال بارور *** روئیده است و میوهٔ گیلاس میدهد
در زیر آن درخت که بینی حکایتی است *** دائم فرشته برسر آن پاس میدهد

* □ *

آری به زیر سایهٔ لرزان برگهـــا *** درخواب رفته دیدهٔ راز نهفته ای
رازی که کردپرپر، وانگه بخاک ریخت *** درگلشن امیـــــدگل ناشکفته ای

* * *

روزی نگاهٔ من چوپرستوی خسته بال *** دنبال آشیانه بـــه هرشاخه می پرید
برشاخه‌ای که میوهٔ گیلاس سرخ داشت *** ازروزگار رفته بسی رازها شنید

* * *

درزیر آن درخت کهنسال بارور *** آرامگاهٔ دختر ناکام کدخداست
دراین مغاك تیرهٔ پر آه و پرفسوس *** یک عالم ازمحبت ویک عالم ازوفاست

* * *

ازقلب دختری که دراین خاك خفته است *** روزی جوانه ای زدوروئیداین درخت
زآنروی رنگ ومیوهٔ آن شکل دل گرفت *** گیلاس دانه دانه چوخونیست لخت لخت

* ✿ *

آنمرغ خسته، روح دل آزرده عاشقیست *** برمیوه، بوسه ازسر منقار میـــزند
داری گمان که میوهٔ شیرین خورد، ولی *** اوبوسه بـرلب و رخ دلدار میزند

* * *

ازقلب من که پارهٔ خونیست لخت لخت *** بعد از وفات شاخهٔ گیلاس سرزند
بعداز هزارسال به شکل پرنده‌ای *** روح تو نیز برسرمن بال وپـرزند

* □ *

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

کیمیای زندگی

درین منزل که کس را نیست آرام
که تا نعمت بود قدرش نداند
بدریایی شناور ماهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه جان از تشنگی دراضطرابش
درین اندیشه روزی گشت بی تاب
کدامست آخر آن اکسیر جان بخش
گر آن گوهر متاع این جهانست
جز آبش درنظر شام و سحر نه
مگر ازشکر نعمت گشت غافل
براو تابید خورشید جهانتاب
زبان از تشنگی برلب فتادش
زدور آواز دریا چون شنفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست ؟
دریغا دانم امروزش بها من

چنانست آدمی غافل زانجام
بداند چون ازو گردون ستاند
که فکرش را چومن کوتاهیی بود
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه دل سوزان ز داغ آفتابش
که می گویند مردم آب ، کو آب ؟
که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
چرا یارب ز چشم من نهانست
درآب آسوده از آبش خبر نه
که موج افگندش از دریا بساحل
فگند آتش بجانش دوری آب
بخاك افتاد و آب آمد بیادش
بروی خاك غلتیدی و گفتی :
کامید هستیم بی او دمی نیست
که دستم کوتهست اورا زدامن

***

اقبال لاهوری

معاصر

غیر از تو کس نیست

ضمیر کن فکان غیر ازتو کس نیست *** نشان بی نشان غیراز تو کس نیست
قدم بی باك تر نه دررهٔ زیست *** به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

اقبال لاهوری

معاصر

ناتوانی؟!

هر که درقعر مذلت مانده است
ناتوانی را قناعت خوانده است

ناشناس

؟

عبرت روزگار

نادره پیری زعرب هوشمند
گفت به عبدالملک از روی پند

کاین دو سه روزی که درین دیرباز
میگذرد بر تو بفرو نیاز

زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه گاه

بودم و دیدم بر ابن زیاد
رفت و چهارفت ، که چشمم مباد

بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید سری خونچکان

سر چه هزارش سر و افسر فدای
زینت آغوش رسول خدا

نه خم این طاق زبر زیر شد
نه فلک از گردش خود سیر شد

بعد ز چندی سر آن خیره سر
بد بر مختار بروی سپر

باز چو مصعب سروسردار شد
دستخوش او سر مختار شد

و این سر مصعب به مجازات کار
تا چه کند با تو سر روزگار

آه که یک دیدهٔ بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست

خیره ندانم که در این بندوبست
این چه طلسمی است که نتوان شکست

اقبال لاهوری

معاصر

جولانگه تلاش

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
تهٔ این گنبد گردان رهی هست

اگر باور نداری خیز و دریاب
که چون پاواکنی جولانگهی هست

عطار نیشابوری

قرن هفتم

جان معنی

به‌شب حلاج را دیدند در خواب
بریده سر به کف در دست جلاب
بدو گفتند چو نی؟ سر بریده
بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکو نام
بدست سر بریده میدهد جام
کسی این جام معنی میکند نوش
که او کرده سر خود را فراموش

کمال‌الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن هفتم

گناه هنر

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دل بستگی است حاصل او
همه گشایشش از چشمهٔ جگر دیدم
ز طاس گردون زنگار بر دمید از آنک
ز بسکه از نم مژگان خویش تر دیدم
گناه موجب حرمان بسی است در عالم
و لیک صعب ترین موجبی هنر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بدونیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ میناز خامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
که‌ای به دولت ده‌روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج ز برجد صباح بر سر داشت
نماز شام ور اخشت زیر سر دیدم

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

آن چنانم کردی

فارغ زغم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق تراچه شکر گویم که چنانک
می‌خواستم آخر آن چنانم کردی

محمدقهرمان

معاصر

موج بی‌تاب

از توای راحت جان تا من بیدل دورم — گرد بادم، که ز آسایش منزل دورم
بند بندم چونی از نالهٔ جانسوز پراست — کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
شبنم پاکم و از بوسهٔ گل محرومم — موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم — منکه چون شمع سحر دیده زمحفل دورم
در بیابان طلب ناله کنان همچو جرس — راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم
گرچه دل قطرهٔ خونی شد و برخاك چکید — میزندجوش که از دامن قاتل دورم
ای جنون خاطرم آسوده اگرهست زتست — که به تأیید تو از مردم عاقل دورم

ناشناس

؟

نفرین دعانما

گفتی بمن که پیر شوی ای پدر بیا — نفرین که درلباس دعا کرده‌ای، ببین

محمدحسین شهریار

معاصر

حالا چرا؟

آمدی جانم به‌قربانت ولی حالا چرا؟ — بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام ازپاچرا؟
نوشداروئی وبعدازمرگ سهراب آمدی — سنگدل، این زودتر میخواستی حالا چرا؟
عمرما رامهلت امروزوفردای تونیست — من که یك امروز مهمان توام‌فرداچرا؟
نازنینا مابه نازتو جوانی داده‌ایم — دیگر اکنون باجوانان نازکن باماچرا؟
وه که با این عمرهای کوتهٔ بی‌اعتبار — اینهمه غافل شدن‌ازچون من شیداچرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند — در شگفتم می نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا؟
(شهریارا) بی‌حبیب‌خود نمیکردی سفر — راهٔ مرگ است این سفر بی مونس وتنهاچرا؟

لسانی شیرازی

قرن یازدهم

عالمی دارم

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد بدستی تا زغم برسر زند ویرانه میسازد
میان زهد و رندی عالمی دارم نمی دانم که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد

ادیب پیشاوری

معاصر

وجود من

وجود من که در این باغ حکم خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

***

ملک الشعرای بهار

معاصر

همه رفتند*

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست گوید چه نشستی؟ که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است برسرو کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی گنجینه نهادند به ماران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتنه
خون بار (بهار) از مژه در فرقت یاران کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

* این شعر را مرحوم بهار در رثاء علامهٔ قزوینی سروده است

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

خیمهٔ عشق

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمرا گر زینسان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز رویی منور بردمد
و آن شب دلکش که با مویی معنبر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر
بگذرد آخر چه به از آن که خوشتر بگذرد

خیمه بر تر زد ز دل سلطان عشق اوولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر از خاك آن در بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم (نشاط)
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

سنائی غزنوی *

قرن پنجم و ششم

قرنها باید...

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی * عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش * زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و گل * شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک کودکی از ذات طبع * عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب * در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود * بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

فانی سمنانی

معاصر

حکایت پیچاپیچ

گفتم: چشمت؟ گفت: به بدمست مپیچ
گفتم: دهنت؟ گفت: مگو هیچ از هیچ

گفتم: زلفت؟ گفت: پریشان مسرای
باز آوردی حکایت پیچا پیچ

---

۱ ــ این قطعه را به شیخ آذری طوسی نیز نسبت داده‌اند

میر والهی قمی
قرن دهم و یازدهم

کاری بکن...

من عافیت طلب نیم ، ای بیوفا طبیب
کاری بکن که درد دل من فزون شود

ملك الشعرای بهار
معاصر

اندیشهٔ یار و دیار *

بگردای جوهرسیال در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم ده زدست روزگار امشب
بریاران ترش روی آمدم زین تلخ کامیها
زمستی خندهٔ شیرین برویم برگمار امشب
زسوز تب نمی نالم طبیبا دردسر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار ودیار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندردل ولی هردم
زیك زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب
گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
که از خون لب بلب گشته است اینقلب فگار امشب
فضای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب هجرانم از جان سیر کرد آن زلف پرخم کو؟
که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
مده داروی خواب ای غافل ازشب زنده داریها
خوشم با آهٔ آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد (بهار) از زخم دل نالدنه زخم سل
پرستاران چه میخواهید ازین بیمار زار امشب

* این غزل را مرحوم بهار درسال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری (سل) درسویس سروده است .

امیری فیروزکوهی

معاصر

بپای تو بمیرم

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم — صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست — ای آفت جان بهر کجای تو؟ بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم — آنقدر نمیرم کـه بجای تو بمیرم

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

مهر تو زسر گیرم

تدبیر کنم هرشب، تا دل زتو برگیرم — چون روز برآرد سر، مهر تو زسر گیرم
دل با تو برآویزم، کامیخته ای باجان — جان دگرم باید، تا دل زتو برگیرم

میرو الهی قمی

قرن دهم و یازدهم

بوی آشنا

چو شب پنهان خیالت در دل ناشاد می آید — نهانی آمدنهای تو سویم یاد می آبد
مگر قاصد نوید وصل جانان خواهد آوردن — که بـوی آشنایی دمبدم از باد می آید

شیخ علاء الدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

بیهوده سخن؟!

این ذوق وسماع ما مجازی نبود — وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خردان — بیهـوده سخن بـه این درازی نبود

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

دعای مجنون در کعبه

چون موسم حج رسید برخاست   اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد   بنشاند چو ماه بر یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش   چون کعبه نهاد حلقه برگوش

گوهر بمیان زر برآمیخت   چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت

شد در رهش از بسی خزانه   آن خانهٔ گنج گنج خانه

آنگه که جمال کعبه دریافت   دریافتن مراد بشتافت

بگرفت برفق دست فرزند   در سایهٔ کعبه داشت یکچند

گفت ای‌پسر، این نه‌جای بازیست   بشتاب که جای چاره سازیست

درحلقهٔ کعبه حلقه کن دست   کز حلقهٔ غم بدو توان رست

گو، یارب از این گزاف کاری   توفیق دهم به رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی به راهم آور

دریاب که مبتلای عشقم   وآزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست، پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست   در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

می‌گفت گرفته حلقه در بر   کامروز منم چو حلقه بر در

درحلقهٔ عشق جان فروشم   بی حلقه او مباد گوشم

گویند زعشق کن جدائی   کاینست طریق آشنائی

من قوت زعشق می‌پذیرم   گر میرد عشق من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود زعشق خالی   سیلاب غمش براد حالی

یارب به خدائی خدائیت   وآنگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم   کوماند اگرچه من نمانم

ازچشمهٔ عـشق ده مـرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور

گـر چـه ز شراب عشق مستم
عاشق تر از این کنم که هستم

یارب تـو مـرا بـروی لیلی
هر لحظه بـده زیاده میلی

ازعمر من آنچه هست بـرجای
بستان و بـه عمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چومویش از غم
یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگـوشمالـی
گوش ادبم مباد خالـی

بـی بـادهٔ او مباد جامـم
بـی سکـهٔ او مباد نامم

گر چه ز غمش چوشمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم



نواب صفا

معاصر

ساغر عمر *

از ساغر عمـر چشم بسته
عمریست که مست و جـرعه نوشیم

فارغ ز تحکمـات عقلیم
آسوده ز ماجرای هـوشیم

گـه چون دل ساغریم دلخون
گه چون لب ساغـریم خندان

آوخ که ز اشک ما شود تـر
هـر دم لبهٔ طلائی آن

چون پرده برافتد از میانه
زان پیش که پیک مـرگ آید

یک بـاره حقایق زمانه
رخسارهٔ خویش مـی نماید

آنگاه عیان شود کـه ایام
کارش همه جز ریـا نبوده

هم بوده تهی ز باده ساغـر
هـم ساغـر از آن ما نبوده



* این شعر ترجمه منظوم ازقطعه (جام زندگی) لرمانتف شاعر معروف روسی است .

کلیم کاشانی

قرن یازدهم

داغ عشق

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که از یاد رود

نرود حسرت آن چاهٔ زنخدان از دل
تشنه را آب محال است که از یاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیریـن
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

کاش چو نشمع همه سر شود اعضای (کلیم)
تـا سراسر بـرهٔ عشق تو بر باد رود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

بی روی تو ..

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مـوئی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم رهٔ بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بـودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقـوامم نیست

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگـر عزت و اکرامم نیست

بخدا و بـه سراپای تو کـز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کـنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تـو به انعامم نیست

(سعدیا) نا متناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

خیال دوست

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله ، الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هریک از دایرهٔ جمع براهی رفتند
ما بماندیم وخیال تو به یکجای مقیم

بیدل جغتائی

قرن یازدهم ودوازدهم

نگین داغ

یارب ز می شوق ایاغی بفرست
در ظلمت اوهام چراغی بفرست

پیرایهٔ دیده ام کن از گوهر اشک
بر خاتم دل نگین داغی بفرست

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

فروغ عشق

دامن خویش زخون مژه گلشن کردم
از فراق توچه گلها که بدامن کردم

شد کفن ، دوختم آن جامه که از تار وفا
سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم

گفتم از عشق فروغی رسدم . آه که شد
تیره تر روزم از این شمع که روشن کردم

روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون
بچراغون شب هجر تو روشن کردم

آخرم دوست نگشتی توو داغم که تمام
دوستانم بخود از بهر تو دشمن کردم

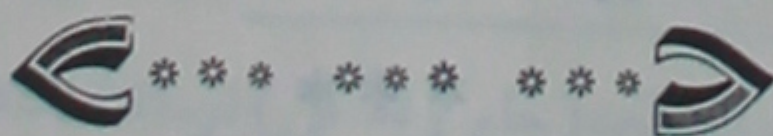
کردم از دیر وحرم رو بدر دل ، خود را
فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم

قسمت برق چه خواهد شدن آخر گیرم
سبز شد کشته ام وچیدم وخرمن کردم

ریختم در رهٔ عشق آنچه مرا بود بخاک
خویش را فارغ از اندیشهٔ رهزن کردم

چون جرس از دل هر سنگ بر آید فریاد
بسکه در بادیهٔ عشق تو شیون کردم

نرسم در رهٔ مقصود بجائی (مشتاق)
کانچه پیر خردم گفت مکن آن کردم



بیدل جغتائی

قرن یازدهم و دوازدهم

قید هستی

ما بهاریم و درین حیرت سرا
جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست

گر رویم از خود کجا خواهیم رفت؟
وحشت اینجا عذرلنگی بیش نیست

ور بخود سازیم جای غیرتست
قید هستی نیز ننگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود و بس
گر چه این هم وهم تنگی بیش نیست

فرصت شیرازی

معاصر

چرا نسوخت؟

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
برما دلت نسوخت ندانم چرا؟ نسوخت

جز آهنین دل توکه دارد توان وتاب
دیگر دلی نماندکه برحال ما نسوخت

بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت

این آتشی که در دل من از هوای تست
کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت

بررند خرقه سوز ملامت چرا کند
زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت

درنی نوای عشق چو مطرب نمود ساز
درحیرتم که نی زچه از این نوا نسوخت

(فرصت) ز لعل نوش تو آب بقا نیافت
تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

جلال جعفر فراهانی

قرن هشتم

به غم نشسته

ماییم و دلی به غم نشسته
روزان و شبان دژم نشسته

هرکس پی شادیی گرفتند
ماو غم او بهم نشسته

راحت طلبند مردم از دوست
ما منتظر الم نشسته

ماییم وزشادی دو عالم
برخاسته و به غم نشسته

میر اصلی قمی

قرن دهم

خیال تو

بجز خیال توشبهای هجر یار ندارم
من وخیال تو با هجر ووصل کار ندارم

زمن مرنج ، اگر بی طلب به سوی تو آیم
که من در آمدن و رفتن اختیار ندارم

فراق یار وغم غربت و ملامت دشمن
چه شکوه ها که من از جور روزگار ندارم



کسائی مروزی

قرن چهارم

دریغ فر جوانی

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه وسه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا چه گویم وچه کنم ؟
سرود گویم وشادی کنم به نعمت ومال

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

بکف چه دارم از این پنجهٔ شمرده تمام
شمار نامهٔ با صد هزار گونه وبال

من این شمار به آخر چگونه وصل کنم
که ابتداش دروغ است وانتهاش خجال

درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حد ثاتم شکار ذل سئوال

دریغ فر جوانی ، دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو ، دریغ حسن وجمال

کجاشد آنهمه خوبی کجاشد آنهمه عشق ؟
کجاشد آنهمه نیرو کجا شد ؟ آنهمه حال

سرم بگونهٔ شیر است ودل بگونهٔ قیر
رخم بگونهٔ نیلست وتن بگونهٔ نال

نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بد آموز را نهیب دوال

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم وشد سخن ما فسانهٔ اطفال

ایا (کسائی) پنجاه بر تو پنجه گذارد
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

توگر بمال وامل بیش ازاین نداری میل
جداشو ازعمل و گوش وقت خویش بمال

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

نکتهٔ عشق

بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
در رهٔ میکده آن به که شوی ای دل خاک شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ بیش ازین باده بچش چاشنی جان بچشان
(جامی) این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار همدم بی سر وپایان شود ورندوشان

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

حیرت

مخوان زدیرم ، به کعبه زاهد ، که برده از کف دل من آنجا
بنا له مطرب ، به عشوه ساقی ، بخنده ساغر ، بگریه مینا
به عقل نازی حکیم تاکی ؟ بفکرت این ره نمی‌شود طی
بکنهٔ ذاتش خرد برد پی ، اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیدهٔ دل ، رخ ارنماید حقت چه حاصل
که هست یکسان ، بچشم کوران ، چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت به عیش ومستی ، بساز ای دل به تنگدستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی ، دگر چه خیزد ز سعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم ، ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش ، بکوه تابد ، ز بی‌قراری ، در آید از پا
درین بیابان زناتوانی ، فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ، ز مهربانی ، ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه (مشتاق) در آرزویت ، مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست وجویت به کعبه مؤمن ، بدیر ترسا

میرحضوری قمی

قرن دهم

ذوق خار

براهٔ عشق بتان شام بینوائی ما
دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

بذوق خار رهش گر رسند تاجوران
حسد برند بسی بر برهنه‌پائی ما

به‌عشق یار زخود هم شدیم بیگانه
که تا کسی نکند میل آشنائی ما

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

علت عاشق

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به‌عشق آیم خجل باشم از آن

چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون به‌عشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

راز

با تو سخنان بی‌زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت

جز گوش تو نشنود، کسی حرف مرا
هر چند میان مردمان خواهم گفت

فریدون توللی

معاصر

زندگانی چیست؟

زندگانی چیست؟ بر دیوار حیرت سر زدن غوطه در گرداب این دریای پهناور زدن
هر گز از دهلیز وحشت خیز این روئین حصار پاسخی نشنیدن، اما حلقه ها بر در زدن
ناکسان را رنج بیجا بردن، اندر پرورش خاره با دندان شکستن، مشت بر نشتر زدن
از خدا، نقشی ندیدن، جز غبار آلودوهم لرزلرزان دست بر دامان پیغمبر زدن
نیکبختی را، درین غمخانه بسپردن بخاک پس قدم در جستنش، بر بام هفت اختر زدن
تا بر آساید دل از آزار بی فرجام خلق دم به افیون بر نهادن، بوسه بر ساغر زدن
رنج یکتائی، گران تر کردن از پیوند جفت تیغ نفرین، گاه بر سر، گاه بر همسر زدن
دیو را همچون سلیمان سجده بردن از هراس وز نهیبش، بوسه بر انگشت وانگشتر زدن
تخت جم را یادگاری خواندن ازدارای پاک وندر آن آئینه؛ بر آئین اسکندر زدن
دانه بگرفتن به نامردی زموری ناتوان لاف مردی، لیک برخا مان خوش باور زدن
دیو را، درخانه ازدیوانگی خواندن بمهر دوست را، بر شانه ازبیگانگی خنجر زدن
رشکمند از کامیابیهای هر فرخنده روز دست کین، در کار بس نیرنگ شرم آور زدن
مرگ را بر در بچشمی خونفشان دیدن مدام وندرین هنگامه، خود را بر درد دیگر زدن
سر نهادن سوی دشت از دست نادان ترز خویش آتش اندر جان بی سامان غم پرور زدن
پیر صنعان گشتن از افسوس عشقی نابگاه خرقه در آتش فکندن، شعله بر دفتر زدن
زندگانی جلوه ها از نیک و بد دارد، ولی زین قفس باید به سوئی روزگاری پر زدن
من ندانم پشت اینباروی سنگین سایه چیست لیک، باید مرد ره را تیشه بر پیکر زدن
قفل این در را (فریدون) کس نمیداند کلید این تو، وان در، نردحیرت، مهره برششدر زدن

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

موج وحدت

غم کیست؟ که گرد دل مردان گردد غم گرد فسردگان وسردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائی است کز موج خوشش گنبد گردان گردد

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

سراغ حرم دوست

کی در دل ما جز تو کسی راگذری هست
هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست

رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست
غافل که از این خانه به آن خانه دری هست

درخانهٔ دربستهٔ فانوس بود شمع
پروانه دلت خوش که ترا بال و پری هست

آن نخل که پروردمش از خون دل خویش
بهر دگرانست گر او را ثمری هست

درمعرکهٔ عشق که فتحش زشکست است
در لشکر برگشته بود گر ظفری هست

(مشتاق) مجو ازخم آن زلف رهائی
کانجا چو گره بسته بهر موی سری هست

عبید زاکانی

قرن هشتم

حاصل زندگی

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست
و ز روزگار بهره به غیر ملال نیست

نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر
کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست

چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال
بی وصمت تزلزل و عیب زوال نیست

خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست

ازخوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات
کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست

دروضع روزگار نظر کن بچشم عقل
احوال کس مپرس که جای سؤال نیست

اثیر اخسیکتی

قرن ششم

قالب آرزو

صد بار وجود را فزون بیخته اند
تا زو چو تو صورتی برانگیخته اند

سبحان الله، ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی ما ریخته اند

عمـاد خراسانی

معاصر

ویرانهٔ دل

عمر آن بود که در صحبت دلدار گذشت حیف وصد حیف که آن دولت بیدار گذشت
آفتابی زد و ویرانهٔ دل روشن کرد لیک افسوس که زود از سر دیوار گذشت
خیره شد چشم دل از جلوهٔ مستانهٔ او تا زدم چشم بهـم ، مهلت دیدار گذشت
گیرم از فخر بخورشید سرم سود چه سود؟ کز سرم سایهٔ آن طرهٔ زرتار گذشت
بلبلان را همه پر ریزد و ریزند زشاخ گر بدانند چه بر مرغ گرفتار گذشت
برو ای ناصح مجنون ز پی کار دگر نقش بر آب مزن کار من از کار گذشت
بگشا دفتر هذیان شب عشق مرا تا بدانی کـه چها بـر دل بیمار گذشت
تا ببینی دل ما را که ز عالم ببرید تا بدانی غم ما را که زغمخوار گذشت
هرچه غم هست خدایا بدل ما بفرست که بـرای دل مـا از کم وبسیار گذشت
شدم آن روز زدرمـان دل خود نـومید که مداوای وی از معجز خمار گذشت
اعتقادم زتوهم سلب شد ای باده‌فـروش وان کرامات که دیدیم زتو پار گذشت
خفته یی خفته ، چو اقبال من و بی‌خبری، که بهار ای گل من بی تو چه دشوار گذشت
یاد آن صبح درخشنده که می گفت (عماد) عاقبت مهر در خشید وشب تار گذشت

حبیب یغمائی

معاصر

درود بر جوانی

بروزگار جوانی درود باد ، درود که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود اندوه بود ونبود وخوش بودم خوشست هر که نباشد بفکر بود و نبود
امید داشتم و عشق داشتم آری قبای هستی از این هر دو تار دار و پود
هزارها بدلم بود آرزو لیکن فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود
فلک بعمر من افزود و از نشاطم کاست زمانه کاست زشادی و بر غمم افزود

حبیب یغمائی

معاصر

تصویری از عمر گذشته

بجستجوی ورق پاره نامه ای دیروز
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
از آن میان قطعاتی ز نظم ونثر لطیف
همه مدارك تحصیلی واداری را
کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
میان خرمنی اوراق این چنین ناگاه
بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
نگاه کردم ودیدم که نقدهستی خویش
چگونه در سر بی ارج وبی بها کاری
دریغ ودرد که چشم اوفتاده بود از کار
برادران وعزیزان شما چنین مکنید

چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
گشودم از هم وآنسان که بود تا کردم
که یادگار بداز دوستان جدا کردم
ردیف و جمع بترتیب سالها کردم
به پیش روی بر افشانده لابلا کردم
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر قدم نگهٔ خشم بر قفا کردم
چگونه صرف ببازار ناروا کردم
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
بکار خویشتن آندم که چشم وا کردم
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

درد دل ناگفته

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری * زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردی زخون دیده شرح روز هجران را * به سوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جا پای شوقم جلوه یی ای رخ * ز تنهائی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه بفریادم رسد، امدادی ای افغان * بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد * بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
به بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب * روی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو درمانده (یغما) پندی ای ناصح * جنونم ساخت رسوای جهان، ای عقل تدبیری

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

توبه شکن

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
به شرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم

زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالش
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست به موئی
چنان کشید که زنجیر صدعلاقه گسستم

نه شیخ می دهدم توبه نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم

زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که درمیان دو دریای خون فتاده نشستم

زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم

نداشت خاطرم اندیشه ای زروز قیامت
زمانه داد بدست شب فراق تو دستم

بخیز از برمن کز خدا و خلق زمانه
بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

حافظ شیرازی

قرن هشتم

ای غایب از نظر

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی وبدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحر گهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبتست که در دل بکارمت

*** *** *** *** ***

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ارمغان سفر بسطام و خرقان

بر مزار بایزید بسطامی

برمزار پیر بسطام آمدم با صد نیاز — ازشرار عشق او کردم به یک دل صد نماز
بی نیازم بعد ازین از حشمت دنیای آز — خورده‌ام چون بادهٔ شوقی از آن دریای راز

در مکتب شیخ ابو الحسن خرقانی

بعد الهام از روان پیر عرفان بایزید — جان بی تابم ز مشتاقی سوی خرقان کشید
پای دل تا بر دیار شیخ خرقانی رسید — گوش جان این گفتهٔ بس نغز و بی پروا شنید
کای مریدان: هر که آید این سرا نانش دهید — دین و آئینش مجوئید و غمش بر جان خرید[1]
آفرین بادا، بر این مکتب که بی شک قرنها — چشم گیتی این چنین الفت ازین مردم ندید

***

بعد عمری عاشقی با سوز جان همدم شدم — غرق دریای حقیقت گشتم و محرم شدم
غوطه‌ها خوردم به یم تا لایق آن دم شدم — چون نظر کردم بخود آشفته و درهم شدم
عاقبت اندر تلاش پرخروش زندگی — از نمود چون حباب خود خجل در یم شدم[2]

امیری فیروزکوهی

معاصر

دیار عشق

بحالتی که منم حال را مجالی نیست — سخن به جهد چه گویم؟ که ذوق وحالی نیست
بپاکی گهر از بحر بی‌نیاز ترم — لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد؟ — که یک جهان گنهت هست و انفعالی نیست
غبار آینه برهان روشنائی اوست — عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی — کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست
حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است — در آن دیار که عشق است ماه وسالی نیست
زن آفتاب جهانتاب زندگیست (امیر) — ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

۱-هر که در این سرا آید. نانش دهید واز ایمانش مپرسید (ازسخنان شیخ ابوالحسن خرقانی)
۲-حباب وار برای نظارهٔ رخ دوست — سری کشیم و نمودی کنیم وآب شویم (ادیب پیشاوری)

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

خندهٔ مستانه

تا که دست التجا برحلقهٔ آن در زدم
دست من ببریده یاد اگر در دیگر زدم

نقش مهرت کی شود زائل ز دل کز هجر تو
نقش ها از خون دل بر صفحهٔ خاطر زدم

در وطن دور از تو همچون از وطن آواره‌ای
روی بر دیوار بردم، بر دلم آذر زدم

یادگاری دردناك از قهر یار و، مهر ماست
هر رقم از غم که بر اوراق این دفتر زدم

چون دل دردآشنایم شد خبر از راز عشق
خندهٔ مستانه بر این چرخ بازیگر زدم

چونکه دیدم فارغ از عشقند و سرگرم جدال
خنده بر مؤمن نمودم طعنه بر کافر زدم

او ز مسجد گفت و من بردم سوی میخانه رو
خور بمغرب شد فرو، من حلقهٔ خاور زدم

کی خریدار تو با ناز توام ای مدعی
منکه پا بر دولت دارا و اسکندر زدم

بدکنش را محترم از دولت زر (صالحی)
دیدم وزان داغ نفرت بر جبین زر زدم

سیمین بهبهانی

معاصر

اختیار کو؟

رفتیم و کس نگفت ز یاران که یار کو؟
آن رفتهٔ شکسته دل بی‌قرار کو؟

چون روزگار غم که رود رفته‌ایم و یار
حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟

چون می‌روم به بستر خود می کشد خروش
هر ذرهٔ تنم به نیازی که یار کو؟

آرید خنجری که مرا سینه خسته شد
از بس که دل تپید که راه فرار کو؟

آن شعلهٔ نگاهٔ پر از آرزو چه شد؟
و آن بوسه های گرم فزون از شمار کو؟

آن سینه‌یی که جای سرم بود از چه نیست؟
آن دست شوق و آن نفس پر شرار کو؟

رو کرد نوبهار و بهر جا گلی شکفت
در من دلی که بشکفد از نوبهار کو؟

گفتی: که اختیار کنم ترك یاد او
خوش گفته‌یی ولیك بگو اختیار کو؟

* * *

عارف قزوینی

معاصر

شرم

خدا خراب کند خانه ات، خراب شدم
برغم چشم تو بی پامن از شراب شدم
میان میکده من از خجالت آب شدم
فروخت خرقه وشیخ آب آتشین میخواست
ز پای تا سرو، سرتاپا سحاب شدم
زدست هجر تو لبریز گریه ام، چکنم؟
قسم بموی تو بیزار ز آفتاب شدم
چوماهٔ روی تو از ابر زلف بیرون شد
چه شد؟ که اینهمه مستوجب عذاب شدم
مرا درآتش هجران گداختی یک عمر
که درعداد شهیدانش انتخاب شدم
اگرچه بیگنهم میکشد ولیک خوشم

سؤال کرد زمن (عارف) از پریرویان
وفا چه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم



مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

خزان

آمد خزان وبررخ گل رنگ وبونماند
وزگل بجز حکایت سنگ و سبو نماند
زآن نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
ازابر وبادها اثر رنگ و بو نماند
درپای گل که آنهمه آوازبود وبانگ
جزبانگ برگ و زمزمهٔ نرم جونماند
برشاخها ازآنهمه مرغان و نغمه ها
آوای مرغ کوکو و بغض گلو نماند
ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت
غیراز خیال روی توام روبرو نماند
چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
وزما بروزگار بجز آرزو نماند

باری زمن بپرس وزمن یادکن شبی
زان پیشترکه پرسی و گویند اونماند!



شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

دل دانا

بنده را آنچه خدا داده ز انواع نعم — بهتر از دیدهٔ بینا و دل دانا نیست

ناشناس

؟

آتش خویش

داد درویش از رهٔ تسهید — سر قلیان خود بدست مرید

گفت: از دوزخ ای نکو کردار — قدری آتش بروی آن بگذار

بگرفت و برفت و باز آورد — عقد گوهر ز درج راز آورد

گفت: در دوزخ آنچه گردیدم — درکات جهیم را دیدم

آتش و هیزم و زغال نبود — اخگری بهر انتقال نبود

هیچ کس آتشی نمی افروخت — ز آتش خویش هر کسی میسوخت

اقبال لاهوری

معاصر

هلال ماه

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال ماه — از صد نگه براهٔ تو دامی نهاده اند

برخود نظر گشا ز تهی دامنی مرنج — بر سینهٔ تو ماهٔ تمامی نهاده اند

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

گفتا تو که باشی؟

گفتم: دل و دین بر سر کارت کردم — هرچیز که داشتم نثارت کردم

گفتا: تو که باشی؟ که کنی یا نکنی — این من بودم که بی قرارت کردم

* * *

ایرج میرزا

معاصر

هدیهٔ عاشق

عــــاشقی محنت بسیار کشید
تا لب دجلــــه بمعشوقه رسید

نشده از گــل رویش سیراب
که فلک دسته گلــی داد به آب

نازنین چشم به شط دوخته بــود
فارغ از عاشق دلسوخته بــود

دید بــر روی شط آید بشتاب
نوگلی چون گل رویش شاداب

خواست کآزاد کند از بنــدش
اسم گل برد و درآب افکندش

خوانده بود این مثل آن مایهٔ نــاز
که نکویی کن و درآب انــداز

گفت: به به چه گل زیبــاییست
لایق دست چــومن رعناییست

حیف ازین گل که بــرد آب اورا
کند از منظره نایــاب اورا

زین سخن عاشق معشوقه پرست
جست درآب چوماهی از شست

گفت: روتا که زهجرم بــرهی
نام بی‌مهــری بر من ننهــی

مــورد نیکی خاصت کــردم
از غم خویش خلاصت کردم

باری آن عاشق بیچاره چوبط
دل بدریا زد و افتاد به شط

دست و پایی زد و گل را بربــود
سوی دلدارش پرتــاب نمود

گفت: کای آفت جان سنبل تو
ماکه رفتیم بگیر این گل تــو

بکنش زیب سر، ای دلبر مــن
یاد آبی که گذشت از سر مــن

جز بــرای دل من بوش مکن
عــاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق مــا
که ز خوبان نتوان خواست وفــا

عاشقان را همه گر آب برد
خوبرویان همه را خواب بــرد

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

عاشق و معشوق

زاول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده دررهش فرسودم

گفتم: که مگر عاشق و معشوق دواند
خود هردو یکی بود من احول بودم

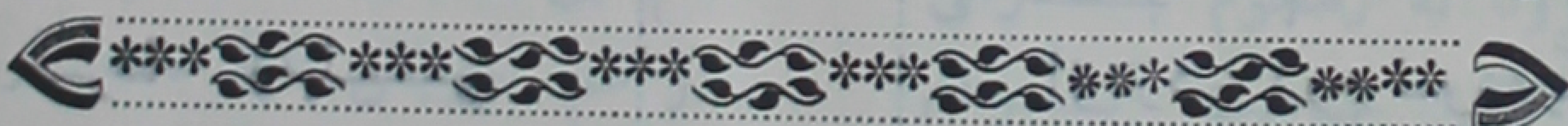
ملک الشعرای بهار

معاصر

دماوندیه

ای دیو سپید پای دربند ❊ ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود ❊ زآهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی ❊ بنهفته به ابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران ❊ وین مردم نحس دیومانند
با شیر سپهر بسته پیمان ❊ با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون ❊ سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت زخشم[1] بر فلک مشت ❊ آن مشت توئی، تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری ❊ از گردش قرنها پس افگند
ای مشت زمین بر آسمان شو ❊ بر ری بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری ❊ ای کوه نیم زگفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی ❊ از درد، ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرونشیند ❊ کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه ❊ و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی ❊ افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را ❊ زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری ❊ سوزد جانت، بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی ❊ بر بسته سپهر ریو پرفند
من بند دهانت برگشایم ❊ ور بگشایند، بندم از بند
از آتش دل برون فرستم ❊ برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید ❊ نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و برخروشی ❊ مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افگند زلازل ❊ از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد ❊ زالبرز اشعه تا به الوند

ای مـــادر سرسپید بشنو ***** این پند سیاه بخت فرزند
برکش زسر این سپید معجر ***** بنشین به یکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه ***** بخروش چوشرزه شیرارغند
ترکیبی ساز بی‌مماثـل ***** معجونی ساز بی‌همـمانند
از نارو سعیر وگازوگوگرد ***** ازدود و حمیم و بخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم ***** وز شعلهٔ کیـفر خـداوند
ابری بفـرست برسر ری ***** بارانش، زهول و بیم و آفند
بشکن دردوزخ و برون ریز ***** بادافره کفر کافری چند
زانگونه که برمدینهٔ عاد ***** صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی) ***** ولکان اجل معلق افکند
بفگن زپی این اساس تزویر ***** بگسل زهم این نژاد و پیوند
برکن زبن این بنا که باید ***** از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی‌خردان سفله بستان ***** داد دل مردم خردمند



پروین اعتصامی

معاصر

غنچه و گل

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی ***** که ز ایـام دلت زود آزرد
آب افزون و بزرگست فضـا ***** زچه روکاستی و گشتی خـرد
زینهمه سبزه و گل جز تو کسی ***** نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت: زنگی که در آئینهٔ ماست ***** نه چنـانست که دانند سترد
دی می هستی ما صافی بود ***** صاف خوردیم و رسیدیم به درد
خیره نگرفت جهـان رونق من ***** بگرفتش ز من و برتو سپرد
تاکند جای برای تو فراخ ***** باغبان فلکـم سخت فشرد
چه توان گفت: به یغماگر دهر ***** چه توان کرد؟ چو میباید مرد
تو بباغ آمـدی و ما رفتیم ***** آنکه آورد ترا مارا برد

محسن شمس ملک آرا

معاصر

معمای خلقت

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود — گر همین بود و همین است جهان کاش نبود
هیکلی ساختن از خاك و خرابش کردن — دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود
روح در کالبد آوردن و دادن بفنا — زین نمایش چه بود در بر صانع ، مقصود
وه چه مجهول بود فایدهٔ خلقت من — سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
کیستم ؟ چیستم ؟ این جا بچه کار آمده ام ؟ — ازجود دم چه ثمر بود ؟ که گشتم موجود
بکجا میروم ؟ اکنون زکه باید پرسید — هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشنود
آرزوئیست که بردند حکیمان در گور — سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود
کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست — فهم مخلوق در اسرار الهی محدود
(محسن) این مسئله بس غامض و لاینحل است — حلقه بر در مزن آنجا که محال است ورود

دهقان اصفهانی

؟

نصیحت

به کسری چه خوش گفت بوذرجمهر — که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بـه کس کینه ورزد دلـت — ملرزان دلی تـا نلـرزد دلت

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

ای عشق

ای عشق طبیب درد مائـی — دیـوانهٔ عشق را دوائـی
دل خانهٔ تست خوش فرود آی — بیگانه نه ای بس آشنائـی
شادی دلـم تـوئی نگارا — هـر چند کـه بیش غم فزائی
گویند همه که ما ترائیـم ... با مـا تو بگو که تو کرائـی ؟

نظامی گنجوی

قرن ششم

زاری مجنون بر مزار لیلی

(اندوهٔ جاودان)

بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان
از بسکه سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود
وآنگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت وهمی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان، جهان ندیده
چونی؟ ز گزند خاك چونی؟
در ظلمت این مغاك چونی؟
آن خال چو مشک دانه چونست؟
وآن چشمك آهوانه چونست؟
چونست؟ عقیق آبدارت
وآن غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازند؟
شمعت بچه طشت میگدازند؟
بر چشم که جلوه می‌نمایی؟
در مغز که نافه می‌گشایی؟
سروت بکدام جویبار است؟
بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار
چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یارغاری
شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است
از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی
از راهٔ صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور
یکچشم زد، از دلم نه ای دور
گر نقش تو ازمیانه برخاست
اندوهٔ تو جاودانه برجاست

• • •

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

در وصف شراب

ای باده، فدای تو همه جان و تن من کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی بیداری من با تو خوش است و سن من
با تست همه انس دل و کام حیاتم با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کانجا آمد شدن تست آنجا همه گه باشد آمد شدن من
وانجا که تو بودستی ایام گذشته * آنجاست همه ربع وطلول و دمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی، یا در قدح من یا در کف من بادی، یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من
آزاده رفیقان منا، من چو بمیرم از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم وز برگ رز سبز ردا و کفن من
درسایهٔ رز اندر گوری بکنیدم تا نیکترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم جوی می پر خواهم، از ذوالمنن من

جعفر معاصر صفویه

یك قبله گزین ..

(جعفر) سخن از کعبه و از دیر مکن در وادی شک، چو گمرهان سیر مکن
رو، شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز یک قبله گزین و سجدهٔ غیر مکن

میر مختوم نیشابوری

قرن نهم

عابد و معبود یکی است ..

در دایرهٔ وجود موجود یکی است در کعبه و در کنشت مقصود یکی است
بر صفحهٔ کائنات خطی است مبین کای سالک ره، عابد و معبود یکی است

* در بعضی از نسخ این بیت چنین آمده است :
آنجا که بود مستی ایام جوانی آنجاست همه ربع وطلول و دمن من

مسعود مشکین پوش

معاصر

وشوه‌های سراب

ز کویش ارچه جهانم کشد بجای دگر / نمیگراید از او دل به آشنای دگر
فریفت چشم مرا بازعشوه‌های سراب / خطای دیده نگر بعد صدخطای دگر
فغان زچشم خطابین که زاو بهر نفسی / بلا رسد بدل من پس از بلای دگر

غلامحسین یوسفی

معاصر

سخن سقراط

(سعی کن کسی باشی، نه آنکه چیزی داشته باشی)

مراز گفتهٔ سقراط نکته ییست بیاد / که باید آن را با اهل دل بیان کردن
یکی بپرسد از او کاهل دانش را / چگونه؟ بتوان در فضل امتحان کردن
نشان مردم دانش پژوه چیست؟ بگو / مگر توانم این نکته را عیان کردن
شکفت چهرهٔ سقراط زیر لب خندید / بحالتی که محال است وصف آن کردن
سپس بگفت به آن مرد نکته بین که ترا / از این معامله نبود بجز زیان کردن
من آزموده‌ام این را و اعتماد رواست / بقول و تجربهٔ آزمودگان کردن
هزار خصم بد اندیش دارم ازاین کار / که بایدم همه شب فکر حفظ جان کردن
در این جماعت عالم نما ندیدم من / بجز تکبر و در خویشتن گمان کردن
متاع دانش چون آب و ملک داشتنی است / ازآن توانی صد گنج شایگان کردن
بکوش تا که کسی باشی ار نه سودی نیست / که چیز داشتن و گوشه‌یی نهان کردن
چه حاصل آید؟ ازعالمی که انسان نیست / نخست درس شرف با یدش روان کردن
خوشا کسی که تواند بنام نیک وهنر / دراین دور وزه جهان، عمر جاودان کردن

شیخ علاء الدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

خاطری شاد کنی

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی / به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را / بهتر که هزار بنده آزاد کنی

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

رفتن مجنون به دیار لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش … خلخال فلک نهاد برگوش
مجنون رمیده دل چو سیماب … با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان … لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده … پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل … میدوخت دریده دامن دل
چون کار دلش ز دست بگذشت … بر خرگهٔ یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه … بربسته ز در، شکنج خرگاه
آن دید، درین وحسرتی خورد … وین دیددر آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری … مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی ز خروش چنگ دربر … مجنون چورباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز … مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ … مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی بدرخت گل نشاندن … مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن پریوشی بود … مجنون چه حکایت، آتشی بود
لیلی دم صبح پیش می برد … مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش … مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی ز درون پرند میدوخت … مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست … مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی، سر زلف شانه میکرد … مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی، می مشکبوی در دست … مجنون نه زمی، زبوی وی مست
قانع شده این از آن ببوئی … و آن راضی ازین بجستجوئی
تا چرخ بدین بهانه برخاست … کان یک نظر از میانه برخاست

اقبال لاهوری

معاصر

ارزش خطر

غزالی با غزالی درد دل گفت — کزین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمینند — بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنهٔ صیاد خواهم
دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت کای یار خردمند — اگر خواهی حیات اندر خطرزی
دمادم خویشتن را برفسان* زن — ز تیغ پاک گوهر، تیز ترزی
خطر تاب و توان را امتحانست
عیار ممکنات جسم وجانست

گلچین معانی

معاصر

شمع مزار

دیدی ای ماه که شمع شب تارم نشدی — تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی
بی‌خبر از بر من رفتی واین دردم کشت — که خبر دار ز دشواری کارم نشدی
روی بر تافتی وپشت و پناه دل من — نشدی، کز همه جاروبتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی — که خبر دار زحال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم — یا بدیدی که غم روی تو دارم، نشدی؟
یاد آن عهد که از یکدلی و یک جهتی — لحظه ای دور از آغوش و کنارم نشدی
گفتی: آرام ندارد دل (گلچین) بامن — چکنم، مایهٔ آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تومی‌پرورم اندر دل تنگ — گرچه عمری بتو دل بستم ویارم نشدی

☆☆☆

* فسان: سنگی که بدان تیغ و کارد وشمشیر تیز کنند.

اقبال لاهوری

معاصر

جز او نیابی

کرا جوئی وچرا در پیچ و تابی؟ که او پیداست، تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نبینی تلاش خود کنی جز او نیابی

میرزا نعیم سدهی

اواخر قرن سیزدهم

نقش طبیعت

فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار لب ز لبن شست باز شکوفهٔ شیرخوار
جمله درختان شدند بارور وباردار سر نهان هرچه داشت کردعیان روزگار
تو گوئی امروز گشت سر خدا آشکار

فصل بهاری گذشت بادایازی وزید فواکهٔ رنگ رنگ زهرشجرشدپدید
بنفش وزردو کبود، سیاه وسرخ وسپید ز حسرت بی بری خاک بسر ریخت بید
ز داغ دست تهی باز بخود زد چنار

باز شده بوستان رشک بهشت برین صورت هستی گرفت، لطیفهٔ ماء وطین
بصورت گونه گون آمده ماء معین فندق وبادام وجوزفستق وزیتون وتین
ترنج ونارنج و به آبی وسیب وانار

باغ توانگر نگر، شکر او تنگ تنگ سیم وزرش گونه گون لعل ودرش رنگ رنگ
زبرجدش کیل کیل زمردش سنگ سنگ لا َلیش مشت مشت، در آریش چنگ چنگ
خزاینش کوه کوه جواهرش باربار

به باغ َپس فرودین باردی اولادداد پس آنگه اردیبهشت بدست خردادداد
پس مهٔ خرادشان به تیرومرداد داد گاه به دایه سپرد گاه به استاد داد
تا همه اطفال باغ شدند کامل عیار

شکوفه درنوبهارچون بدر آوردشاخ کنون شکوفه بریخت چون ثمر آوردشاخ
بر اثر یکدیگر باربر آورد شاخ دانه بر آورد بیخ، بیخ بر آورد شاخ

شاخ بر آورد برگ، برگ بر آورد بار

مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره — علوم جغرافیا درج در او یکسره
جزیره و بحر و بر چشمه و کوه و دره — به ارض چون بایدت زدن یکی دایره

بزن خط استوا در خط نصف النهار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز — لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را به نقره پیچیده باز — به نقره پیچیده را به حقه پوشیده باز

به حقه پوشیده را بنام نامیده نار

طارم پیچان تاك سپر آئین بود — خوشهٔ انگور او سهیل و پروین بود
به شاخ نیلوفری دستهٔ نسرین بود — یا بکف شیخ شهر سبحهٔ سیمین بود

یا به گلوی عجوز عقد در شاهوار

درخت نارنج بود باکره و کامله — ز نفخ باد بهار بباغ شد حامله
طفل ثمینش بزاد بی مدد قابله — طفل ثمینش شده بدن پر از آبله

به چهر گلگونش ماند آبلهٔ آبدار

برز بر شاخ بین سیبک سیمین ذقن — نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من
عاشق و معشوق کی؟ بود به یک پیرهن — نی غلطم عاشقی است کشته و خونین کفن

بجرم دلدادگی زدند او را بدار

درخت امرود بین حکمتی انگیخته — صراحئی ساخته در او شکر ریخته
مشك و گل وزعفران بهم در آمیخته — برابر آفتاب به شاخه آویخته

کز پس شش مه شود دوای بیمار زار

روی دلارای به ازچه سبب؟ زرد شد — چهر مصفای او از چه پر از گرد شد
گمان برم همچو من جفت غم و درد شد — چنین شود هر که او ز دلبرش فرد شد

چنان که من گشته‌ام زهجر زار و نزار

بجان رسیدم ز درد ساقیکا خیز خیز — از آن بط درد سوز به ساغرم ریز ریز
زهی بچشم خرد خاك سیه بیز بیز — نامه کنم لخت لخت خامه کنم ریز ریز

جامه کنم چاك چاك، چامه کنم پار پار

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه — گاه کنم وای وای گاه کنم آه آه

نا له کنان سال سال مویه زنان ماه ماه	صبح چو کبک دری خنده کنم قاه قاه

شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار

از غم یار عزیز زهجر شخص شریف	چهرهٔ او بس منیر پیکر او بس لطیف

لهجهٔ او بس ملیح کلام او بس ظریف	رتبهٔ او بس منیع در گهٔ او بس منیف

بازوی او چون بلور عارض او نوبهار

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

نقش جهان؟ یا آئینهٔ زمان؟

در اصفهان، نمود زمان، نقش خود عیان	نقشی بدیع مانده ز دوران به اصفهان

میدان شهر را که پر از نقش عبرت است	نقش جهان مگو، بگو: آئینهٔ زمان

سیمین بهبهانی

معاصر

برگریزان دل

برگریزان دلم را نو بهاری آرزوست	شاخهٔ خشک تنم را برگ و باری آرزوست

پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه	چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست

شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید	خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست

شوره زار انتظارم درخور گلها نبود	گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست

تا بکی؟ آهسته نالم در نهان چون چشمه سار	همچو موجم نعرهٔ دیوانه واری آرزوست

نور ماهٔ آسمانم بستهٔ زندان ابر	هر دمم زین بستگی راهٔ فراری آرزوست

مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز	بازیش با پنجهٔ زربخش یاری آرزوست

بیقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم	دست گلچین کو؟ که در بزمم قراری آرزوست

داغ ننگی بر جبین روشن (سیمین) بزن	زانکه او را از تو عمری یادگاری آرزوست

*　*　*

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

ما و من

ما و من در عشق حرفی باطل است
با من و ما ره سپردن مشکل است

تا توئی من ، نیست آنجا جای تو
ور بجای خویش مانی ، وای تو

خواجوی کرمانی

قرن هفتم و هشتم

عجب دارم

عجب دارم از جعد مشکین او
چو با اوست دائم پریشان چراست؟

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بدنامی حیات

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت

در راهٔ عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
آن سر که خاک شد به ره از آسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت ، پس چرا؟
چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم (کلیم) با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

پایان مجلد اول

فهرست نام شاعران

آ

الف

ب

غ

ف

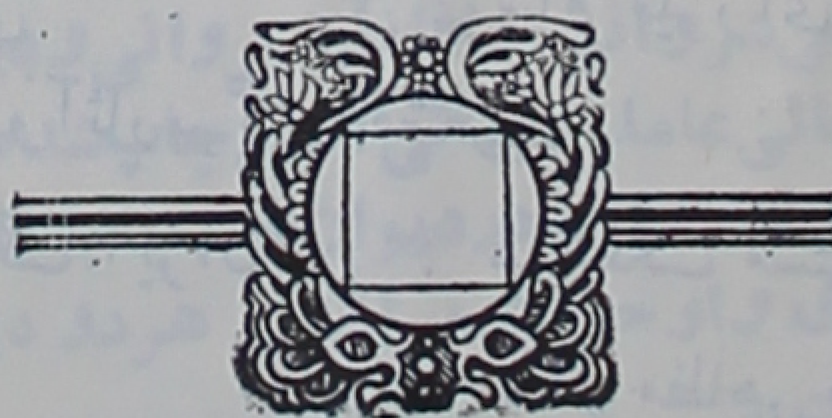
ق

ک

گ

ل

*** *** *** *** ***



فهرست منابع عمومی این کتاب

به‌غیراز دیوان یامجموعه‌های چاپی واحیاناً خطی شاعرانی که اشعارشان در این مجموعه آمده است وذکرنام آنها در اینجا زائد بنظرمیرسد . کتابهای زیر برای تألیف این کتاب موردمطالعه‌قرار گرفته‌است :

۱ ـ گنج‌سخن تألیف : استاد دکتر ذبیح‌الله صفا ۳ مجلد
۲ ـ گلچین جهانبانی « : سرتیپ محمد حسین جهانبانی
۳ ـ گلزار ادب « : حسین مکی
٤ ـ بهترین اشعار « : حسین پژمان بختیاری
٥ ـ نتایج الافکار « محمد قدرت‌الله گوپاموی
٦ ـ آتشکدهٔ آذر « : آذربیگدلی‌به تصحیح دکتر حسن سادات ناصری ۳ مجلد
۷ ـ هفت‌اقلیم « : امین احمد رازی ۳ مجلد
۸ ـ تحفه‌سامی « : سام میرزای صفوی
۹ ـ سبکهای ادبی وآثار برگزیدهٔ شعری : دکتر فضل‌الله صفا
۱۰ ـ شعرای بزرگ ایران « : هوشنگ مستوفی
۱۱ ـ قندپارسی « : دکتر مظاهر مصفا
۱۲ ـ گنجینهٔ سهیلی « : مهدی سهیلی ۳ مجلد
۱۳ ـ ریاض العارفین « : رضاقلی خان هدایت
۱٤ ـ بزم شاعران « : مهدی سهیلی
۱٥ ـ دریای گوهر « : دکتر مهدی حمیدی شیرازی (جلدسوم)

۱۶ ـ معجزات شعر و سخن پارسی تألیف: حسین وصال

۱۷ ـ دریای رحمت « : رحمت موسوی

۱۸ ـ تاریخ قومس « : عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

۱۹ ـ شعرا مروز خراسان « : م. آزاد و م. سرشک

۲۰ ـ تذکرهٔ خوان نعمت « : نعمت الله ذکائی بیضائی

۲۱ ـ سخنوران نامی معاصر « : سید محمد باقر برقعی ۳ مجلد

۲۲ ـ گنج غزل « : مهدی سهیلی

۲۳ ـ دوره‌های مجلهٔ ارمغان

۲۴ ـ دوره‌های مجلهٔ یغما

۲۵ ـ دوره‌های مجلهٔ وحید (ماهانه و هفتگی)

۲۶ ـ دوره‌های مجلهٔ مهر

۲۷ ـ دوره‌های مجلهٔ سخن

توضیح لازم

متأسفانه در صفحات اول کتاب بجای خاقانی شروانی، خاقانی شیروانی و بجای شیخ بهائی عاملی، بهائی آملی چاپ شده است غزل صفحه ۱۳۶ نیز در دیوان‌ها به نام سعدی شیرازی و اوحدی مراغه‌یی هر دو دیده شده است.

ضمناً در صفحه ۳۶۸ بعد از بیت پنجم این بیت باید اضافه شود:

تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک

تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم

فهرست لغزشهای چاپی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱	۶	بس این	پس این
۱٤	۱۱	نیکوخواهی	نکوخواهی
۱۹	۱۰	مسکنیم	مسکینم
۲٤	۱۷	قرن هفتم	قرن هشتم
۳٥	٤	سرزنشی	سرزنش
۳٦	۲۰	چوجوئی	چه جوئی
٤۷	۱۰	علی صدرات	علی صدارت
٤۷	۱۷	تشنهٔ شبابی	نشئهٔ شبابی
٥۷	۷	گفت گوی	گفت و گوی
٦۰	٥	فریادشوم	فریادشوق
۷۱	٤	خبردهم	خبری دهم
۷۹	۱	خاقانی شیروانی	خاقانی شروانی
۹۲	۱۰	ازنالهٔمن	ازنالهٔمن
۹۲	۲۲	کوزیی	کوزه‌یی
۱۲۲	۱۲	گرمیکشدت	گرمیکشد
۱۳۳	۱٦	جامی	بجامی
۱۳٤	۱۱	مسلمان	مسلمانی
۱۳٦	اول	خواجوی کرمانی	اوحدی مراغه‌یی
۱٤۰	آخر	٦٥٤	٥٦٤
۱٦۰	۲۰	خاقانی شیروانی	خاقانی شروانی
۱٦۸	٦	خاقانی شیروانی	خاقانی شروانی
۱٦۹	۲۲	خاقانی شیروانی	خاقانی شروانی
۱۷۲	٤	غم رامیخوری	غمم رامیخوری
۱۷۲	٥	دلت برماتم	دلت برماتمم
۱۷۳	۱	پیمان یعمائی	پیمان یغمائی
۱۸۲	۱	خاقانی شیروانی	خاقانی شروانی
۲۰٦	۱۸	بهائی آملی	بهائی عاملی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۳۸	۲۳	راه‌بسخن	را بسخن
۲۴۶	۱۱	خاطرم آمد	خاطرم آید
۲۴۷	۱	ستاره	ستاده
۲۵۲	۱۷	بیش از پیش	نبود از پیش
۲۷۸	۲۰	می‌پسند	می‌پسندد
۲۸۵	۱	دقیقی بلخی	دقیقی
۲۸۵	آخر	بباید کسی	بباید که تا کسی
۲۸۶	۹	بامم تونیائی	بامم و تونیائی
۳۰۱	۱۵	قرن نهم	قرن دهم
۳۰۳	۱۲	قرن نهم	قرن دهم
۳۱۱	۱۰	آب از شوق	آب ز شوق
۳۴۵	۱۷	درحیریم	درحیرتم
۳۵۰	۱۸	انتظار نیست	احتیاج نیست
۳۵۲	۱۵	نسرین وعنبر	نسرین عبهر
۳۶۸	۹	تو کاخ دیدی	تو تخت دیدی
۳۷۰	۲۲	نظر علم ویقین	نظر و علم یقین
۳۷۸	۲۱	که‌دی ومهر	زدی و مهر
۳۸۰	۱۴	چونکه ز سر در گذرد	نیز چو از سر گذرد
۳۸۳	۲۲	بر آتش و و	بر آتش و
۳۸۴	۱۳	آرزوی و شادمانی	آرزوی شادمانی
۳۸۶	۲۲	توان گفتی	توان گفتن
۳۸۷	۳	بیهود کن	بیهود دبری کن
۳۹۳	۱۲	معاصر	اواخر قرن سیزدهم
۳۹۳	۱۸	رهبریم	راهبریم
۴۰۲	آخر	همی حتی الورید	همه حتی الورید
۴۰۸	۲۰	سرزلف	سرزلفت
۴۰۹	۲۳	حدیثی که است	حدیثی است که
۴۱۳	۹	چکیدم بنگر	چکید نم بنگر
۴۲۱	۱۸	دردرزبانه	درزبانه
۴۲۶	۱۴	دمساز خوار	دمساز خار
۴۳۵	۱۸	زانوی سرغ یاحق	زنوای سرغ یاحق
۴۳۶	۲۵	خدمت او سایه	خدمت او نیز
۴۴۰	۱۱	توان بردن	توان بودن
۴۷۲	۱۲	رسول خدا	رسول خدای

دیگر تالیفات مؤلف این کتاب

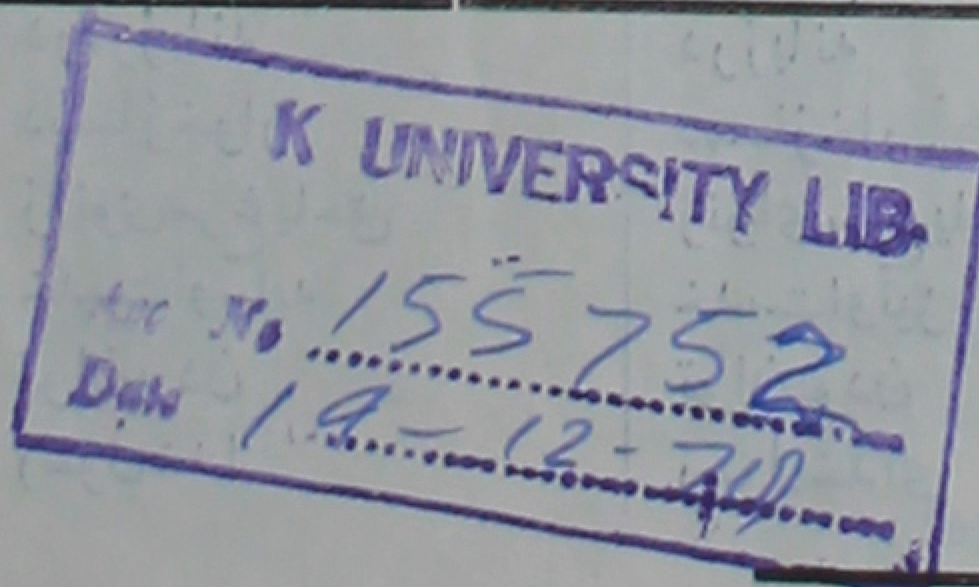
۱ـ تاریخ سمنان این کتاب در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در ۲۴۰ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.

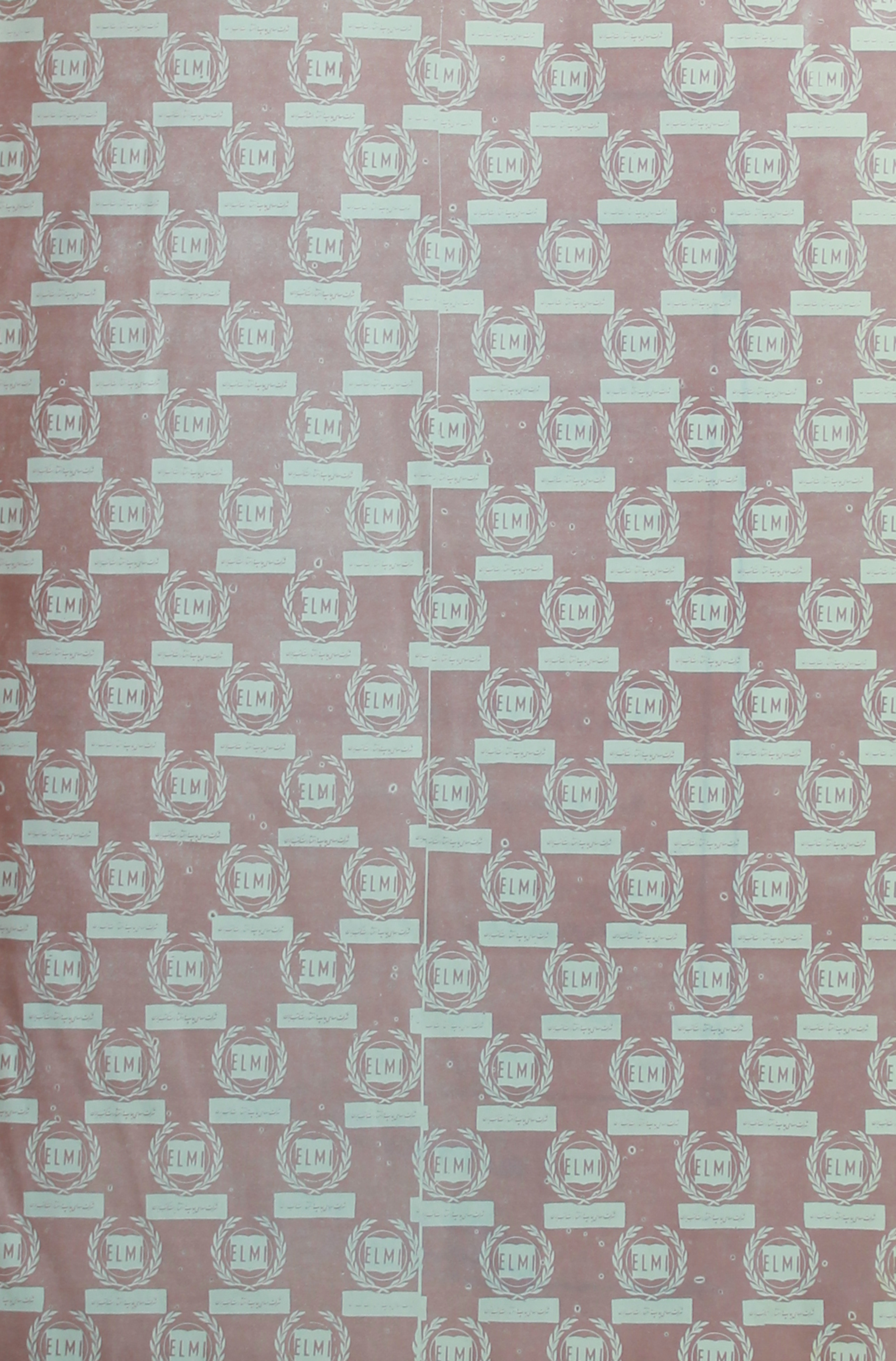
۲ـ تاریخ قومس . مشتمل بر وقایع تاریخی واوضاع جغرافیائی ، سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی ، تحقیقات ، باستانشناسی و شرح احوال و نمونهٔ آثار شاعران ، دانشمندان ، عارفان ، هنرمندان و بزرگان نواحی : سمنان ، دامغان ، شاهرود ، بسطام ، سنگسر ، شهمیرزاد ، جندق و نقاط تابعهٔ آنها با انضمام **تاریخ مشرق ایران** از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است .

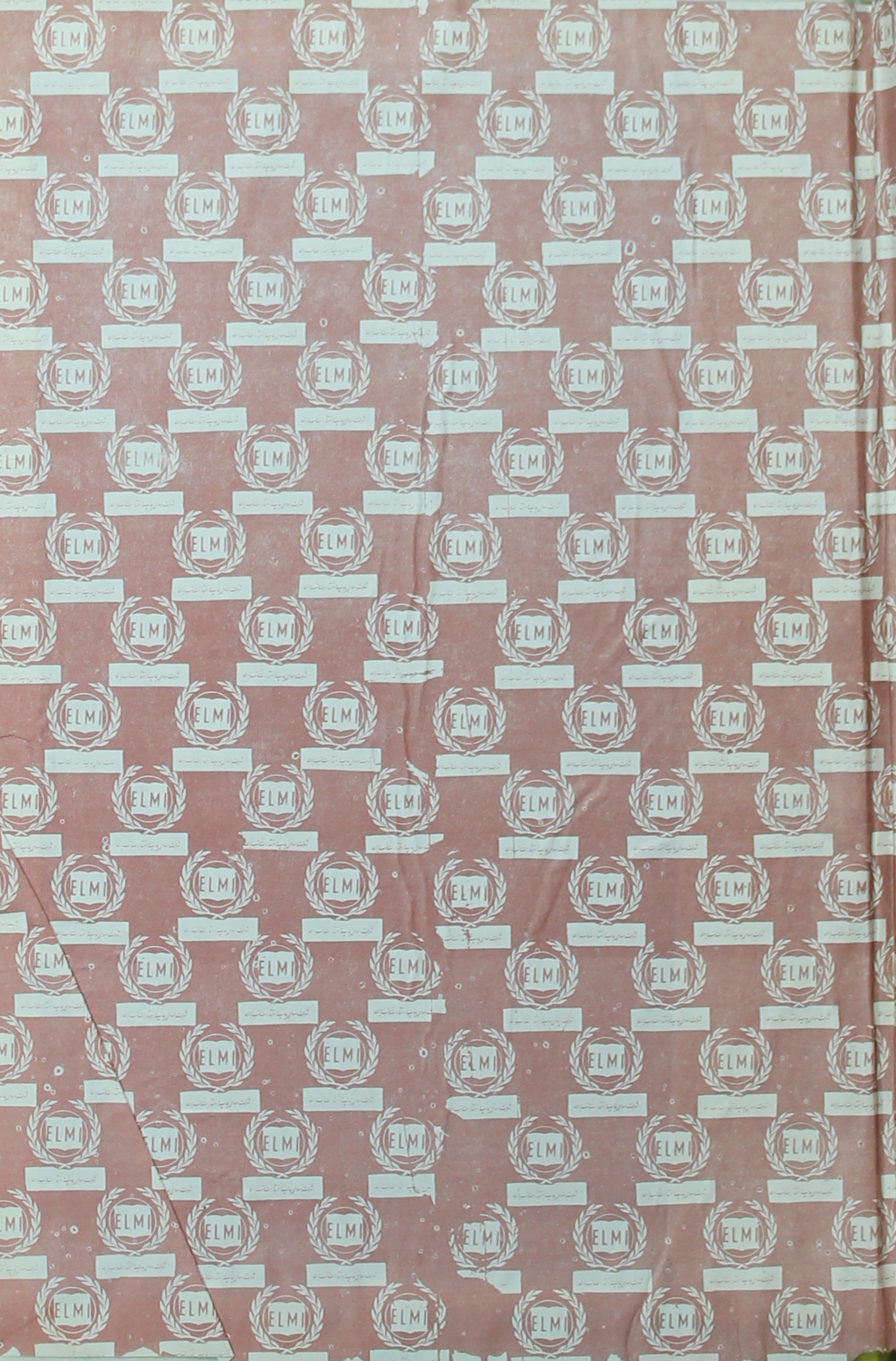
۳ـ شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی. ضمیمهٔ مجلهٔ ادبی مهر (سال ۱۳۴۵ خورشیدی) .

۴ـ تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان. مجلد اول این تألیف در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه از طرف انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر شده است .

۵ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران. مجلد اول این تألیف زیر عنـــوان : (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است .




ELMI





شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران

بها : ۲۵۰ ریال



سایر تالیفات مؤلف این کتاب

۱ـ تاریخ سمنان که در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در ۲۰۴ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است .

۲ـ تاریخ قومس با نضمام تاریخ مشرق ایران از دوران ما قبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.

۳ـ شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی ضمیمه مجله ادبی مهر (سال ۱۳۴۰ خورشیدی)

۴ـ تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان . مجلد اول این تألیف در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه توسط انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر شده است .

۵ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران . مجلد اول این تألیف تحت عنوان : (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ در ۶۰۶ صفحه به قطع وزیری توسط شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است.

